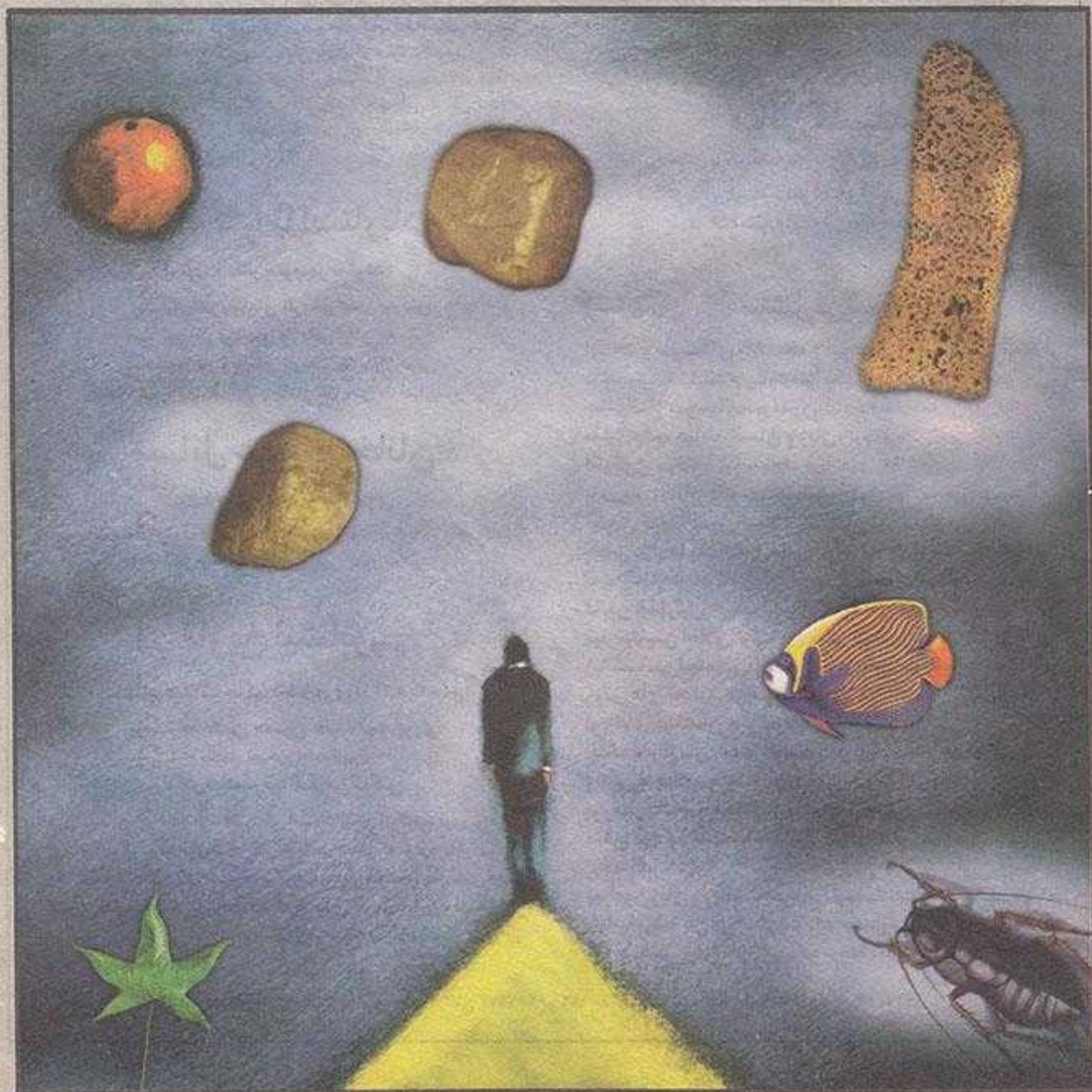


● در جامعه‌ی مدنی دنبال چه می‌گردید؟ ● جامعه‌ای که می‌خواهیم و نمی‌خواهند ● ماجرای فرار سران حزب توده ● درگذشت جمالزاده ● قصه‌ی منتشرنشده از هدایت ● قبح دزدی ریخته شده؟ ● مثقالی معرفت و یک دنیا آزادی ● سایه‌ی سیاه نابرابری‌ها ● جادوی شعر در کلام نهفته ● زندگانی آدمیزاد تراژدی است ● ازدها، سوسیالیست می‌ماند ● غربت عشق در خیال نمی‌گنجد. ● با آثاری از: سیمین بهبهانی - مهرانگیز کار - فرزانه طاهری - فریده لاشایی - م. آزاد - علی اشرف درویشیان - پرویز کلانتری و...





## آفرینش و تاریخ

نوشته مطهر بن طاهر مقدسی

مقدمه، ترجمه و تعلیقات از

دکتر محمدرضا شفیعی کدکنی

«بیش از هزار و پنجاه سال از عمر این کتاب می‌گذرد. سال تألیف آن سیصد و پنجاه و پنج هجری است، یادگاری است از درخشان‌ترین ادوار تاریخ تمدن ایران عصر اسلامی؛ دوره خردگرایی و اومانیزم، عصر فارابی و رازی و اخوان‌الصفاء. در میان آثار بازمانده از این روزگار، کتاب آفرینش و تاریخ، تقریباً حالتی منحصر به فرد دارد؛ دایرةالمعارفی است از فلسفه، تاریخ، اسطوره‌شناسی تطبیقی، دین‌شناسی، جهان‌شناسی، جغرافیا و رستاخیز شناسی (Eschatology)، و در تمام این زمینه‌ها، گاه، اطلاعاتی عرضه می‌دارد که در هیچ کتاب دیگری نمی‌توان یافت. در حقیقت تصویری است جامع از تلقی مردمان باستان و سه قرن اول عصر اسلامی نسبت به جهان، از آغاز آفرینش تا پایان آن. و از این چشم‌انداز بخشهایی از این کتاب، برای ما، همان ارزشی را دارد که سخ کابنات (Metamorphoses)، اثر اوید (Ovid)، برای جهان غرب و یونان باستان.» (از پیشگفتار کتاب)

## تاریخ هنر مدرن

نقاشی، پیکره‌سازی و معماری در قرن بیستم

نوشته ه. ه. آرناسون

ترجمه مصطفی اسلامی

در ۷۰۴ صفحه قطع رحلی، مصور با لوحهای رنگی

«هنر مدرن بیشترین تأکیدش بر نوآوری و شکستن قراردادهای کهن و سنتهای جاافتاده پیشین است. مدرنیسم قریب به یکصدسال پا به پای پیشرفت تکنولوژی و رشد جوامع صنعتی حرکت کرده و به زندگی و طبیعت و اشیاء پیرامون آدمها اهمیتی نوداده است. هنر مدرن این اصل را همیشه محترم شمرده که اندیشه، انتخاب، نوآوری و شیوه بیان هنرمند می‌تواند به اندازه کشف دریچه تازه‌ای به زندگی و دوران انسان ارزش داشته باشد.»

## مبانی فلسفه

آشنایی با فلسفه جهان از زمانهای قدیم تا امروز

نوشته دکتر آصفه آصفی

در ۶۵۶ صفحه، قطع وزیری، ۵۵۰۰ ریال

## منتشر می‌شود:

ادبیات و سنت‌های کلاسیک، (تأثیر یونان و روم بر ادبیات غرب)، در دو جلد، نوشته گیلبرت هایت، ترجمه محمد کلیاسی و مهین دانشور  
چشم‌انداز سوسیالیسم مدرن، آدام شاف، ترجمه فریدون نوائی  
منشأ عالم، حیات، انسان و زبان، ترجمه جلال‌الدین رفیع‌فر  
آنتیگون، سوفوکل، ترجمه نجف دریابندری  
یاد بهار، (یادنامه دکتر مهرداد بهار)، مجموعه مقالات، گروه نویسندگان  
تکوین دولت مدرن، نوشته جانفرانکو پوچی، ترجمه بهزاد باشی  
مبانی بازارها و نهادهای مالی، فیوزی / مودیلیانی، ترجمه حسین عبده  
نه مقاله درباره دانتته، نوشته بورخس، ترجمه کاوه سیدحسینی و رادنژاد  
قانون خمورابی، (ترجمه از متن میخی)، دکتر عبدالمجید ارفعی  
تبارشناسی اخلاقی، نوشته فریدریش نیچه، ترجمه داریوش آشوری  
زیان‌شناسی اجتماعی، (درامدی بر زبان و جامعه) ترجمه محمدطباطبایی  
روش‌های تحقیق در علوم رفتاری، تألیف سرمد، بازرگان، و حجازی  
اوج‌های درخشان هنر ایران، ترجمه هرمز عبداللهی  
جنگ آخرالزمان، نوشته ماریو بارگاس یوسا، ترجمه عبدالله کوثری  
زندگی با پیکاسو، نوشته فرانسو ژیلو، ترجمه لیلی گلستان  
بررسی یک پرونده قتل، زیر نظر میشل فوکو، ترجمه مرتضی کلانتریان  
منش فرد و ساختار اجتماعی، (روانشناسی نهادهای اجتماعی)  
ترجمه اکبر افسری  
پیرامون زبان و زیان‌شناسی، (مجموعه مقالات) نوشته محمدرضا باطنی  
خواب، نوشته یان اوزوالد، ترجمه دکتر محمدرضا باطنی  
مغز و رفتار، نوشته کمپل / سینگر، ترجمه دکتر محمدرضا باطنی

## از آستارا تا استارباد

نوشته دکتر منوچهر ستوده

جلد اول: آثار و بناهای تاریخی گیلان بیه پس

جلد دوم: آثار و بناهای تاریخی گیلان بیه پیش

جلد سوم: آثار و بناهای تاریخی مازندران غربی

جلدهای چهارم و پنجم: آثار و بناهای تاریخی مازندران شرقی

## مسائل عصر ایلخانان

نوشته دکتر منوچهر مرتضوی

مجموعه‌ای از مسائل و مباحث مهم راجع به عصر ایلخانان که آگاهی از آنها برای پژوهندگان و مدرسان تاریخ ایران ضرورت دارد.

## تاریخ نیشابور

نوشته ابوعبدالله حاکم نیشابوری (۲۲۱-۴۰۵ ه. ق)

ترجمه محمدبن حسین خلیفه نیشابوری

مقدمه، تصحیح و تعلیقات از

دکتر محمدرضا شفیعی کدکنی

«این نیشابور، در نگاه من، فشرده‌ای است از ایران بزرگ. شهری در میان ابرهای اسطوره و نیز در روشنای تاریخ، با صیحدمی که شهرة آفاق است. از یک سوی لگدکوپ شم اسپهالی بیگانه، در ادوار مختلف، و از سوی دیگر همواره حاضر در بستر تاریخ، با ذهن و ضمیری گاه زندقه‌آمیز و فلسفی، در اندیشه خیام، و گاه روشن از آفتاب اشراق و عرفان، در چهره عطار...» (از پیشگفتار مصحح)

۴ - بازگشت اهل قلم و هنر - برگزیده اشعار شاملو  
- درگذشت سید محمدعلی جمالزاده

صاحب امتیاز و مدیر مسئول:  
غلامحسین ذاکری

۱۰ - قبح دزدی ریخته شده؟ - غلامحسین ذاکری  
- نگاه روز - بحث فوتبال - دکتر هوشیار مرزبان

۱۳ - در جامعه‌ی مدنی دنبال چه می‌گردید؟  
- علی باباجاهی - احترام بسرومند - مسعود خیام - علی اشرف  
- درویشیان - داود رشیدی - فرزانه طاهری - مرتضی کاخی - مهرانگیز  
- کار - فریده لاشایی - شهلا لاهیجی - محمد محمدعلی - پرویز مشکاتیان

صفحه‌آرا: شیوا مقبلی

۲۲ - جامعه‌ای که می‌خواهیم و نمی‌خواهند - مسعود بهنود  
- کدام جامعه؟ علی اکبر معصوم بیگی

۲۹ - غربت عشق در خیال نمی‌گنجد. مارگریت دوراس ترجمه‌ی قاسم روبین  
- زندگانی آدمیزاد تراژدی است - فرخ تمیمی  
- راز دهر - مهدی برهانی  
- تا کی جوانه زند! - م. آزاد

سازمان اشتراک: سعید همتیان  
و سرپرست داخلی

۳۸ - هنر آزاد یا هدایت‌شده؟ ژرژ لوکاج - ترجمه‌ی فریدون نوایی  
- جادوی شعر در کلام نهفته است - کامران جمالی

۴۶ - دو غزل از سیمین بهبهانی - پرویز خانفی - محمد خلیلی و ...

لینوگراف، چاپ، صفای، مازار  
تلفن: ۰۲۰۰۸۲۶۸۰۰۰

۵۰ - غمناهی حضور - منصور کوشان

۵۶ - تاوان آرامش وال استریت - سایه‌ی سیاه نابرابری -  
لوموند دیپلماتیک - ترجمه‌ی محمد پوینده  
- ازدها، سوسیالیست می‌ماند! - زامیاد رمضانی

پلنده روز یک‌بار  
فصلنامه

۶۰ - اعتراضی پرومته‌وار به سلطه‌ی سرمایه -  
ایشوان مساروش - ترجمه‌ی سهراب معینی  
- داستان‌نویسی معاصر، مکتب‌ها و نسل‌هایش - محمدعلی سیانلو

۶۵ - راهی نو به مریخ - رضا امین

۶۸ - نقد نمایشگاه کاریکاتور در موزه هنرهای معاصر  
- قصد لودگی و خنداندن نیست - علی اصغر قره‌باغی

۷۰ - برای ماندن، مبارزه لازم است - اشیگل - ترجمه‌ی مرتضی شاپورگان

۷۲ - متغالی معرفت و یک دنیا آزادی - پرویز کلاتری  
- قصه منتشر نشده از صادق هدایت  
- سنت شکن یا دلقک آورنده نوبل ۹۷ - دارین فوا - ترجمه‌ی مینو مشیری

۷۶ - ماجرای فرار سران حزب توده - مرتضی زربخت

۸۰ - نامه‌های خوانندگان و ...

سال دوازدهم  
آبان ۷۶



طرح روی جلد در  
ارتباط با گزارش  
کار: فاطمه حدیدی

## تشکیل انجمن روزنامه نگاران

انجمن صنفی مطبوعات سرانجام پس از بحث و گفتگوها، قهر و آشتی‌ها و مخالفت‌ها شروع به کار کرد و نوید آن رسید که پس از ۲۰ سال سرانجام روزنامه نگاران که فعالیت صنفی‌شان متوقف مانده بود، دارای انجمنی شوند که بتواند از حقوق صنفی آنان دفاع کند.

سندیکای نویسندگان و خبرنگاران مطبوعات که ۲۵ سال پیش به همت گروهی از روزنامه نگاران حرفه‌ای، در جریان مبارزه‌ای علیه عباس مسعودی مدیر روزنامه اطلاعات شکل گرفت و در سالهای بعد گسترده‌تر شد، از آنجاکه در روزهای انقلاب مانند دیگر نهادهای صنفی کشور به صف انقلابیون پیوست، از وضعیت یک مجمع صنفی خارج شد. از همان زمان بسیاری معتقد بودند که پیوستن به صف نیروهای انقلاب عملی سیاسی است و یک انجمن صنفی نباید به آن دست بزنند. در سوی مقابل کسانی بودند که می‌گفتند همراه ملت شدن، با انقلاب همسو شدن یک فریضه صنفی است. چنان‌که دیگر سندیکاها هم همین راه را پیمودند. تصویری که گروه دوم نداشتند این بود که دو سال بعد فعالیتشان متوقف می‌ماند و سالها بعد که دوباره کشور صاحب انجمن صنفی می‌شود، سندیکای به انقلاب پیوسته عنوان «سندیکای شاهنشاهی‌ها» می‌گیرد. این صفتی بود که بعد از اعتراض چند تن از اعضای هیأت مدیره سابق سندیکا به چند ماده از اساسنامه انجمن جدید یک روزنامه عصبانی عصر و یک روزنامه معتدل صبح به سندیکا دادند. معترضین انجمن تازه فقط قدیمی‌ها نبودند بلکه نسل جدید نیز مجمع عمومی را تحریم کرده بود. مثل اعضای تحریری همشهری، ابرار و...

از این ماجراها که برای هر انجمن صنفی نوپائی طبیعی است که بگذریم، پدید آمدن تشکیلاتی برای دفاع از حقوق صنفی روزنامه نگاران حادثه میمونی است، به ویژه اگر نخستین هیأت مدیره‌ای که انتخاب شده و چند تن از افراد موجه مطبوعات در آن حضور دارند، زمینه را برای یک آشتی و تفاهم فراگیر بین تمام قلم بدستان فراهم آورد و چنان‌که در مقاله‌ای در روزنامه سلام وعده داده شد مطبوعات پیشگام تحقق جامعه مدنی شوند.

اعضای هیأت رئیسه اولین انجمن صنفی مطبوعات که در مجمع عمومی نخستین برگزیده شدند عبارتند از:

عباس عبیدی - مرتضی لطفی - کریم ازغنده‌پور - محسن آرمین - رجب‌علی مزروعی - مصطفی حق دوست - غلامرضا عسگری.

## پرونده‌های مطبوعاتی و شکایت‌های عبث

سالهاست که دلیلی برای طرح پیدا نمی‌کند و اگر بکند هم شاکمی نباید در انتظار رأی عادلانه باشد. آخرین این نوع واکنش‌ها رأی فوری دادگاه رسیدگی به شکایت محمدجواد لاریجانی بود که خانم وسحقی و آقای حبیبی را گناهکار شناخت، آن هم به فاصله دو هفته بعد از شکایت.

در خبر است که نشریات صبح، شلمچه، کیهان هوایی، رسالت و روزنامه کیهان رکورددار شکایت‌هایی هستند که در این دو ماه به دادگستری منعکس شده است. و در این میان چه بسا شاکیان که پیش از شکایت رسمی توسط مشفقان خود از کار عبث خودداری کرده و از شکایت درمی‌گذرند. آخرین و بامعناترین آن‌ها خانم مهرانگیز کار نویسنده و وکیل دادگستری است که از سوی یک هفته‌نامه هتاک اتهام‌های سخیفی به ایشان زده شد - که نقل آن نیز شرم آور است - و او که هر روز به دنبال پرونده موکلان خود در دادگستری است حاضر نشد وکالت خود را به عهده گیرد. چرا؟

در خبر است که از خردادماه و بعد از برگزاری انتخابات ریاست جمهوری حجم شکایت از مطبوعات چند برابر شده است. این شکایات که به دنبال آزادی بیشتر و چاپ مقالات افشاگر در مطبوعات اوج گرفته، گمان می‌رود مانند دو سال گذشته از سوی هیأت منصفه دادگاه مطبوعات با نگاه خطی و جناحی غربال نشود. و در نتیجه اعتماد از دست رفته به این دادگاه برگردد. در آن دو سال چند مورد تعجب‌انگیز رخ داد و آشکار گردید که یک گروه هرچه بکنند مستحق مجازات شناخته نخواهند شد حتی اگر خود در دادگاه اعتراف به گناه و تعمد در انجام آن کنند.

علاوه بر دادگاه ویژه مطبوعات، دادگاه‌های عمومی نیز در دو سال منتهی به دوم خرداد در صدور رأی به نفع یک جناح بسیار سریع و گشاده دست بودند، در حالی که شکایت‌های دیگران در مورد هتک حیثیت و نشر اکاذیب

## فرهنگستان و لغات جدید جدانویسی آدینه

جدا از هم نوشته شده اعتراض کرده و با ذکر چند نمونه مشکلات خود را به عنوان معلم ادبیات فارسی دبیرستان یادآور شده است که در جای خود جای تأمل دارد. آقای ملکی به دنبال این مقاله و نقد آورده «به رندی به خود می‌گویی نکنند عواملی از ماهنامه آدینه در تنظیم و برنامه‌ریزی این کتاب نقش داشته‌اند که رسم الخطشان را در کتاب درسی هم اعمال کرده‌اند؟!». مدیر آدینه در توضیح این طعنه می‌نویسد «نه آدینه عواملی دارد که در تنظیم و برنامه‌ریزی کتاب‌های درسی نقش داشته باشند و نه رسم الخط مخصوصی، بلکه جدانویسی در آدینه به پیشنهاد شورایی از اهل فضل صورت گرفته که همان شورا نظریات خود را به فرهنگستان و آموزش و پرورش هم داده‌اند و بنابراین هم آدینه و هم آن کتاب درسی توصیه دیگران را به کار بسته‌اند و تا زمانی که توصیه بهتر و عملی‌تری نرسد، لابد به این کار ادامه خواهند داد.

فرهنگستان زبان و ادب فارسی که مدت‌هاست فعالیت جدی خود را در زمینه مبارزه با لغات خارجی و پیراستن زبان فارسی آغاز کرده در اوایل مهرماه در بخشنامه‌ای به امضای معاون اول رئیس جمهور از ادارات دولتی خواست تا مصوبات فرهنگستان را به اجرا گذارند و به جای لغات خارجی از معادل‌هایی که فرهنگستان تعیین کرده استفاده کنند، متخلفان به استناد قانونی که سال پیش به تصویب مجلس رسید از مجازات ترسانده شده‌اند.

گرچه بحث معادل‌ها از دیرباز بین اهل فضل و مردم عادی درگیر بوده و به این مناسبت باز شاهد یک سلسله نقد و نظر خواهیم بود ولی نفس عمل فرهنگستان زبان و ادب فارسی عملی پسندیده است که باید آن را تحسین کرد.

فردای چاپ بخشنامه معاون اول رئیس جمهور در روزنامه اخبار، همین روزنامه در یادداشتی به قلم دبیر هنری خود از این که در کتاب فارسی کلاس اول دبیرستان کلمات مرکب



## موفقیت‌های کیارستمی و مخملباف

پانزده ساله مانند فصل‌ها و ماه‌های گذشته موفقیت دو فیلمساز معتبر ایرانی عباس کیارستمی و محسن مخملباف را به دنبال داشت. کیارستمی جایزه «اوتیوریو دیسکا» را که هر سال از جانب سینماگران ایتالیا نصیب بهترین کارگردان می‌شود، به خود اختصاص داد و «گبه» آخرین ساخته‌ی مخملباف راهی جشنواره اسکار شد. کیارستمی که از جانب یک روزنامه ایتالیایی تا به سبک نئورئالیسم لقب گرفته در رم به خبرنگارانی که می‌پرسیدند چرا فیلم او در تهران به نمایش در نیامده گفت علت آن سانسور نیست. در کشور من سانسور سینما کم است و سالی ۲۰ فیلم ساخته می‌شود. در نوبت ماندن فیلم‌ها عجیب نیست و طعم گیلان هم بهار آینده روی آکران خواهد رفت.

مجیدی سازنده فیلم بچه‌های آسمان به ارسال «گبه» به اسکار و محروم شدن «بچه‌های آسمان» از این فرصت اعتراض کرد. بخش‌کننده بچه‌های آسمان پیش‌بینی کرده بود که اگر آن فیلم به اسکار برود، شانس موفقیتش بیشتر خواهد بود. در همین حال منتقدان سینمایی احتمال موفقیت گبه را بین ۱۸ فیلم شرکت داده شده در بخش سینمای خارجی اسکار کم نمی‌دانند، گرچه جز خدایرانی امریکا هم مطرح است.



## بازگشت اهل قلم و هنر

در خبر است که از جمع صاحب نامان که در دوران انتخابات ریاست جمهوری در کشور نبودند، هر روز کاسته می‌شود. بعد از بازگشت محمدعلی سیانلو از سفر خصوصی کوتاهی به اروپا و امریکا، هوشنگ گلشیری نیز سفر مطالعاتی‌اش در این روزها پایان می‌گیرد و باز می‌گردد و دور نیست که رضا برهنی نیز به وطن بازگردد.

درحالی که بازگشت این عده، برای دوستان آن‌ها خبر خوشی است و انتظار می‌رود با جاب آثار تازه‌شان خوشتر شود، بهرام بیضایی نویسنده و فیلمساز برآوازه که از چند ماه پیش، فرصت تدریس در یک دانشگاه اروپایی را وانهاد و به شوق کار جدی هنری به کشور بازگشت، این روزها دل شکسته و سرگردان از دوبدن‌های بی‌حاصل چمدان می‌بندد. بهرام بیضایی وعده داده است که اگر همچنان با درهای بسته و سر دواندن‌ها و وعده‌های بی‌سرانجام روبه‌رو شود، شرح این رنج را بر صفحه کاغذ آورد که خود کمی خواهد بود برای آن‌ها که در صدد یافتن دلایل نارضایتی هنرمندان و اهل تفکر می‌گردند و در اندیشه حذف عوامل بازدارنده‌اند.

در این میان خبر گاردین هم مهم بود که نوشت با وساطت رئیس جمهور، دکتر عبدالکریم سروش که چندی بود امکان سفر و شرکت در نشست‌های علمی را پیدا نمی‌کرد، گذرنامه خود را گرفت و بعد از حدود شش ماه راهی شد.

## کتاب هویت

گرفت. باید این کتاب هم منتشر شود، منتهی افراد نیز امکان داشته باشند که از خود دفاع کنند و به مراجع قانونی شکایت برند.

مسعود بهنود که نامش ۷ بار در این کتاب آمده از انتشار کتاب ابراز خوشحالی کرد و گفت «بهتر است مردم به جای شایعه و نقل شنیده‌ها و دیده‌های دیگران متن اصلی را در دست داشته باشند و درباره آن‌ها که نامشان به ترتیبی در این برنامه آمده بود، قضاوت کنند. از نظر من هر سند که داوری را مستند و قاطع کند ارزش دارد کتاب هویت نیز از این دست است.»

در این کتاب (برنامه تلویزیونی) بیشترین کسانی که نامشان آمده: محمد ارسنی، عزت‌الله سبحانی، سعیده سیرجانی، شاه (محمد رضا پهلوی)، ذبیح‌اله صفا، نادر نادرپور، میرزا صالح و احسان یار شاعر هستند.

اوایل آذر روزنامه توس خراسان نوشت دکتر مهاجرانی با چاپ کتاب هویت مخالفت کرده و گفته است بخش سریال تلویزیونی هویت نیز از نظرش بار منفی داشته است. این خبر در زمانی چاپ شد و در دنیا هم انعکاس یافت که کتاب هویت در کتابفروشی‌ها بود و بنا به ادعای ناشر آن در دو ماه به چاپ سوم (۳۰۰۰ نسخه) رسیده کتاب را انتشارات حیان که قبلاً دایرةالمعارف اسلامی را منتشر کرده بود چاپ کرده با مقدمه‌ای از دکتر مهدی خزعلی با روی جلد و پشت جلدی همانند «هویت» ناسزا به روشنفکران و تجلیل از تهاجم فرهنگی غرب.

هوشنگ گلشیری داستان‌نویسی که نام‌ها و ۳ بار در این کتاب (که متن برنامه تلویزیونی هویت است) آمده، با ندادن اجازه انتشار به این کتاب مخالفت کرد و گفت جلو هیچ کتابی را نباید

## پایان ماجرای فرج سرکوهی

در پایان اولین ماه کار دولت جدید از جمله اخباری که یک روز روی تلکس خبرگزاری‌ها آمد و خبر اول بسیاری از رادیوها و تلویزیون‌های جهان شد، خبر تشکیل دادگاه رسیدگی به اتهام فرج سرکوهی منقذ ادبی و صدور حکم در مورد وی بود.

این دادگاه که حدود هشت ماه پس از دستگیری سرکوهی تشکیل شد، بنا به خبری که خود متهم به رادیوهای خارجی داد، از میان انواع اتهامات ریز و درشتی که در آن مدت از سوی بعضی روزنامه‌ها و مقامات به سرکوهی زده شد فقط اتهام مخدوش کردن حیثیت جمهوری اسلامی را پذیرفت و بر اساس آن وی را به یک سال حبس تعزیری با احتساب مدت بازداشت محکوم کرد. انتشار این خبر دو واکنش مختلف در سطح جهان ایجاد کرد عده‌ای با ناباوری با آن روبه‌رو شدند و تصمیم گرفتند همچنان به فعالیت‌های سیاسی و تبلیغاتی خود برای آزادی وی با پس‌زمینه محکوم کردن وضعیت حقوق بشر در ایران ادامه دهند و بکوشند تا مانند هشت ماه گذشته ماجرای فرج سرکوهی را همچنان موضوع حاد و نگران‌کننده‌ای در مورد وضعیت روشنفکران در ایران نگاه دارند. واکنش دوم از سوی کسانی بود که از نتیجه دادگاه ابراز رضایت کرده و آن را نمونه‌ای از اقداماتی دانستند که با روی کار آمدن دولت جدید در جهت قانونمند کردن فضای کشور آغاز شده است. باری کوتاه زمانی بعد از انتشار این خبر کوه بلندی از تبلیغات علیه جمهوری اسلامی که با دستگیری فرج سرکوهی و انتشار نامه افشاگر او سربلورده بود، به همان سرعت آب شد، دیگر نه خبرنگاران خارجی در هر مصاحبه با مقامات ایران از وضعیت سرکوهی پرسیدند، نه وزیر خارجه آلمان زیر فشار جوئی که ساخته شد این موضوع را یکی از حساسیت‌های اتحادیه اروپا در مورد ایران به حساب آورد، حتی از نمایشنامه‌ای که گفته شد هارولد پنتر نمایشنامه‌نویس پرآوازه با همین موضوع نوشته، خبری به دست نیامد.

بعد از تأیید خبر تشکیل صادر و صدور رأی، توسط دادگستری، اعلام گردید که سرکوهی از رأی فرجام خواهی نکرده و در انتظار آن است که در ابتدای اسفند آزاد شود، گرچه مادر و برادر وی کوشش‌هایی را برای آزادی مشروط وی - پیش از فرا رسیدن زمان موعود - آغاز کردند. درخواست آنان مستند به بیماری سرکوهی و وضعیت جسمانی نگران‌کننده او بود. با آرام شدن جو بین‌المللی، روزنامه‌های داخلی که در این هشت ماه در این باره سکوت

کرده بودند، دست به نقد و بررسی ماجرا زدند. هفته‌نامه گزارش هفته از این که گروهی در وزارت اطلاعات، با این ماجرا زمینه‌های تبلیغاتی وسیعی را علیه جمهوری اسلامی فراهم آوردند انتقاد کرده و خواستار آن شده بود که در مواردی شبیه به این از مأموران کسارکشته استفاده شود. روزنامه سلام که از معدود روزنامه‌هایی بود که پیش از این نیز چند بار، در فرصت‌های مختلف خواستار روشن شدن ماجرای دستگیری فرج سرکوهی شده بود در ستون «در کوچه پس‌کوچه‌های ادبیات» از سرکوهی با عنوان «سردبیر یک نشریه کم‌تیراژ ادبی که گاه‌گداری نقد داستان می‌نوشت با بی‌بی‌سی و فرانسه [کذا] مصاحبه می‌کرد و در ضمن برای تشکیل مجدد کانون نویسندگان هم تلاش می‌کرد و با گتس رایزن فرهنگی سفارت آلمان هم رفاقت می‌کرد و برای شام به خانه‌اش می‌رفت» یاد کرد و پرسید «آیا آن مقام مسئول امنیتی یا قضائی که سناریو این ماجرا را نوشت هیاهو و جار و جنجال غربی‌ها را پیش‌بینی کرده بود که در نهایت به ضرر جمهوری اسلامی ایران تمام شد که گنده‌تر از فرج سرکوهی را تحمل کرده است و می‌کند». آخرین خبر در این مورد در روزنامه جمهوری اسلامی به چشم آمد که نامه‌ای خطاب به حجت‌الاسلام فلاحیان (وزیر سابق اطلاعات) را با امضای سرکوهی به چاپ رساند. در این نامه که انعکاسی در داخل و خارج پیدا نکرد اتهاماتی که در پرتو نامه‌ی تلویزیونی «هویت» به چند نفر از نویسندگان زده شده بود، تکرار شده است. پس از انتشار این نامه عده‌ای عقیده داشتند هنوز کسانی نمی‌خواهند که این ماجرا به آرامی تمام شود.

نامه تاریخ مرداد را داشت که روز پیش از انتخاب وزیر جدید اطلاعات و پایان کار حجت‌الاسلام فلاحیان بود.

## شعر فروغ به ترکی

خبری که یکی از علاقه‌مندان آدینه از استانبول فرستاده نشان می‌دهد که کتاب «تنها صداست که می‌ماند» برگزیده شعرهای فروغ فرخ‌زاد به زبان ترکی در آن کشور منتشر شده است. پیش از این تولدی دیگر و ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد در ترکیه منتشر شده بود و شعرشناسان آن دیار فروغ را خوب می‌شناختند.

جاوید مقدس مترجم اشعار فروغ، قبلاً کتابی با عنوان ندای آغاز از برگزیده اشعار سهراب سپهری را به ترکی برگردانده بود. آتیلا بیرکیه نویسنده و منقد مشهور ترک در مقاله‌ای در روزنامه جمهوری صحن معرفی کتاب تنها صداست که می‌ماند، از فروغ به عنوان نمونه‌ای از شعر معاصر ایران یاد کرد.

## یاد قمر

قمرالملوک وزیر که نامش بعد از ۵۰ سال هنوز به عنوان زنی که با صدای خوش معروف شد و با خلق خوش و رفتار مردمی در دل‌ها جا گرفت، حب دنیا و شهرت و ثروت در دلش نیفتاد و سرانجام در گوشه عزلت مرد، در دل‌ها زنده است.

مرداد امسال در سی‌امین سالروز درگذشت قمر، جمعی از هنر دوستان بر مزار او در گورستان ظهیرالدوله گنبد آمدند. تابلو نقاشی فرح‌نوتاش بر سنگ گور بود و گل‌ها دور و بر آن، خانم نوتاش خود در شعری با عنوان «قمر بس‌پاشو» او را «عروس تاج‌دار عرصه آواز ایران» نام داد. قمر آخرین نمونه از شیفتگان هنر مردمی این دیار بود، کسی که هنر را برای خدمت به دیار و کسب مال نخواست و نسل پیشین به یادش دارد یا حنجره سرطان گرفته چادر نمازی بر سر، بر سجاده نماز و جمعی از مردم فقیر دعاگویی او. در زمانی که جهانیان از حیوان‌دوستی برزیت بار دو می‌نویسند و در همان حال از ضدیت او با اقامت خارجی‌ها در فرانسه و طرفداری او از فشار غیرانسانی دولت دست راستی‌ها بر الجزایری‌ها و لبنانی‌ها، مردم تهران نو به یاد می‌آورند پیرزنی را که هرچه به او می‌دادند صرف غذا و نگهداری حیوانات می‌کرد و با صدای خسته‌اش همه را از آزار به آنها بازمی‌داشت و این همان کسی بود که دعوت وزیر دیار پهلوی را با سینی مملو از سکه‌های طلا رد کرد چرا که می‌خواست به عروسی دختر پتیعی در شهری برود.





## برگزیده اشعار شاملو، کو کتاب کوچه؟

در خبر است که بزودی و پس از سالها انتظار برگزیده اشعاری متفح و پاکیزه از احمد شاملو توسط انتشارات سخن منتشر می‌شود. این مجموعه را یکی از شاعران و شعرشناسان بزرگ معاصر گرد آورده و مقدمه‌ای است بر چاپ اشعار تازه شاعر بلند آوازه، که سالهاست دستارانش کتاب شعر تازه‌ای از او دریافت نکرده‌اند.

احمد شاملو بعد از آن عمل جراحی که دل همگان را به درد آورد، زندگی آرام خود را از سر گرفته و با تن بیمار و دردمند، با جدیت در کار تکمیل «کتاب کوچه» اثر جاودانه‌ای است که جلوگیری از انتشار آن ظلمی است در حق فرهنگ این سرزمین. چه بسیارند کسانی که انتشار این مجموعه را که بامداد عمری را بر سر تدوین آن گذاشته، بهترین نشانه آغاز دوران جدیدی می‌دانند که وعده آن در انتخابات اخیر ریاست جمهوری داده شد.

انتشارات سخن، در عین حال چاپ برگزیده‌ای از اشعار فریدون مشیری و ه. الف. سایه را در دست دارد.

## ویژه‌نامه‌ی شعر و داستان

آدینه به پاس احترام به آن همه شور و شوق خوانندگان علاقه‌مند به هنر و ادبیات بر آن است که در طول سال جاری:

۱- ویژه‌نامه شعر و داستان (ویژه زنان) - به انگیزه نمایاندن ویژگی‌های منحصر به فرد نگاه و نگارش و نقش هویت زنانه در خلاقیت‌های هنری؛

۲- مجموعه‌ی دیگری را در تداوم انتشار ویژه‌نامه‌ی شعر و داستان امروز ایران منتشر کند.

از همه شاعران و نویسندگان زن و نیز از نوآمدگان این دو عرصه هنری دعوت می‌کنیم که آثار خود را روی صفحات (A4) و با خطی خوانا تا آخر آذرماه ۱۳۷۶ به نشانی دفتر مجله ارسال دارند.

## هیأت نظارت بر مطبوعات حق لغو امتیاز نشریات را ندارد

در رأی دادگاه عدالت اداری، تقاضای تأمین خسارت ناشی از تعطیل نشریه که مدیر هفته‌نامه پیام دانشجو آن را مطرح کرده بود، به دلیل فقدان مدرک و دلیل رد شده است.

از سه سال پیش که هیأت نظارت بر مطبوعات، بعد از خروج آقای خاتمی از وزارت ارشاد، امتیاز چند نشریه را لغو کرد، مطبوعات انتقادهایی در این باره مطرح کردند، ولی به این اعتراض‌ها وقتی گذاشته نشد. رأی دیوان عدالت اداری ثابت می‌کند که آن انتقادهای به‌جا بوده است.

دیوان عدالت اداری ۱۷ ماه بعد از آن که هفته‌نامه پیام دانشجو بنا به تصمیم هیأت نظارت بر مطبوعات تعطیل گردید، بنا به شکایت مهندس طبرزدی مدیر این هفته‌نامه رأی داد که هیأت نظارت بر مطبوعات حق لغو امتیاز نشریات ندارد. در صورتی که این رأی مورد اعتراض و تجدید نظر قرار نگیرد (که مطابق قانون ۱۰ روز از ۲۴ مهر مهلت برای آن بوده و خبری در این باره منتشر نشده) راه را برای انتشار نشریات دیگری که با نظر هیأت نظارت بر مطبوعات توقیف شده‌اند، باز خواهد گذاشت.

## آیزابا برلین درگذشت

آیزابا برلین فیلسوف معاصر و کسی که نام او را در کنار برتراند راسل و بالانتز از بسیاری از صاحب‌نامان اهل تفکر می‌آورند، از شهرتی به مراتب کمتر از آن که سزاوارش بود، برخوردار گشت. چرا که به گفته رامین جهانگیرلو که مصاحبه‌ای طولانی با وی انجام داده که در کتاب جستجوی آزادی آمده اول گوشه‌گیر و درویش مسلک بود و اهل تظاهر نبود، بر این‌ها باید افزود این نکته را که در سالهای اوج کار و تفکر او چنان اندیشه چپ بر تفکر دنیا سایه افکنده بود که متفکری چون او همین قدر که از آرمانگرایان دور بود و به نظریه کمال مطلوب با تردید می‌نگریست، و انسان را در نظر داشت و او را محور قرار می‌داد، در زمرة فیلسوفانی که بزرگ‌نمایی می‌شدند قرار نمی‌گرفت، او سالها بود در آکسفورد زندگی می‌کرد و در دانشگاه آکسفورد درس می‌داد و تا ۹ سالگی با فروتنی به این کار ادامه داد، تا هفته پیش - اوایل نوامبر - درگذشت.

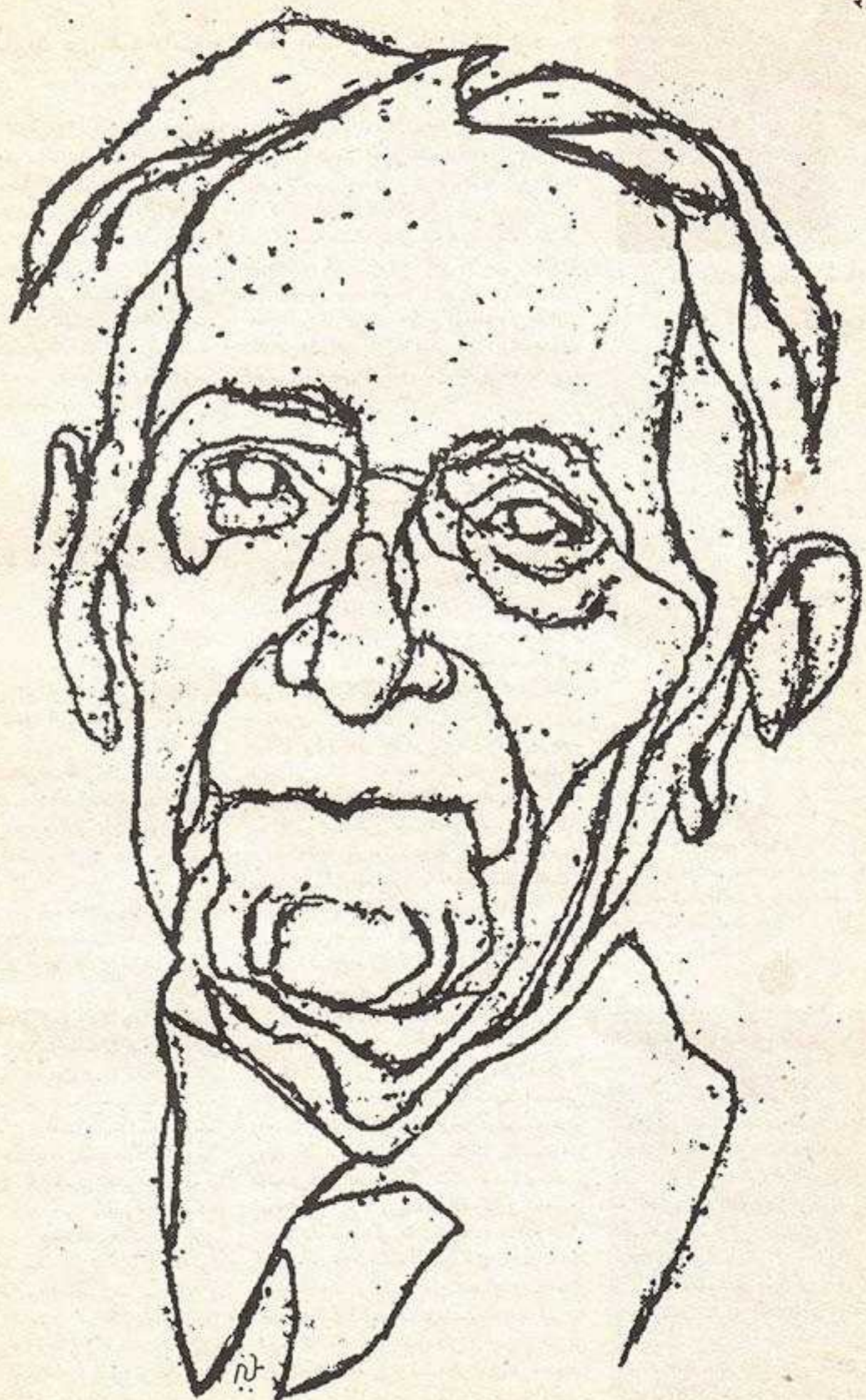
همین چندی پیش جان کری یکی دیگر از استادان آکسفورد در مقاله‌ای با عنوان احساس واقعیت درباره او نوشت آیزابا برلین به هیچ روی یک نویسنده متعصب سیاسی نیست، اما عقایدی دارد که نمایانگر انتقاد کوبنده اوست از شیوه تفکر آرمانشهریان محافظه‌کاری که در دو دهه گذشته به زندگی ما شکل داده‌اند. این مقاله که در آخرین شماره نشریه جهان کتاب (به ترجمه صفدر تقی‌زاده) به چاپ رسیده، از آخرین کوشش‌ها برای شناساندن برلین به کتابخوانان ایران بود که پیش از این از طریق ترجمه کتاب‌های او (متفکران روس - نجف دریسبندری)، (چهار مقاله درباره آزادی - محمدعلی موحد)، (عصر روشنگری - پرویز داریوش) و (در جستجوی آزادی رامین جهانگیرلو - حجت‌کیا) با او آشنا بوده‌اند.

## بهنود تبرئه شد

سرانجام شعبه ۱۵ دادگاه عمومی تهران مسعود بهنود را از اتهام نشر اکاذیب که عباس نراقی - از اعضای ۵۳ تن و حاضر در ترکیب اولیه حزب توده - علیه او وارد آورده بود، می‌زدانست.

شکایت عباس نراقی در سال ۷۳ به دادگستری داده شد و از آن زمان حمید مصدق شاعر و وکیل اهل هنر و ادب تا شهریور امسال کار را دنبال کرد تا سرانجام رأی به تبرئه مسعود بهنود داده شد.

شکایت نراقی بر پایه مطالبی مطرح شده بود که بهنود در کتاب «از سید ضیا تا بختیار» نوشته است، در آنجا ذکر از چند نفری می‌شود که در ابتدا با حزب توده بودند و بعد راههای دیگری برگزیدند. نراقی مدعی شده بود که وی هیچ‌گاه از افراد مؤثر حزب توده نبوده است. بهنود و وکیل او حمید مصدق با ارائه مدارکی به دادگاه نشان دادند که ادعای شاکسی صحیح نیست. از جمله مطالباتی که در یکی از جلسات دادگاه مطرح شد این بود که بهنود خطاب به رئیس دادگاه گفت من نمی‌دانم آن آقای نراقی همین آقای است که از من شکایت کرده یا نه، ولی این قدر می‌دانم که آن آقای نراقی همراه با مصطفی فاتح در راهی افتاد که شادروان سلیمان میرزا اسکندری گفته بود آن راه به جهنم می‌رود (مقصود شرکت نفت و سفارت انگلستان بود). در یکی از مراحل رسیدگی به این پرونده یکی از قضات تحقیق، مجازات شلاق را برای مسعود بهنود توصیه کرده بود و دادگاه بدون توجه به اصرار و پافشاری آقای عباس نراقی که خود از نزدیک شصت سال پیش وکیل دادگستری بوده، رأی به برائت بهنود صادر کرد.



● سید محمد علی جمالزاده  
(۱۲۷۱ - ۱۳۷۶)

طرح از: مرتضی میرز



## سید محمدعلی جمالزاده درگذشت

### ● فرزند سید جمال واعظ

سرانجام درگذشت. دیری بود که خود به انتظار مرگ نشسته بود و از این که چنین دیر مانده حیرت زده بود، گرچه خسته نمی شد. بسا و کردنی نبود که او ۹۰ سال بعد از سید جمال واعظ پدرش زندگی کند، اما اتفاق افتاد. در هر قرن اگر یکی چون او پیدا شود که شاهد باشد و مراقب، در عین حال دستی به قلم داشته باشد و از نوشتن پروایش نباشد.

جمالزاده در عمر طولانی خود در چند چیز یگانه ماند و از همین رو، با آن که هرکس رسید از جهت اقامت طولانی او در سوئیس منگونی بار او کرد، در ادوار مختلف نام او در ذهن ایرانیان تکرار شد. نخست از آن روز که یک بچه ۱۵ ساله از ایران فقیر، عقب افتاده و آشوب زده بیرون رفت و ۹۰ سال در بیرون کشور زیست اما ایرانی و عاشق فرهنگ ایران ماند و خیابانی که در تهران به نام اوست، سزاوارترین نام گذاری هاست. دیگر از آن رو که تاریخچه داستان نویسی ایران را از هر زاویه و به هر قصد که بررسی کنیم، «یکی بود یکی نبود» او پدر داستان کوتاه ایرانی است و در حقیقت همین باعث شد که نام او بلند آوازه شد و او خود توانست این آوازه را دور از وطن، در وطن نگاه دارد. جمالزاده به نوشته یکی از منتقدان آثارش می توانست نویسنده ای سوییسی شود و سایل کارش را داشت، آنچنان که امین الله حسین در موسیقی پر آوازه شد و وطن از یاد برد (پسرش روبرت حسین هنرپیشه فرانسوی در جواب خبرنگاری که پرسید نام فامیلت از کجا رسیده گفت نام یک سردار ایرانی است!) اما جمالزاده نه که چنین نشد بلکه اگر روزی پستی محله ۱۲ ژنو نامه ای از ایران برای او نمی آورد روزش شب نمی شد و چنان که اگر روزی نامه ای نمی نوشت برای ایران. و این حکایت هشتاد سال از این عمر است. یکی از کسانی که در یک سال اخیر که در بیمارستان بود از او دیدار کرد می گوید هنوز نامه هایی از ایران می رسد و خود کوهی شده است.

از آن دورها، نویسندگان جدید را می پانید. نه صادق هدایت از راهنمایی های او بی نصیب ماند، نه چوبک، نه آل احمد و نه جوانهایی که نسل آخر داستان نویسی ایرانند، سه سال پیش در نامه ای به آدرس «آدینه» برای یکی از نویسندگان آدینه نوشت: «در مقالات سیاسی شما، رگه هایی از عشق به ادبیات و داستان نویسی می بینم. استفاده از شعر حافظ و سعدی روم در مقاله سیاسی کاری بدیع است که در سالهای گذشته عبدالرحمن فرامرزی هم گاهی بدان دست زده است. اما نباید این در جان آدم باشد، قرض گرفتنی نیست. خواهش می کنم همین سبک را ادامه بدهید. شنیده ام جوانان این نسل از جهت سواد فارسی و ادبیات فارسی چنان شوقی ندارند، این تقصیر ماست. حالا شما این تقصیر را نبدارید، اجرتان با خداوند».

طرفه آن که در طول این سالها جمالزاده که با تقی زاده، علامه قزوینی، کاظم زاده ایرانشهر و پورداد دوست و همکار بود، انگار وظیفه خود می شناخت که از آن دور همه چیز را بپاید، حتی سیاستمداران را. چنان که در نامه ای به عبدالحسین هزیر او را نیز رهنمایی کرد و در گفتگوهای ژنو دکتر کشاورز و بزرگ علوی را نیز. دهخدا می گفت «کسی را به صافی این جمالزاده ندیده ام، هیچ تکبر ندارد و وقتی چیزی از او بخواهی مثل آن که یک وظیفه اداری یا اخلاقی به او محول شده، تا انجام ندهد از پای نمی نشیند».

«گنج شایگان» که در اوایل این قرن میلادی نوشته شده، اولین نوشته آماری دقیق و راهنمای بازرگانی با ایران است و به نوشته ناشر آلمانی آن تا ده سال بعد نیز نه مؤسسات دولتی و نه خصوصی نوشته ای چنین دقیق و روشنگر از وضعیت ایران گرد نی آوردند که جمالزاده به تنهایی آن را تهیه کرده بود.

اما با همه اینها بزرگترین هنر او در نامه هایی است که به دوستان و آشنایان و غریبه هایی - همه ایرانی - نوشته و تعداد آنها به ده ها هزار می رسد. هیچ گاه امکان گرد آوری همه آنها نخواهد بود، اما اگر روزگاری ناشری همت کنند و دریافت کنندگان نامه های جمالزاده نیز وی را یاری برسانند آنگاه چهره او نمایان تر خواهد شد. او وقتی مرگ را پذیرفت که دیگر نتوانست نامه بنویسد.

آنچه از وی به صورت کتاب به زبان فارسی در آمده، چهل و چهار جلد است. از جمله: تاریخ روابط ایران و روس، گنج شایگان، یکی بود یکی نبود، عمود حسینی، دارالمجانین، صحرای محشر، سر و ته یک کرباس، تلخ و شیرین، کهنه و نو، غیر از خدا هیچ کس نبود، شورآباد، قلش دیوان، خفیات ما ایرانیان، هزاربیشه، فرهنگ لغات عامیانه، بانگ نای و در ترجمه: شیلر (ویلهم تل)، ایسن (دشن مردم)، کنت گوینو (قنبر علی و ترکمن)، مولیر (حییس) و...

پسر آوازه تهرین آن ها یکی بود یکی نبود، و بحث برانگیزتر آنها خفیات، ایرانیان بود که به دنبال خود انتقادهای آورد. انتقادهایی که باز یک ترجمه بند داشت «کسی که سالهاست آب خنک سوئیس را می خورد چه حق دارد عیب ما را بازگوید» این سخن گاه به وضوح و گاه به طعنه بیان شده است. چنان که حتی پس از مرگش هم یک روزنامه عصر نوشته: «کنسولگری ایران از انتقال جنازه جمالزاده به کشور استقبال کرده ولی با توجه به گرایش او به زندگی غربی گمان می رود در گورستانی در همان فرنگ دفن شود».

جمالزاده خود سالها پیش، بعد از مرگ همسرش وصیت کرده بود او را در کنار همسر در گورستان مسلمانان ژنو به خاک سپارند، فرزند سید جمال واعظ را.

(این مختصر در آخرین لحظاتی که صفحات مجله بسته می شد، با رسیدن خبر درگذشت جمالزاده نوشته شد. یاد مفصل از او می ماند برای شماره های دیگر) ■

غلامحسین ذاکری

## درد تبعیض و نابرابری

چندی پیش در یادداشتی در همین صفحه نوشتم، در جامعه‌ی ما متأسفانه اقتصاد حرف اول را می‌زند، برخی از دوستان به تلویح و برخی به تصریح به این سخن ایراد گرفتند، تا این که چندی پیش، انعکاس خبر خودکشی جوان ۱۸ ساله روستایی «حسین رضایی» به دلیل عدم توان مالی جهت پرداخت شهریه ثبت نام در دانشگاه آزاد، بار دیگر زنگ خطر را به صدا درآورد.

بدون تعارف، وقتی اساس و معیارهای اجتماعی - انسانی جامعه برمدار پول و ثروت بچرخد، هنگامی که ارزش‌های آدمی را با ریال و دلار محاسبه می‌کنند و به قول برخی از بازاری‌ها پولی چند؟ باشد، بناگزر چنین حوادثی هر از گاهی در کنار گوش و چشم‌مان رخ می‌دهد.

برای مثال؛ هر پدری برای تحصیل فرزندش دوست دارد هزینه کند و متأسفانه اندوختن دانش و علم در اختیار کسانی قرار دارد که توانایی مالی بیشتری دارند و با خیال آسوده بابت آن هزینه‌های هنگفتی را هم متقبل می‌شوند.

به زبان ساده‌تر، فلان پدر پول‌دار (بخوانید دانه درشت، صاحب ثروت بادآورده) برای فرزند کودن و کند ذهنش سوای این که بابت شهریه‌ی هر سال تحصیلی‌اش در بهترین مدارس نمونه کلی پول و مبالغ هنگفتی می‌پردازد، بابت هر ساعت کلاس درس ریاضی، فیزیک و شیمی خارج از مدرسه‌ی (نورچشمی) حدود ۲۰ هزار تومان به آقا معلم می‌دهد تا آقازاده‌ی محترم از سایر شاگردان کلاس عقب نماند و رتبه‌ی قبولی (ناپلثونی) بیاورد.

بگذریم، نور چشمی سوار بنز آلبالویی یا پاترول سربی متالیک چهل پنجاه میلیون تومانی می‌شود و در خیابان‌های تهران ویراژ می‌دهد و از خانه‌ی عمه جان به منزل ویلایی خاله جانش تشریف می‌برد، و کلی بابت این تشریفات به همسن و سالانش پُز می‌دهد و فخر می‌فروشد محالا، انصاف بدهید آیا دیدگاه و معیارهای ارزشی این جوان خام و کودن به زندگی با دیدگاه آن جوان درس‌خوان جنوب شهری و یا روستایی ساده دل نیک فرجام یکی خواهد بود؟! به عبارت دیگر آیا این جوان خام با آن دک و پُزش واقعا به معیارها و ارزش‌های اخلاقی جامعه پای‌بند می‌ماند و اعتنایی قایل است؟! آیا متصفانه است، که ارزش این جوان خام را با فلان

جوان درس‌خوان یا همان جوان روستایی ساده دل بی‌پول که سراپایش از شوق علم و دانش موج می‌زند و فقط به دلیل نداشتن امکانات مالی همانند آن آقازاده بنز سوار، نمی‌تواند از مزایای تحصیلی شایسته و مناسب بهره‌گیرد و محروم مانده است، یکی دانست؟! وقتی خبر انتحار آن جوان روستایی را در گوشه‌ی روزنامه‌ای می‌خوانی بی‌اراده به یاد نابرابری، تبعیض در جامعه می‌افتی، آن قدر این درد ملموس است که به عیان می‌بینی و چه بسا فرزندان سرخسی از خانواده‌ها توان ادامه‌ی تحصیلات دانشگاهی را به علت سنگینی هزینه‌های دانشگاه آزاد نداشته و از ادامه تحصیلات عالی باز می‌مانند و این جاست که فاجعه‌ای شکل می‌گیرد.

با چشم بستن بر واقعیت‌های اجتماعی، راه به جایی نخواهیم بُرد، پاکتمان واقعیات یا تکذیب هر آن چه هست، نمی‌توان به جایی رسید، با خوش خیالی و در رویا سیرکردن، کار به سامان نمی‌رسد. فاصله‌ها را باید از بین بُرد. وقتی فاصله من با تو، او با ما آن قدر زیاد و غیرمتعارف باشد، چگونه می‌توان حرف و صدای دردآور هم را شنید. اساساً این فاصله نمی‌گذارد که صدای من به تو و فریاد او به گوش احدی برسد امان از دست این فاصله‌ها... که آگاهی از زمین تا آسمان است!

## قبح دزدی فرو ریخته شده؟

در دو سه ماهه‌ی اخیر در مطبوعات، خبرهایی به چاپ رسیده که حکایت از خلاف کاری‌ها، تخلفات کلان و اختلاس‌های میلیاردی می‌کند.

جامعه انتظار دارد که قوه‌ی قضائیه و دادگاه‌های انقلاب با چنین افرادی، یا گروه و دسته‌ایی، در هر رده و مقامی که هستند برخورد قانونی، قاطعانه و علنی کند و نقاب از چهره‌ی یکایک دزدان، متخلفان، چپاول‌گران بیت‌العمال برکشد و بی‌گمان در این راستا مردم نجیب و صبور کشورمان همواره با شکیبایی، قدرشناس و پشتیبان دستگاه‌های قضایی و انتظامی مملکت بوده و خواهند بود.

چندی پیش در این رابطه با دو تن از همکاران به گفت‌وگو مشغول بودیم که یکی از دوستان گفت:

- بی‌انصافی می‌خواهد که چشم بر خدمات فراوان شهرداری بندیم. شایستگی‌ها، خدمات رفاهی و مردمی یک سوی کفه است و خلاف کاری‌ها و تخلفات مالی سوی دیگر کفه‌ی ترازوست. اگر قرار باشد یکسویه همه‌ی ساخته شده‌ها را نفی کنیم، آیا سنگ به روی سنگ بند می‌شود؟!

قدر شناسی، ناسیاسی، اخلاق ناپسند و مذمومی است، اساساً اگر یکسره تمام خوبی‌ها و هنرهای یک نفر را نادیده بگیریم و با بزرگ کردن عیبی، مرتب بر فرق سرش بکوبیم آیا میل و رغبتی در احدی برای انجام خدمت باقی می‌ماند؟!

دوست دیگر با تندی پاسخ داد: - اما آیا این واقعیت را - که خود شهرداران متخلف منطقه ۱ و ۲۰ به گناه و خلافشان در دادگاه اعتراف کرده‌اند - باید نادیده گرفت؟!

باید به طور کلی از دزدی‌ها، از این همه اختلاس به دلیل آن که طرف حسن یا احیاناً هنری دارد، چشم پوشید و قضیه را از اساس منکر شد؟!

سکوت را جایز ندانستم و وارد بحث آن عزیزان شدم:

- حق و انصاف حکم می‌کند، آن چاکه کارهای خوب و شایسته‌ای انجام گرفته، بایستی گفت، حتا قدردانی، سپاسگزاری کرد، اما آن جا که کار پایش می‌لنگد، و دزدی و تخلف و اختلاس صورت گرفته، قاطعانه ایستاد و متخلف را به پای میز محاکمه کشاند و کیفر داد. یادمان باشد، این دو کفه ترازو با نگاهی منطقی و از سر صدق و عدالت باید سنجیده شود، نه از روی عداوت و خصومت و کینه‌توزی که در آن صورت اجرای عدالت قربانی مقاصد سیاسی و شخصی و جناحی خواهد شد.

ناگفته نگذارم، تخلفات و اختلاس فقط در این دو شهرداری نیست که اتفاق افتاده، یکی از شما دو نفر، می‌توانید به من بگویید آیا در دیگر نهادها، ارگان‌ها، تخلفی، اختلاسی وجود ندارد؟ گرچه این سخن به معنای این نیست که از خطا و تخلفات شهرداری باید چشم پوشید.

یکی از دوستان در موقع خداحافظی گفت:

- تاکی باید مردم در مطبوعات بخوانند، در فلان ارگان، در بهمان مؤسسه بانکی یا نهاد فلان وزارتخانه‌ای، اختلاس کلان صورت گرفته و چندین پرونده به همراه متهمان به دادگاه احاله شده است. تاکی ... نکند آن فاجعه‌ای که از آن می‌ترسیدیم به سرمان آمده است. واقعا قبح دزدی در جامعه‌ی ما فرو ریخته است؟! اگر چنین باشد وای به ما... این درد را به کجا و به کدام دادگاه باید گفت؟! براسنی تا به کی باید خواند و شنید از این دست خبرهای تهوع آور اختلاس و دزدی، تا به کی؟!

## دردانه‌ی مادر گارسونی می‌کند

و تدفین مادرش نیامد. همسر (مادرش) چشم به راه مُرد. حتا دریغ از یک تلفن، وقتی به او خبر مرگ مادرش را می‌دهند، سری به علامت تأسف تکان می‌دهد و می‌گوید: «خُب مرگ پایان زندگی همه است. در ضمن آدم‌های پیر زودتر باید بروند، مادرم سنی داشت، از طرفی راحت شد.»

هنگامی که راوی این سخنان را از قول پسرش بیان کرد، باور کنید لحظه‌ای چهره‌ی مادرش جلوی چشمانم ظاهر شد و به چشم دیدم که اون خدا بیمارز گریه می‌کرد... بغض پیرمرد ترکید و سکوت سنگینی دوباره حاکم شد.

پیرمرد با دستمال سفید راه‌راه که در دست داشت سرو صورت و عینکش را پاک کرد. - چی بگم آقا؟ از همون دوستش خبردار شدم که وضع زندگیش چندان به سامان نیست، بدبختی این جا است که نه درس خوانده، نه تخصصی گرفته و نه کار آبرومندی و نه زن و بچه‌ای دارد. باور کنید در این مدت طولانی، به عالمه پول برایش فرستادم، همه را حیف و میل کرد. و حالا شنیدم آنجا دارد گارسونی می‌کند! واقعا سزاوار است پسری که با هزار امید و آرزو بزرگش کردیم، برای درسش، تربیتش، آینده‌اش چه زحمت‌ها که نکشیدیم، خودمم پیر و زمین‌گیر شده‌ام حالا، آخر عمر، فک و فامیل به آدم بگویند، پسرش داره گارسونی می‌کنه! آقا این دردم را به کسی بگویم. دلم داره می‌ترکد. سینه‌ام تحمل نداره، نمی‌دانم چه خاکی به سر بریزم.

پیرمرد، نگاهی به چشمانم کرد و برخاست، تا در خروجی بدرقه‌اش کردم، هنگامی که خداحافظی کرد گفت:

- از عمرم چیزی باقی نمانده، آفتاب لب بامم، تصور نمی‌کنم باردیگر او را ببینم مثل سرنوشت مادرش، چشم به راه خواهم مُرد.

شما بنویسید، شاید افافه کرد، شما بنویسید! این همه بسی وفایی را از کسی آموختند؟! عاطفه پدر و مادر هیچی، عشق به ایران، به خاک و وطن را چه می‌کنید؟! دست پیرمرد را فشردم و گفتم:

- گاهی اوقات که فرصتی پیش آمده، با یکی دو تا از این عزیزان حرف زده‌ام، یادمان باشد که فضای غربت رنگ و بسوی زندگی و تمام معیارهای آدمی را عوض می‌کند. غربت بد دردی است ناخواسته همه چیز آدمی مستحیل می‌شود به قول معروف، تا کله چرخ داده‌ای خوردت! بالبخندی کم رنگ از پله‌ها پایین رفت تا دوباره با تمامی درد و عذابش روز را به شب پیری پیوند زند.

آخرین کلامش در یادم مانده:

- البته آبرو داری می‌کنم به همه می‌گویم پسرم دکتر شده و او را با هلی‌کوپتر از این ایالت به آن ایالت می‌برند و هر هفته تلفن می‌کند و حال همه فامیل را می‌پرسد!! ■

از قدیم گفته‌اند؛ عزیز کرده‌ی پدر و مادر گدای سرگذر است.

پیرمرد با عصائی باریک هن‌هن کنان چهار طبقه بالا آمد و وارد دفتر شد، عرق سردی بر پیشانی داشت، با صورتی استخوانی مملو از چین و چروک‌های عمیق و عینکی به چشم. موهای سرش یکدست سفید بود، چشمانی درشت و نافذ، و صدایی پرطنین و رسایی داشت. نشست، نفسی تازه کرد، لحن صدا آرام، اما از درون پرغوغابود.

- آقای مدیر، مدتی است این پا و اون پا می‌کنم، بیایم پیش شما، و ساعتی حرف دل بزنم، اما مرضی که مزمن هم شده مانع از آمدنم بود. تا این که امروز تصمیم گرفتم، شال و کلاه کردم و آمدم. باور کنید، ده سال است که تمام درد دل‌هایم را قورت می‌دهم، تمام این مدت، حرف‌هایم راه گلویم را بسته است. با هرکس هم که نمی‌شود حرف زد و سفره‌ی دل را بهن کرد.

- من سراپا گوش هستم. تصور می‌کنم مستمع بدی نیاشم.

- سال‌ها قبل تنها فرزندم را برای ادامه تحصیل راهی فرنگ کردم. اوایل دو سه باری من و همسر مرحومم توانستیم سری به فرزندمان بزنیم. اما از وقتی که همسرم مُرد، دیگر نتوانستم بروم...

- از کجا بگویم که دلم آتش نگیرد. چه سر دردتان بدهم، این فرزند یکی یک دانه و در واقع عزیز دردانه‌ی مادرش بود. خلاصه کنم، لب‌تر می‌کرد حاضر و آماده جلوی من می‌گذاشتیم. خدا رحمت کند همه در گذشتگان مان را، آن قدر عزیز و لوسش کرده بود که تمام خواست‌های او را زیر سنگ هم شده فراهم می‌کرد. طوری این پسر را بار آورده بودیم که همه فامیل با متلک به ما می‌گفتند: این آقا پسرای پنبه بزرگ شده است. این را هم بگویم که بچه با عاطفه‌ای بود، به ویژه به خانواده و آب و خاکش عشق و علاقه نشان می‌داد البته سربازی نرفت، دو سال اول خوب بود، مرتب پای تلفن با مهربانی و محبت با ما حرف می‌زد، نمی‌دانم چه اتفاقی افتاد، در فرنگ چه به سرش آمد که به کلی رنگ عوض کرد. یک باره شد به آدم عجیب و غریب، به قدری بی‌خیال، بی‌عاطفه شد که بیچاره همسر، دق کرد! خیلی تلاش کردم که برگردد، حتا برای برگزاری مراسم خاک‌سپاری

## در سایه‌ی ثروت‌های بادآورده

طرح موضوع «ثروت‌های باد آورده» گرچه به تازگی در برخی از مطبوعات موجی به راه انداخته، اما از سال‌ها پیش وجود و حضور کم رنگ آن در جامعه ملموس بود و هر از گاهی در لابه‌لای برخی از مقالات حرفه‌ای اشاراتی گذرا بدان می‌شد، اما در آن روزها این مسأله به جد گرفته نشد، تا امروز که حتا فریاد اعتراض مسؤلان رده بالای مملکت را نیز در آورده است.

صورت مسأله این است که گروهی در جامعه‌ی ما به هر دلیل اقتصادی صاحب «ثروت‌های باد آورده» شده‌اند و در این امر به قدری افراط صورت گرفته که احدی توان انکار آن را در جامعه ندارد.

اینان، صاحبان «ثروت‌های باد آورده» قوانین، ضوابط و معیارهای حاکم بر کشور را به کلی نادیده می‌گیرند و هر آن چه که در جهان می‌گذرد از منظر آنان فقط ارزشی ریالی پیدا کرده است.

از دیدگاه این گروه، همه چیز - از قوانین گرفته تا مسایل عاطفی - انسانی، مفهوم واقعی خود را از دست داده و تعیین‌کننده‌ی ارزش‌های زندگی و آداب و سنن مردم فقط پول و دلار شده است.

ناگفته پیداست که صاحبان «ثروت‌های باد آورده» در مدت کوتاهی به آلف و آلفی آن چنانی و افسانه‌ای رسیده‌اند و در سایه‌ی این ثروت هنگفت و بادآورده، فرصت همه نوع خلاف کاری، زیر پا گذاشتن قوانین جاری مملکتی را مجاز می‌شمارند و بامزه این جاست که زندگی معمولی و خالی از تشریفات توده مردم - ارزش‌های سنتی مردمی را بپوچ و مسخره می‌دانند و چه بسا مورد تمسخر و ریش‌خند نیز قرار می‌دهند.

وقتی از راه خلاف و نامشروع به ثروتی بی‌حساب چنگ انداخته باشی، و در مدت کوتاهی به گنج فارون برسی، مسلماً نحوه‌ی نگاهت، و برخوردت با مردم فرق خواهد کرد و در برخورد با اطرافیان چنان از خود بی‌خبر می‌شوی که انگار همه کاره و صاحب مردم شده‌ای!

## یک جای کار لنگ است

توجه عمومی مردم به مسئله فوتبال و امید به حضور تیم ملی ایران در مسابقات جهانی فرانسه فرصتی ایجاد کرد برای طرح یک مسئله قدیمی و مهم.

دیر زمانی است که جوایز معتبر علمی بین‌المللی به کشورهای صنعتی مخصوص شده است، چرا؟ مدتی است که در ورزش‌های جمعی فقط کشورهای پیشرفته می‌درخشند و کشورهای پیرامونی روزبه‌روز در این صحنه‌ها کم‌رنگ‌تر می‌شوند، در حالی که در ورزش‌های انفرادی - مانند کشتی و وزنه‌برداری - هنوز کشورهای فقیر هم گاه درخششی دارند. دیر زمانی است که در کنار ساخت مجموعه‌های بزرگ ساختمانی، تولیدی، صنعتی کشورهای در حال رشد - حتی وقتی سرمایه کار را فراهم می‌کنند - موفق نیستند و کار خود را به دست شرکت و مؤسساتی از دنیای صنعتی می‌سپارند، چرا؟

این چراها را که ادامه بدهیم درمی‌یابیم ماجرا بدان سادگی که بعضی می‌گویند نیست و خرج کردن پول یا دزدیدن مغزها توسط جهان صنعتی و... تنها علل این موفقیت‌ها نیستند گرچه یکی از علل آن به حساب می‌آیند، ولی چرا وقتی پول هم وجود دارد و مغزهای متفکری هم هستند و یا جذب می‌شوند ولی باز برای تیم فوتبال امارات و عربستان هم که مربی‌های گران‌قیمت به کار می‌گیرند اتفاق مهمی نمی‌افتد مگر در زمینه ورزش‌های استعماری (ورزش‌هایی که استعمارگران در سرزمین‌های تحت استعمار خود پایه‌ریزی کردند) مانند چوگان و کریکت که هند، پاکستان، آفریقای جنوبی و زلاندنو در آن حرف‌هایی برای زدن دارند، ولی همین قدر که کار به عوامل مختلف یا نیروهای مختلف وابسته شد کار در کشورهای پیرامونی لنگ است و وقتی پول (چندبرابر) هم خرج می‌کنند و یک مدیر و مربی نیز (با چندبرابر قیمت واقعی آنها) به استخدام درمی‌آورند، باز مسئله حل نمی‌شود. علم امروز مدیریت می‌گوید که مدیریت

تخصص پیچیده و ظریفی است که چون با آدم‌ها سر و کار پیدا می‌کند نیاز به روانشناسی دارد. مدیریت‌های امروز همه مشاوران روانشناسی قدرتمندی را در کنار می‌گیرند و با تدبیر و راهیابی آنهاست که موفق می‌شوند مشکلات خود (از بازاریابی صادرات تا بالا بردن بازدهی، از اداره یک تیم ورزشی تا ساخت یک فیلم سینمایی) را حل کنند.

دو هفته پیش از اوج‌گیری رقابت‌های فوتبال مقدماتی جام جهانی، و در زمانی که ایران با دو پیروزی توانسته بود حضور در جام فرانسه را برای خود قطعی ببندد یکی از مسئولان فوتبال در یک مصاحبه رادیویی وقتی در برابر سؤال یکی از مردم قرار گرفت که می‌پرسید آیا تیم ملی روانشناس در اختیار دارد، به طور وضوح لحن صدایش عوض شد، انگار کسی توهینتی کرده بود که آن مسئول گفت نیازی نیست. تیم دارای روحیه قوی است... و بعد از کمی مکث گفت «اگر یک بار هم نیازی پیش آید، مربیان دعوت خواهند کرد، اما چنین نیازی پیش نیامده است.» اما زمانی که اختلافات بین مربیان و بازیکنان از پرده به در افتاد و کار به قهر و آشتی و وساطت کشید و قضیه با من بعیرم تو بعیری حل شد، ولی باز مردم از تلویزیون مربی تیم ایران را عصبانی و در حال درگیری با داور کنار دیدند و در بازی با قطر اعضای تیم را چنان عصبانی و از نظر روانی از هم پاشیده که آن جوان خراسانی - خداداد عزیز - که به راستی نمونه اخلاق است اخطار گرفت و در وسط زمین بر سر خود کوفت و کریم باقری بولدورز تیم به دلیل عصبانیت و عدم کنترل خود اخراج شد و تیم آن بازی ضعیف و پریشان را ارائه داد، آنها هم در زمانی که تصور می‌رفت کار صعود تیم ایران (با بازی روز قبل چین و عربستان) به خوبی پایان یافته است. آنها هم در زمانی که همه گفته بودند نتیجه بازی چین و عربستان روحیه تیم را آماده کرده است... به نظر می‌رسد که مسئولان باید متوجه شده باشند که تیم روانشناس می‌خواهد، نه موردی، بلکه همیشه.

می‌توان در این شرایط همه تقصیرها را به گردن آن مربی انداخت به ظاهر و با مقایسه نقش مربیان دو تیم عربستان و قطر، به ویژه مربی درخشان قطر که در فاصله اندکی آن تیم را از قعر جدول بالا کشید و مدعی قهرمانی قرار داد، این سخن غلط نیست و مربی تیم فوتبال ایران علم و احاطه‌ای بیش از این نداشت، ولی باز باید گفت تیم روانشناس می‌خواست چرا که اگر روان و روحیه بازیکنانی که بیشترشان به تنهایی در سطح جهان درخشیده‌اند، ساخته شده بود، مثل مسابقات قبل ضعف علم و تکنیک مربیان را با تعصب و جنگندگی جبران می‌کردند. هر کار تیمی جز آن که مدیر و هماهنگ‌کننده‌ای مسلط به علم امروز مدیریت می‌خواهد، در عین حال روانشناس می‌طلبد چرا که موضوع کار آدمیان‌اند. بیست جوانی که مدتی با یکدیگر در اردو می‌گذرانند و هر کدام به اقتضای سن آتش‌اند

نیاز به آتش‌نشانی مجهز و آماده و حرفه‌ای دارد، این کاری است که از مربی فوتبال بر نمی‌آید. خوب است مسئولان حالا که چشم یک ملتی به آنهاست کمی کتاب‌های جدید مدیریت - مثلاً سرگذشت مؤسسات بزرگ ژاپنی و حضور روانشناسان و روانپزشکان و تدبیرهای گهگاهی آنها برای بالا بردن روحیه و بازدهی را مطالعه کنند. مگر ممکن است در یک جمع جوان اختلاف سلیقه و نظر و درگیری پیش نیاید. این کیست که باید جمع را مدام در وضعیتی قرار دهد که از انضباط برخوردار باشند و در عین حال روحیه از دست ندهند و بازده بالا رود. آیا چنین کاری را باید از کسی توقع داشت که حداکثر اطلاعات او درباره فوتبال است؟ یا رئیس فدراسیونی که هزار کار دارد و مدیریت را در آن خلاصه می‌کند که باید پشت سر مربی ایستاد - که البته باید ایستاد اینجا شیخ‌نشین نیست که بعد از هر شکست به پیغام شیخ و شاهزاده مربی را بیرون کنند - یا رئیس سازمانی که از قضا با یک مصاحبه نسنجیده و بی‌جا کار را خرابتر می‌کند. معاون رئیس جمهوری که یکبار نقشی از یاد می‌برد و درباره بازیکن محبوب اظهار نظرهای تکنیکی می‌کند که به اندازه اظهار نظر بعضی گزارشگران تلویزیون بی‌ربط است اما چون از آن صاحب عنوان و مقامی است نمی‌توان به آن بی‌اعتنا ماند. کسی هم نمی‌پرسد که مگر از معاون رئیس‌جمهور و صاحب سازمانی به آن وسعت کسی توقع تخصص در جزئیات دارد. مگر حکم ریاست، تخصص ایجاد می‌کند، آنها برای کسی که در تمام دوران پس از انقلاب در پست‌های اقتصادی، صنعتی، بانکی و بازرگانی نقش داشته است. به معنای دیگر اگر ایشان در تقسیمات جدید به ریاست سازمان انرژی اتمی می‌رسید قصد داشت با متخصصان درباره نحوه حفظ ایمنی نیروگاه هسته‌ای بحث کند و چنان حق را به جانب خود بداند که در مصاحبه‌ای آن را به اطلاع مردم برساند.

به عنوان کسی که روانشناسی را در مجموعه درس‌های مدیریت خوانده است می‌توانم یک مثال بزنم. فردای شکست تیم ملی از قطر، آقای مایلی‌کهن را عوض کردند و در اعلامیه‌ای همه تقصیرها را بر گردن او انداختند. اگر روانشناسی خبره در اختیار بود، با توجه به جو متشنج بین افراد تیم ایران، همین تصمیم را در قطر و پیش از مسابقه می‌گرفت و از خود سرمربی می‌خواست که استعفا دهد. اگر این استعفا قبل از مسابقه به اطلاع بازیکنان می‌رسید، تیم از زمین برنده بیرون می‌آمد، و لازم هم نبود یکی را که به هر حال به اندازه وسع خود زحمت کشید و تیم را تا همین مرحله رساند، با چنین ترتیبی کنار بگذارند.

تیم فوتبال، هرچه اتفاق افتد مثل هر کار گروهی و اردویی دیگر نیاز به روانشناس دارد و مدیریت‌ها نیاز به متانت و مطالعه در شگردهای تازه علم مدیریت. ■

دکتر هوشیار مرزبان



## در جامعه‌ی مدنی، دنبال چه می‌گردید؟

پیش از برگزاری انتخابات ریاست جمهوری از بعضی اهل قلم و تفکر پرسیدیم اگر (به فرض) رئیس جمهور شوید چه می‌کنید؟ بعد از حادته دوم خرداد باز پرسیدیم از رئیس جمهور منتخب چه انتظاری دارید؟ اینک که صد روز از ریاست جمهوری آقای محمد خانی گذشته، همه جا سخن از جامعه‌ی مدنی است. می‌توان به جرأت گفت این معنا هرگز تا به این اندازه در ایران عمومی نشده است. این اصطلاح که قبل از انتخابات اخیر مخصوص اهل قلم و متخصصان علوم اجتماعی و سیاسی بود، اینک قبول عام یافته و در دهان‌ها می‌چرخد. چون نیک بنگری دشمنان و مخالفان جامعه‌ی مدنی نیز همان دو تیغه‌ی معروف قیچی هستند از تجاع و خودباختگی (یکی فشری و دیگری فرنگی) که تا به حال نیز مانع از تحقق این جامعه شده‌اند.

اما این بار تفاوت در آن است که این جامعه ۲۰ میلیون رأی‌بشوانه خود دارد. حالا زمان آن است که از هرکس پرسیم و در جامعه مدنی دنبال چه می‌گردید، یا جامعه‌ی مدنی در نظرتان کجا محقق می‌شود، مقصود تفسیر و تحلیل نظریات بزرگان علم فلسفه و سیاست نیست. بلکه همه‌ی آن چیزی است که در زندگی روزمره با آن سروکار داریم. مردمی که در خیابان می‌گذرند بیشترشان به دو موضوع توجه دارند که اقتصادی و فرهنگی است. به زبان ساده می‌گویند رسید خریدمان هر روز لاغرتر نشود و بچه‌ها مان را در خیابان و دانشگاه این همه آزار ندهند. اما اهل قلم چه می‌گویند. جمع نظریاتشان همچون خود آنها گاه تند و گاه آرام، گاه عصبی و گاه منطقی، گاه محافظه‌کار و گاه جسور، مگر جامعه جز این است؟

شاعران از نظر او این است که آن‌ها دو بار از حقیقت دور افتاده‌اند. پس درنگ جایز نیست: بیرون‌شان کنید!

● علی باباچاهی

## کارمان با افلاطون نیفتد

از وقتی «جمهوری» افلاطون ما را از آرمان‌شهرش بیرون راند تا هم اکنون آدینه، ما هم چنان در جوامع مدعی مدنیت، سرگردان تعریف جامعه‌ی مدنی هستیم. افلاطون نیز لایذ به مدنیت آرمان‌شهر خود اعتقاد وافر داشت است. اما این که شاعران چه هیزم ثری به جناب فیلسوف فروخته‌اند، خود ماجرایسی دارد. جرم

قضیه چیست؟ راستش «هنر به نظر افلاطون تقلیدی است از والعیث. اما والعیث خود تقلیدی است از ایده. کسی که یک کوزه می‌سازد، چیزی ساخته که تقلیدی است از ایده‌ی کوزه. اما کسی که تصویر این کوزه را ترسیم می‌کند در واقع تقلیدی از تقلید کرده و به این معنا دو بار از حقیقت کوزه که همان ایده است دور افتاده است.»

از دید افلاطون اما جرم شاعران یکی دو تا نیست، چراکه به نظر ایشان: «شاعر حق ندارد

اشعار خود را پیش از آن که به پاسداران قانونی و... ارائه کند و موافقت آنان را به دست آورد در دسترس مردم عادی بگذارد.»

وقتی یک شهروند جامعه‌ی مدنی افلاطون دو بار از حقیقت دور بیفتد و ده‌ها بار اندر صفات این حقیقت قلابی کتباً حرافی کند، دروغ‌گویی بیش نیست! دروغ‌گو هم که دشمن خداست. در این میان خدا عمر اعتبار فلسفی چند فیلسوف از جمله نیچه و هایدگر را زیاد کند اعتماد به نفس را به ما برگرداند. نیچه بود که گفت: «شاعران بسیار دروغ می‌گویند، اما او زرتشت را هم شاعر می‌داند. از نظر نیچه شاعران بدین دلیل دروغ می‌گویند که حقیقت در دروغ نهان شده است.»

بنابراین در جامعه‌ی مدنی میان ما افلاطون تا ما نیچه / تفاوت از زمین تا آسمان است. هایدگر اما به ما قوت قلب بیشتری بخشید که گفت: «شعر و شاعری به مثابه‌ی واقعیتی تاریخی، مشکل اساسی و سرنوشت آدمی را به صورتی هیجان‌انگیز بیان کرده است.» بعضی از فلاسفه اما نوع بد و مهلک دروغ را از جنس تبلیغاتی می‌دانند که در متن جوامعی خیلی مدنی باید سراغش را گرفت. چه طور؟ - پس از این که شخص شخصی به اسم «کلوداترلی» اولین پمب اتمی را از متن جامعه‌ای مدنی برداشت و آن را درست و دقیق روی سر مردم بی‌گناه هیروشیما فروریخت ناگهان به خودش آمد که ای دل غافل، چه غلطی کردم! بعد به شیوه‌های گوناگون متوسل شد تا نظرها را به قدرت تخریبی این سلاح و عمق فاجعه‌ای که به بار آمده بود جلب کند.

جامعه مدنی «کسلود» هم دست روی دست نگذاشت و به سرعت برق و باد در سطح جهان او را فردی دیوانه معرفی کرد و کسلود به یاری دروغ‌های ناب جامعه‌ای مدنی، وادی عقل تا جنون را یک شبه پیمود. حالا باید خدمت جناب افلاطون عرض کرد لطفاً دروغ را تعریف کرده چند مثال بیاورید. «آدینه» نیز از من پرسیده است جامعه‌ی مدنی را تعریف کنید و به فقط اندازه‌ی یک ستون مجله محورها و مشخصه‌ها و حد و مرز آن را بیان کنید.

حالا که کار «جنون کلود» به تماشا کشیده است بهتر است قدری عاقلانه‌تر دروغ بنویسیم. خوب، اما به نظر غیر فیلسوفانه‌ی بنده در جامعه‌ی مدنی:

- ۱- تقدس خلوت و انزوای آدمی نباید به خطر بیفتد، چرا که گفته‌اند: «انزوا ژرف‌ترین والعیث آدمی است» تهدید این واقعیت یعنی تخریب این تقدس و بریاد دادن این ثروت مشروع.
- ۲- هیچ کس نباید حق خود بداند که در کوششی که افراد برای رفع تنهایی‌های اجتماعی یا فلسفی از خود نشان می‌دهند مانع ایجاد کند: خط‌کشی‌های خودسرانه بین اعضا جامعه؛ نیز بین جامعه و اعضا آن! ساده‌تر: حذف حضور فرهنگی اجتماعی افراد از عرصه‌های بالندگی.
- ۳- آدم‌ها باید در عین امنیت بتوانند متوجه «وجود» خودشان شوند. یا اگر این توجه به

«خود» تحقق یافته کسی حق مخدوش یا معدوم کردن آن را نداشته باشد. در گسستن به دلخواه آدم‌ها از چیزی و پیوستن آن‌ها به چیزهایی دیگر، هیچ عاقل و غیرعاقلی نخواهد و نتواند گسست و شکستی ایجاد کند. به ویژه آن‌که گرایش‌های به دلخواه افراد، ضرر و زبانی به فرد یا افرادی دیگر وارد نسازد. نظام ارزشی جامعه به گونه‌ای باشد که قدر و منزلت اجتماعی / سیاسی و... افراد را به آن‌ها گوشزد کند. فرد، خود نیز گاه نخواهد از سرناچاری و نگاهبانی بر تقریرات و تحریرات خود بگمارد. جامعه‌ی مدنی ما به اسطوره‌ی «سی مرغ» بیش از جاسوس‌پروری یا حتا به قهرمان‌گرایی نیاز دارد، چراکه: «**قهرمانی درماتدگار کردن «خود» است.**»

۴- نظام مکالمه نباید مدافع تک‌گویی باشد. چند صدایی از مشخصات ساختاری جامعه‌ی مدنی است. صداها نیز خواستار پاسخ‌اند چراکه مکالمه، تقریری مقتدرانه و یک طرفه نیست.

۵- با اقدامات تحمیقی نباید زمینه‌ی تحجر و تهاجم روحی افراد ساده‌دل را فراهم کرد، چراکه به مرور زمان، بخشی از افراد جامعه به محدودیت آزادی خود و دیگران کردن می‌نهند و به ناگزیر، عدالت، پیش از آزادی قربانی می‌شود.

۶- فریاد عدالت‌خواهی همواره بلند باشد: تان و آزادی! به قول کامو «اگر کسی نان شما را بریاید با همین کار آزادی شما را هم گرفته است. و اگر کسی آزادی شما را بریاید، مطمئن باشید نان شما در معرض تهدید است.»

۷- سنی در ایجاد وحدت نظر داخلی باید معطوف به همبستگی وحدت جهانیان باشد، و برای اشتراک احساسات بشری در سطح جهان تأکید گردد، و نیز بر اخلاقیاتی که ارتقاء عواطف و اتحاد بشری را در نظر دارد. دانایی، لزوماً تقمین‌کننده‌ی اخلاقیات نیست.

۸- حقوق بشر مندرج در منشور ملل متحد باید نصب‌العین مسئولان امور مملکت قرار گیرد. رنگ‌پریدگی برخی جوامع مدنی، بعضاً به تبع رنگ‌باختگی همین نکات است.

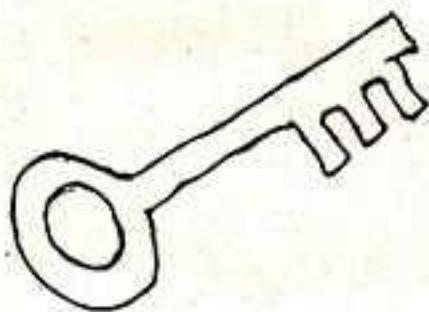
۹- اندیشه و خرد باید متناسب با دانش و فنون جدید به کار گرفته شود. با پیشرفت روزافزون تکنولوژی نباید رابطه‌ای قرون وسطایی برقرار کرد. این را هم بگویم که: «**همکاری و همدستی ملت‌هایش از رقابت ستیزه‌سود آن‌ها است.**»

۱۰- نباید در تصویری ثابت از پدیده‌ها و مفاهیم دور و برمان محبوس باشیم. باید حق انتخاب و ابداع تعریف‌های نو و معاصر از خانواده، طبقه‌ی اجتماعی، عشق و آزادی و... و عرصه‌ی آن را داشته باشیم.

۱۱- شینیت، جای هویت انسانی را نگیرد. مثلاً زن هم چون شینی نفیس، به حساب نیاید، نیز محکوم به جدابافتگی نشود: غریبه - آشنایی که معمولاً مظلوم عرصه‌ی تاریخ واقع شده است! او باید «**بانوی ناب درون خویش**» باشد، نه حتا فرشته‌ی الهام ما شاعران.

۱۲- و به بیان اکتون و این‌جا: «قانون‌مداری، تلاش برای استقرار استحکام بیشتر نظام قانونی در جامعه، تعمیم مشارکت مردم در همه‌ی عرصه‌های اقتصادی، سیاسی، اجتماعی، فرهنگی، انسان‌ها حق دارند اندیشه و تفکر خود را ابراز دارند... نمی‌شود به محض این که چیزی را نمی‌پسندیم با آن برخورد کنیم، بگیریم و ببندیم و بزنیم و حمله کنیم. فکر با فکر روبه‌رو می‌شود و سروکار جرم با دادگاه است» این را آقای خاتمی که رئیس‌جمهوری است می‌گوید.

امیدوارم سروکار ما از این پس با افلاطون نیفتد! این را هم من می‌گویم.



• احترام برومند

## حقوق شهروندان

جامعه‌ی مدنی، جامعه ایست که در آن روابط مردم با هم و مردم با دولت و نهادهای دولتی از یکسو و بالعکس براساس قانون تنظیم و مرتب گردیده باشد.

تصویب قوانین، آئین‌نامه‌های اجرایی و نظام‌نامه‌ها تماماً باید مصوب مراجع قانون‌گذاری یا مراجعی که از طرف مرجع اصلی قانون‌گذاری حق انشاء مقررات دارند. طبیعی است که این قوانین و نظام‌نامه‌ها باید دارای ضمانت‌های اجرایی قانونی باشند و در جهت احقاق حق و جلوگیری از تجاوز حق و دفاع از حقوق شهروندان، به اجرا درآیند.

•••

اما آیا من شهروند در یک جامعه‌ی مدنی بسر می‌برم؟

قبوض مختلف آب و برق و تلفن و... که بدستم می‌رسد و هر چند ماه یک بار بدون این‌که زمینه قانونی آن را بدانم در جهت تورم تغییر می‌یابند؟ پولی که به عنوان شهریه مدرسه فرزندم می‌پردازم؟

رابطه‌ام با مالک منزل؟ تورم لحظه به لحظه نرخ مایحتاج ضروری زندگی؟ عدم امنیت شغلی افراد خانواده‌ام و در نتیجه متزلزل بودن اقتصاد خانواده؟

این‌ها منبعت از کدام قانون تدوین شده و کدام آئین‌نامه است؟

• مسعود خیام

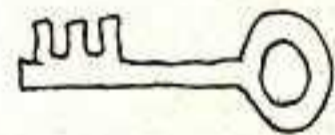
## یعنی مهر و احترام

و شما جامعه مدنی می‌خواهید؟ و شما شوخی می‌کنید و ایده‌نولوژی حاکم این جا سلبی حرکت می‌کند و به خوبی نشان داده که توان حرکت ایجابی ندارد و جامعه مدنی یعنی همین که الان داریم گیرم مدینه قرون وسطا و الحمدالله ماتامی ابزارهای جامعه مدنی را داریم و در آغاز تمام کارها را «تروپچه‌های خودی» قبضه کردند و آنان ورزش کار بودند و به سرعت رکوردها را شکستند و میلیونی کردند و اکنون به میلیارد رسانیده‌اند و این جا جنوب است و این جا جهان سوم است و زیاده خواه نباشیم و آنان با مقیاس میلیارد به شغل شریف‌شان مشغولند و روز روشن جلو چشم مردم رکوردها را می‌شکنند و پول‌ها به جیب‌های گشاد می‌رود و در محاکمه «مشت‌ازخروار» معلوم می‌شود پول از خمیره میلیارد «فقط» است و «پول‌خرد» و «پول‌توجیبی» و «پول‌جایی» و این قبیل محسوب می‌شود گویا «تروپچه‌ها» باز هم می‌خواهند رکورد بشکنند و معلوم نمی‌شود که حاکم چرا در این مورد سلبی حرکت نمی‌کند و جامعه مدنی یعنی جامعه قانون‌مند یعنی اگر کسی دزدید هر قدر هم مقامش از نظر اجتماعی و دولتی بالا باشد بتوان او را به محاکمه کشید و قاضی بتواند به هیچ توصیه‌ای ترتیب اثر ندهد نه این‌که طرف باکوچک‌ترین وابستگی به مقامات بتواند کارهای میلیاردی بکند و خود را از قانون مبرا بداند و فقط دیوار صاف بالا می‌رود و دیوار کج خواهد ریخت و اکنون می‌بینیم که آش‌کشی شور شده و دیگر خود آشپز فریادش از کجی دست «تروپچه‌ها» به آسمان رسیده.

و جامعه مدنی یعنی آن‌که کتاب مثله نشود یعنی سانسور نشود چراکه دیگر کسی نخواهد خواند و این شرم جامعه شصت میلیونی است که تیراژ کتاب ۲۰۰۰ باشد که مغزها فرار کنند و در ناسا و JPL و غیره مشغول باشند که مغزهای این جا مهجور و گرسنه بمانند و جامعه مدنی جامعه‌ای است که در آن کار به کاردان سپرده شود و اجازه تولید هنر و حرکت هنر و واردات و صادرات هنر باشد و رسمیت بخشیدن به ریا یعنی شرم جامعه مدنی و وقتی برای شبکه خارج از کشور برنامه تلویزیونی درست می‌شود دگمه‌های روپوش باز و پا روی پا و روسری تا وسط سر و موها بیرون درست مانند خانم‌های غربی که در اثر سرما مانتو و روسری برتن کرده‌اند اما در همان لحظه وقتی برای داخل برنامه تهیه می‌شود مقنعه توی پیشانی و سخت‌ترین مراعات حجاب، حاکم می‌گوید ماهواره نباشد اما نمی‌گوید چه باشد و با زبان

شبیخون می‌گوید گسردهم آبی و میهمانی و شب‌نشینی نباشد اما نمی‌گوید چه باشد و با زبان چماق می‌گوید روابط دختر و پسر نباشد اما نمی‌گوید چه باشد و می‌گوید زن و مرد دریا نروند اما نمی‌گوید کجا بروند و همه چیز را با سکس می‌سنجد و حداکثر در مورد صیغه و متعه صحبت می‌کند و می‌گوید دمل چرکی فاحشه‌خانه نباشد اما نمی‌گوید چه باشد و دمل چرکی آرامی ترکاند و چرک همه جای بدن را می‌گیرد و جامعه مدنی یعنی عیسا به دین خود و موسا به دین خود.

و ما ملتی هستیم که داریم غریب‌ترین تجربه آخر قرن بیستم را از سر می‌گذرانیم و این شرم دارد که در مقابل ده‌ها و صدها و هزارها سوال و مسأله نو هیچ جوابی ندارد و فقط می‌خواهد با حرکت سببی همه رانفی و حذف کند و ماخسن نیت داریم و ما هم بر همین کشتی سواریسم و از غرق کشتی می‌ترسیم و این طور هم نیست که هر حرف و هر حرکت ما را بشود به براندازی تعبیر کرد و جلوكار ما را گرفت و ماهیچ حکومتی را نمی‌شناسیم که بیش از ملتش دوام آورده باشد و همواره در دراز مدت این ملت‌ها بسوده‌اند که در مورد حکومت‌ها به داوری نشسته‌اند و گاه چه سخت هم و بالاخره به قول نیما آن که غریبال در دست دارد می‌آید و به هر حال آن چه انجام شده در این حکومت بوده و این تعهد حکومت است که جامعه مسلمان را به جامعه مدنی تبدیل کند و جامعه مدنی آخر قرن بیستم یعنی دموکراسی با تمام ابزارهایش شامل احزاب و تشکلهای مختلف صنفی و اندیشگی و شوخی نکنیم جامعه مدنی یعنی دانایی یعنی احترام و یعنی مهر.



● علی اشرف درویشیان

## تقویت فرهنگ عمومی

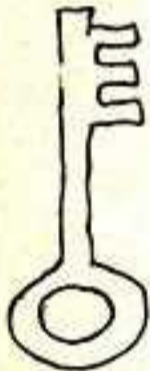
همان گونه که این روزها حکومت‌های پادشاهی برای ما موضوعی خنده‌دار به نظر می‌رسند، دیری نخواهد گذشت که رژیم‌های مطلق‌گرا، قسیم‌مآب و انحصار طلب نیز به مضحکه‌ای تاریخی تبدیل خواهند شد. دیگر این عقیده کهنه شده است که در یک جامعه، گروهی به «حقیقت مطلق» دست یافته و حقایق و انحصاری ابراز عقیده و سخن گفتن را مختص به خود بدانند و در مقابل، مردم یا به قول آن‌ها - عوام - از درک و فهم حقایق ناتوان بوده و تنها

حق داشته باشند که گوش بگیرند و اطاعت کنند و در مراسم فرمایشی، نقش سیاهی لشکر را بازی کنند؛ اما عقیده‌ای نیز به برکت صدها سال مبارزه انسان‌های آگاه، پرشور و انقلابی، علیه تیره‌اندیشی، علیه تعقیب و تفتیش عقاید به ثمر نشسته و در نهایت جامعه مدنی را پدید آورده است. جامعه مدنی جامعه‌ای است که در آن افراد آموخته‌اند که اراده خود را به دیگران تحمیل نکنند بلکه سخن‌های متفاوت را از افراد متفاوت بشنوند و به یاری عقلانیتی هر چند نوحاسته، آن را نقد و بررسی کنند و به حقیقتی نسبی که به طور پیوسته در حال دگرگونی است برسند. از آن جا که جامعه مدنی پدیده‌ای است مربوط به عصر مدرنیسم و عقل‌باوری، پس شکل‌گیری آن در جوامع در حال رشد با اشکال مواجه می‌شود زیرا مدرنیسم و عقل‌باوری در ارتباطی نزدیک با رشد اقتصاد صنعتی است. پس باید پذیرفت که ظهور و شکل‌گیری جامعه مدنی در رابطه‌ی تنگاتنگی با همه گیر شدن مناسبات تولید صنعتی در جامعه است زیرا رشد اقتصاد صنعتی مناسبات قانونی میان افراد را جایگزین مناسبات سنتی می‌کند. جامعه مدنی در حقیقت به عنوان روشی برای چگونگی مشارکت نهادمند مردم در امور عمومی است. جامعه مدنی حوزه‌ی ارتباطی بین مردم و دولت است که در آن نهادهایی چون احزاب سیاسی، گروه‌ها، اصناف و سندیکاها این ارتباط را برقرار می‌کنند و مشارکت مردم در مسائل سیاسی از این مجرا جریان می‌یابد و با جهت دادن افکار عمومی، اصل رقابت و مشارکت نهادمند، تحقق می‌پذیرد و چرخش قدرت که یکی از پایه‌های اساسی حکومت مردم سالار است تحقق عینی می‌یابد. از طرفی جامعه مدنی حاصل توسعه‌ی سیاسی است. هنگامی که جامعه‌ای به آن حد از توسعه و تکامل فرهنگی، اجتماعی و سیاسی برسد به جامعه مدنی دسترسی خواهد یافت و اندیشه‌های متفاوت ارائه خواهد داد و تقاطی افکار و برخورد اندیشه‌ها و جلا یافتن آن‌ها در این جدال فکری، زمینه‌ی رشد و شکوفایی و بالندگی را فراهم خواهد آورد. در این جامعه گروه‌ها، احزاب و اصناف سیاسی به عنوان نماینده‌ی علایق مختلف مردم، دارای آزادی هستند و باید در تعیین سرنوشت جامعه دخالت کنند. پس می‌بینیم که جامعه مدنی تنها در زمینه‌ی تفکر کثرت‌باوری (PLURALISM) امکان بروز پیدا می‌کند و البته از دشمنان عمده‌ی این جامعه دولت‌های بی‌اعتبار و بی‌اعتنا به رقابت‌های تکثرگرایانه‌اند. مانع دیگر جامعه مدنی فقدان آگاهی‌های لازم است که مربوط به عدم رشد فرهنگ سیاسی جامعه می‌شود. یعنی اگر جامعه‌ای فاقد آگاهی‌های اجتماعی و سیاسی باشد نمی‌تواند به جامعه مدنی برسد و ضعف فرهنگ عمومی است که مانع متحقق شدن جامعه مدنی می‌گردد. بنابراین برای تحقق جامعه مدنی و جلوگیری از بروز نظام‌های دیکتاتوری باید فرهنگ عمومی را تقویت کرد.

● داود رشیدی

## دور از سلیقه‌های مختلف

من به عنوان عضوی کوچک از جامعه‌ی هنری کشورمان ایران، آرزو دارم، خلق و به نمایش گذاردن آثار هنری، کتاب، فیلم، تئاتر و... در چهارچوب قوانین باشند نه متأثر از سلیقه‌های مختلف، که هر از چند گاه نیز تغییر می‌یابند. در یک جامعه‌ی مدنی به عنوان یک شهروند هنرمند می‌خواهم بتوانم نمایشنامه دلخواهم را به دور از اعمال نظر سلاطین مختلف شخصی بلکه در چهارچوب مقررات برگرفته شده از یک قانون از پیش تعیین شده بر روی صحنه ببرم و طبیعتاً آرزو دارم یک امنیت و آرامش اجتماعی نیز بر جزوکارم حاکم باشد به امید آن روز.



● فرزانه طاهری

## جامعه‌ی بی‌اضطراب

تعریف جامعه مدنی یا برداشت‌های بسیار متنوع از این مفهوم از حد تخصص بنده خارج است، زیرا به ویژه این بحث را درخور بررسی دقیق «علمی» می‌دانم اما چون دیدم خوشبختانه این روزها هر مجله و روزنامه‌ای را باز می‌کنم به این کلمه‌ی جادویی برمی‌خورم و می‌بینم هر کس به این بهانه هرچه دل تنگش می‌خواهد می‌گوید، دلم نیامد ننویسم که دوست دارم شاهد چه چیزهایی نباشم، یعنی بگویم جامعه مدنی دلخواه من - با توجه به توان‌ها و ناتوانی‌های موجود - چه جور جایی است. جامعه‌ی آرمانی هم بعاند برای بعد - شاید وقتی دیگر.

این حرف آخری درسی است که از جوان‌ها گرفته‌ام، خیلی با جوانی ما فرق می‌کنند آرمانگرا به مفهومی که ما بودیم نیستند، آرمان‌هایشان

خیلی ملموس است. اصلاً آرمان نیست؛ جوری تعقل پشتش خوابیده که در قطب مقابل رمانتیسم ما قرار دارد که البته بسیار هم زیبا بود، اما خیلی برایمان گران تمام شد. بر اساس وضع موجود و توانش های موجود تصمیمشان را می گیرند و عمل می کنند.

پس از چیزی می گویم که برای من مهم است. از اضطراب می خواهم بگویم، یعنی نگرانی غیر منطقی - یا شاید در این ملک منطقی - یا بهتر بگویم، نگرانی و هراس نابه حق که نگرانی های به حقی چون نگرانی برای محیط زیست و رشد جمعیت و... را به دغدغه های تجملی بدل می کند و به پسله های ذهن می راند.

می خواهم از حضور سنگین انواع نیروهای رسمی و غیررسمی در خیابان ها بگویم، که بی آنکه جرمی مرتکب شده باشید اضطرابی مبهم در شما ایجاد می کند؛ حضوری که نه مایه ای امنیت خاطر، که موجب اضطراب می شود.

نکته ای که روان شناسان در صحبتش هیچ تردیدی ندارند. و این همه، دروغ، که آنجا که باید باشند... و اضطراب اینک هر لحظه ممکن است

قربانی مزاج مبارک ما مور، شوید که در آن لحظه قادر مطلق و حاکم بلامنازع سرنوشت شما می شود. و احساس عجز و تحقیر شدگی. و بدانید که چون زیند، همیشه این خطر تهدیدتان می کند که هر که خواست - چه مسئول و چه غیر مسئول -

از این نامه ای اعمال برایتان درست کند و خیل نهادهای گوناگون هم آن را درست بپذیرند و پیشاپیش محکومید - دست کم اگر مرد بودید، از این نوعش گریباتان را نمی گرفت. پس این یک نوع اضطراب خاص زنان است.

و دست به قلم هم داشته باشید، کتابتان مجوز گرفته باشد، بعد آدم های جدیدی مصدر کار شوند، و از همان کتاب مجوزدار صدها ایراد بگیرند: حذف صفحات متعدد، حذف کل داستان، و از یک کتاب ۳۵۰ صفحه ای نصفش را باید در آورید و نصف دیگرش هم به کلی مضحک و بی معنی می شود. از خیرش می گذرید.

آن وقت شما که از میان این همه کار «شرافتمندانه» در دنیا این یکی را انتخاب کرده اید، پس از هزار مشقت بر سر ترجمه ای یک اثر، سال از پی سال در انتظار انتشارش می نشینید و هیچ خبری نمی شود - پس امنیت شغلی و حرفه ای ندارید. این هم از این سرخوردگی، اضطراب خاص اهل این حرفه.

و باز، چون به طور فردی نمی توانید از پس دفاع از حقوق صنفی خود بر آید، در راه تشکیل نهادهای مستقل صنفی هم که گام برمی دارید، ممکن نمی شود و خلاصه در هر لحظه باید سایه ای سنگین را بر سر خود حس کنید و بترسید و احساس بی پناهی کنید. مثل بچه های کوچکی که در خانه، نامادری و ناپدیری یا اصلاً پدر و مادر هرکار که خواستند می توانند با آنها بکنند و دستشان به هیچ جا بند نیست. آخر در نبود نهادهای مستقل باید از یک نهاد رسمی به نهاد

رسمی دیگر شکایت برید، یا از مأمور یک نهاد به همان نهاد - مثل قضیه شکایت از فلان معلم بدرفتار یا «بداخلاق» به آموزش و پرورش که کمتر پدر و مادری این خطر را می کند.

و باز، نشریاتی بتوانند هرچه افشا و اتهام خواستند بارتان کنند و وقتی هنوز نه دادگاهی تشکیل شده و نه جرمی اثبات، شما را بی حیثیت کنند و کارشان سالها همین باشد و آب هم از آب تکان نخورد. در مواردی هم که اینان نقش خود را در مقام دادستان - که جایز در دادگاهها این همه خالی است - ایفا کردند و دادگاهی هم تشکیل شد و فرضاً از بخشی از آن اتهامات تبرئه شدید، هیچ کس یا هیچ نهادی نباشد که پاسختان را بدهد که پس اعاده حیثیت چه می شود؟ و اصلاً یک بار نشده شکایت از این نشریات هتاک به

جایی برسد، البته مگر در مواردی که شاکسی خودی بوده است. و جالب اینکه کسانی را که به هر حال به وجود مرجعی برای رسیدگی به جرمهای مطبوعاتی معتقدند، به طرفداری از آزادی بی قید و شرط متهم می کنند و در عمل، تنها خود آزادی بی قید و شرط دارند. و هر بار که می خواهید این نشریات را ورق بسزیند، دلشوره ای وجودتان را فرا می گیرد که امروز در این ادعاینامه دادستانهای غیررسمی اما بسیار بانفوذ چه خواهید یافت. (عیب ندارد که با خواندن این جمله هم احساس قدرت و شادی کنند، چرا نکنند؟)

باز دلتان را خوش می کنید که این قبیل نشریات که جز لجن پراکنی و ترور شخصیت آدمها و وظیفه ای ندارند، دیگر دستشان رو شده و مردم رشید حرفشان را باور نمی کنند - اما می بینید تلویزیون دولتی هم وارد صحنه می شود - و بعد سرپرست محترمش هم از این کار دفاع می کند و مدعی وجود اسناد و مدارکی می شود که اگر رو شوند چه ها که نمی شود... و کسی هم نیست بپرسد این اسناد و مدارک پیش شما چه می کند و چه کسی مسئولیت طرح مسائلی را به شما تفویض کرده که در حوزه وظایف مراجع قضایی است که تازه آنها هم تا زمان اثبات جرم حق طرح آن در افکار عمومی و بازی با حیثیت افراد را ندارند - آخر ظاهراً اصل بر برائت است مگر آنکه... اما نه، می دانید که اصل بر گناهکار بودن است، مگر آنکه خلافش را ثابت کنید، آن هم تازه اگر فرصتش را بیابید، آخر دستتان به هیچ جا بند نیست.

و کاش، حالا که مادرید، نگرانیهای معمول همه جای دنیا را می داشتید، نگران حوادثی که گاه اجتناب ناپذیرند؛ اما دیگر نگران «مورد داشتن» فرزندتان، سوء رفتار معلم و ناظم های مدرسه و جامعه یا حتی سوء استفاده ی جنسی نباشید - شاید بگویید این آخری هم ممکن است همه جا رخ دهد، ولی آخر در آن همه جا اعتراض شما به جایی می رسد ولی اینجا باز همان مسئله ی باز بودن دستها در انتقام شخصی باقی است پس باز

درماندگی است و اضطراب؛ جرم فرزندتان جوان بودن است، بالقوه مجرم است و با او مثل سابقه دارها رفتار می شود - و صد البته زن بودتان کمکتان می کند کمی از احساس او را درک کنید. و می ترسید مبادا شخصیت او به شکلی در آید که متناسب با این برخوردها شود و نه بالعکس. و دعا می کنید این سالها زود زود بگذرند و این دوره جوانی را که قدیمها می گفتند بهترین دوره عمر است پشت سر بگذارند و دیگر جوان نباشند. و مدام تسلاش بدهید که نباید مایوس شود و ته دلتان بدانید که چه آینده مبهمی دارد یا از کینه ای که دارد در دلهای جوانشان از این همه تحقیر و توهین انباشته می شود، پشتتان بلرزد. دلتان می خواهد در چار دیواری خانه تان دست کم احساس امنیت کنید؛ باور کنید احساس زیستن در یک خانه شیشه ای (که زمانی آرمان سوررنالیستها بود) احساس وحشتناکی است. نداشتن خلوت، چه در ذهن و چه در عین، به احساس اضطراب آدمی دامن می زند. این یکی از ابتدایی ترین حقوق انسانی است، حق سرپناه که فقط برای حفظ خود از گزند باد و باران و سرما نیست، برای احساس امنیت روانی هم هست. آدمها باید خلوت داشته باشند.

اینهاست، و هزاران اضطراب کوچک و بزرگ دیگر.



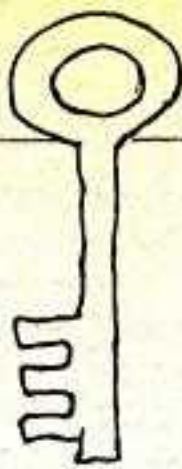
• مرتضی کاخی

## دولت مردمی

## ماندگار است

تأمین سیاسی - حقوقی (POLITICO JURIDIQUE) جامعه ی مدنی از دوران باستان تا به امروز - از تأملات حقوقی سیرون تا اندیشه ی سیاسی هانا آرنست - همواره مطمح نظر صاحبان اندیشه ی فلسفی - سیاسی و حقوقی بوده است و به همین جهت محتوای تعریف و توصیف حقوقی (QUAILIFICATION JURIDIQUE) آن همواره دستخوش تظور قرار گرفته است. آنچه امروز نظر جامعه ی سیاسی ما را به خود جلب کرده، البته تعریف آن از نقطه نظر اندیشه مندان مدرن و معاصر است. در این جا، بدیهی است، به





داشتم تا با موکل تازه نفس که پس از تحمل ده ماه بازداشت موقت!!! برای نخستین بار میخواست از اجازه دیدار حضوری استفاده کند به گفتگو بنشینم. زندانی که شش ماه از هر نوع ملاقات (حضوری و غیرحضوری) محروم بوده و بعد از آن فقط از پشت شیشه با همسرش دیدار کرده، هیجان زده از راه رسید.

یک ریز حرف میزد. برایم قصه می گفت. از ده ماه حبس و تعزیر و... از هرکس علت تأخیر سه ساعته را پرسیدم، اظهار بیاطلاعی کرد. از خودش هم که پرسیدم، گفت تازه ده دقیقه پیش گفتند ملاقات کننده دارم. با انبوه سؤالهای بی جواب وارد فضای آزاد شدم. چادرم را تا زدم، آن را در کیف کارم گذاشتم، تا روزی دیگر و روزگاری دیگر. عجیب است، از رونمی روم. باز هم به اصل برائت می اندیشم. به حقوق منتهم و زندانی می اندیشم، به حقوق وکیل مدافع منتهم می اندیشم. از بس می اندیشم، مستأصل می شوم. قابل فهم است که گم کرده ای دارم. حس می کنم من و زندانی، وکیل و موکل به یک اندازه در وطن خود غریب افتاده ایم. هر دو شهروندان بی پناهی هستیم که با دولت متبوع خود خط و ربط درست و حسابی نداریم. حقوق هر دوی ما تضییع می شود. در فاصله ما و دولت، سازمان های واسطه وجود ندارد تا کنترل کننده باشد. منظوم انجمن ها و تشکلهایی است که مستقل از دولت با هدف حمایت از حقوق زندانیان یا حمایت از حقوق وکلاء با دولت ارتباط برقرار کنند و در تداوم این ارتباط، حقوق متهمین زندانی و وکلاء مدافع آنها را، پاس بدارند. از ته دل آه می کشم و چشم برهم می نهم تا شاید آن چه را از زبان زندانی شنیده ام، به فراموشی بسپارم. اما قصه ها چنان نیست که از یاد برود.

#### یکشنبه

خبرنگاری درباره حقوق زن با من مصاحبه کرده است. امروز ظاهراً متن مصاحبه را انتشار داده اند. هر چه نگاه می کنم، نقطه نظرهای اساسی خودم را در متن مصاحبه نمی یابم. از گزارشگر تلفنی توضیح می خواهم. جواب سربالاست. این گونه: «والا به خدا هیچی در اختیار ما نیست. مطالب می رود آن بالا، شورای تصمیم گیری، آنهاکم و زیادش می کنند. تازه وقتی هم آگهی تجارتنی جا لازم دارد، بخشی از مطالب را برمی دارند تا جای آگهی باز شود. شرمنده و چه عرض کنم، باید ببخشید. شرایط حساس است و... تلفن را قطع می کنم. کاشکی فریادرسی بود. نه برای من، که برای آن بالایی ها، برای شوراها تصمیم گیرنده، برای مقامات عالی رتبه که دست مان به دامان شان نمی رسد. هم آنها که همه تقصیرها را به گردن شان می شکنند.

از بس دزهی فاصله بین شهروند و دولت در این دیار عمیق شده است، همواره بالانشین ها منتهم اصلی می شوند و شهروندان به تدریج کینه آنها را به دل می گیرند تا روز موعود که روز تصفیه حساب است فرا برسد. با خود می اندیشم

#### ● مهرانگیز کار

## روز شمار

## جامعه غیر مدنی

تعریف جامعه ی مدنی دشوار نیست. کافی است هر شهروند ایرانی به روز شمار یک هفته از زندگی خود نگاه کند. در این صورت دزهی بزرگی را می بیند که بین او و دولت متبوع فاصله انداخته است. این دزّه همان جای خالی جامعه ی مدنی است که تلاش می شود آن را با خروار خروار شعار و حرکت های توده وار پر کنند و از ترس و وحشت عموم بکاهند. اما پرتگاه پرشدنی نیست. از یک سو دهان گشوده تا حقوق شهروند را در خود ببلعد، از سوی دیگر آماده است تا به انگیزه خشم و کینه و عصبان شهروندان، قدرت حاکم را ساقط کند. حاجتی نیست تا برای شناخت و تعریف جامعه ی مدنی، پای فلاسفه بزرگ مغرب زمین را به میان بکشیم و برای نفی یا اثبات جامعه مدنی گریبان آنها را بگیریم. روز شمار زندگی هر یک از ما حکایتی است و روایتی است از آن چه قدرتی است می جوئیم، اما نمی یابیم.

من نیز روز شمار یک هفته از زندگی ام را شاهد می آورم. آن را ورق می زنم. از روز شنبه تا روز جمعه. از خبرهای ریز در می گذرم. فقط به رویدادهای درشت نگاه می کنم. پیش ترها برای فهم حدود آزادی و حقوق انسانی خود قانون اساسی را ورق می زدم، ولی دیری است، ترک اعتیاد کرده ام و کتاب را تزیین کتابخانه ساختم. در عوض فقط و فقط به اوراق سر رسید و روز شمار مراجعه می کنم. باهم ورق می زنیم:

امروز برای دیدار یک زندانی که من را وکیل خود قرار داده است، راهی دایره نظارت بر زندان شدم. این دایره به من اجازه کتبی داد تا برای یک بار، همین امروز، با موکل ملاقات حضوری داشته باشم. به سوی زندان شتافتم. تمام تشریفات را مو به مو به جا آوردم. مثلاً طبق خواسته مسئولین چادر پوشیدم. برگ عبور گرفتم. کارت شناسایی خود را امانت گذاشتم. بازرسی بدنی شدم و سرانجام در سالن انتظار زندان نشستم. انتظار سه ساعت به طول انجامید. پرسش های مکرر من بی جواب ماند. از بس چشم به راه ماندم سرگیجه گرفتم. دیگر نفس

ذکر این تعاریف و عیارسنجی آن پرداخته نمی شود بلکه نکاتی در زمینه ی ضرورت تکوین و تعالی این تأسیس گفته می آید.

در اغلب نظام های پیشرفته ی حقوقی جهان معاصر، از جمله ایران، دولت همانا مستودع «امر عمومی» است که برای حصول به منظورهای غایی حقوقی و سیاسی خود به دو گونه اقدام می کند: یکی از طریق عمل تصدی (ACTE DE GESTION) و دیگری عمل حاکمیت (ACTE D'AUTORITÉ). در عمل تصدی، دولت در نقش یک فرد و عضو عادی جامعه، به امور تجاری و مدنی (بیع، اجاره، تشکیل شرکت و...) می پردازد و در این رهگذر حقوق و تکالیفی دارد که از لحاظ کتی و کیفی عیناً مانند یک فرد عادی است. در عمل حاکمیت، که انحصاراً در اختیار و حوزه ی عمل دولت قرار دارد، به صیانت از تمامیت حقوقی شهروند و قلمرو جغرافیایی کشور و رعایت نظم عمومی جامعه، به صورت یک عمل حقوقی ایقاعی اقدام می کند. از آن جا که پیشبرد «امر عمومی» از طریق عمل حاکمیت امکان پذیر می شود، «امر عمومی» لزوماً به تمامی در ید امانی دولت قرار می گیرد، خواه این واگذاری حکم «عاریه» یا «ودیعه» یا «وکالت» داشته باشد. اما از لحاظ ماهوی در واقع حکم «عقد جایز» را پیدا می کند که طرفین عقد (متعاقدین) هر زمان بخواهند می توانند بدون توجه به نظر طرف مقابل آن را فسخ کنند. (مثلاً دولت از کارکنان کناره گیری کند یا مردم از طریق نمایندگان منتخب خود دولت را عزل کنند) با این تفاوت که مردم صاحبان اصلی حق (اصیل)، و دولت نماینده ی حقوق آنان (وکیل است). دولت هایی که به سوی توتالیتریسیم متمایل و منحرف می شوند، سعی می کنند مآلاً و به تدریج، رابطه ی حقوقی «وکیل و موکل» را به صورت «قیم و محجور» در آورند و برای این کار دامنه ی عمل حاکمیت خود را به عمل تصدی نیز بکشانند. بدیهی است این طرز عمل، نوعی تجاوز از حدود اختیارات و انحراف قدرت است که قانونی و مشروع نیست. مردم هم نوعاً تمایل دارند، و حق دارند، برای نیل بهتر و بیشتر به حقوق مدنی خود، با تجمع و تشکل در نهادهای غیردولتی (از جمله صنفی)، «امر خصوصی» را که مربوط و متعلق به آنان است توسعه دهند و در قلمرو حقوق خصوصی زمینه ی تشکلی به وجود آورند که:

- الف: از حرکت احتمالی دولت به سوی توتالیتریسیم، به صورت دفعی، جلوگیری کنند.
- ب: با تکوین جامعه ی مدنی و تشکل یافتن در نهادهای مختلف آن، سودجویی و سوداگری شخصی را مبدل به امری با طبیعت «شبه عمومی» کنند و مآلاً دولت مبعوث خود را تشخص و حقانیت بیشتری ببخشند. دولتی که از مردم باشد، در این طریق، با مردم می ماند و دولتی که با مردم نیست با تهدید (یا تهدید) جامعه ی مدنی از مردم دور می شود.

کاشکی در برابر تأسیس انجمن و سازمان و مؤسسه و... این همه برج و بارو نساخته بودند و از کانون‌ها و نشست‌ها این همه نمی‌ترسیدند. کاشکی وقتی به تقاضای تأسیس یک سازمان یا تشکل و انجمن و نظایر آن رسیدگی می‌کردند، در احوال جد و آباد مؤسسين باریک نمی‌شدند و شیوه‌گزینش و استعلام و تجسس و تفتیش را که قاتل جامعه‌ی مدنی است به کار نمی‌بردند. کاشکی...

دوشنبه

تلفن زنگ می‌زند. دوستی است، مضطرب و پریشان می‌گوید: «فلان جریده محترمه تو را به فساد، اشاعه فساد و... محکوم کرده است.» می‌گویم: «این که تازگی ندارد، تازه چه خبر؟» هنوز گوشی را نگذاشته، تلفن زنگ می‌زند، دوستان یکی پس از دیگری به نقل از جریده شریفه دیگری خبررسانی می‌کنند. آن‌ها یک صدا می‌گویند: «سردبیران این نشریات پشت‌شان به کوه است و به فلک حساب پس نمی‌دهند. خیلی مواظب خودت باش.» از آن‌ها می‌پرسم: «این کوه نام ندارد؟» صدای خود را کوتاه می‌کنند و می‌گویند: «توی تلفن که نمی‌شود حرف زد» خنده‌ام می‌گیرد، چه سرزمین شگفت‌انگیزی است ایران، که جمعیت کثیری از مردم یقین دارند مکالمه تلفنی آن‌ها را از ما بهتران ضبط می‌کنند. اما تنی چند که شایع کرده‌اند پشت‌شان به کوه است، می‌توانند از مردم به سهولت و از طریق روزنامه و مجله سلب حیثیت و امنیت کنند. باز هم داغم تازه می‌شود. در فراق جامعه‌ی مدنی است که می‌توانند روی تلفن‌ها شوند بگذارند و به خلوت کلام مردم شبیخون بزنند. و البته از برکت فقدان جامعه‌ی مدنی است که تریبون‌های مطبوعاتی و فرهنگی خاصی می‌توانند هر چه دل‌شان می‌خواهد بگویند. تا پاسی از شب این جمله توی گوشم زنگ می‌زند: پشت‌شان به کوه است... پشت‌شان به کوه است... راستی اگر خط رابطه شهروند و دولت به نیروی سازمان‌ها و تشکل‌های واسطه و مستقل اصلاح می‌شد، کوه را زهره آن بود که تکیه‌گاه ناهلان بشود؟

سه شنبه

زن دردمندی روبرویم نشسته است. هم طلاق می‌خواهد، هم حضانت فرزندان. پاسخ منفی است. قانون از این خواسته حمایت نمی‌کند. زن می‌گوید، باید مجبورشان کرد تا قانون را عوض کنند. او را تأیید می‌کنم. اما توضیح می‌دهم که یک دست صدا ندارد. باید راه بیفتند، جمعیت و انجمن و سازمان تأسیس کنند تا در دراز مدت به خواسته‌های انسانی خود برسند. زن می‌پذیرد و می‌رود تا هم‌یاری دیگر زنان هم‌درد خود را جلب کند. اطمینان دارم چندی بعد تلفن زنگ می‌زند و می‌گوید: خوب ما را دنبال نخود سیاه فرستادید. دست‌تان درد نکند.

چهارشنبه

مغازه میوه فروشی شلوغ است. میوه‌ها را

درهم می‌ریزند توی پاکت‌ها و می‌دهند دست خریدار. میوه فروش پی‌درپی تذکر می‌دهد دست نزنید، سوا نکنید که ناگهان تازه واردی از راه می‌رسد. میوه فروش همه را پس می‌زند و حقوقی را که از دیگر مشتریان سلب کرده است، یکجا در اختیار این یکی قرار می‌دهد. مشتری تازه وارد از سرز که یک طناب است عبور می‌کند. یک‌راست می‌رود به طرف پستوی مغازه. او بهترین‌ها را سوا می‌کند. روبروی چشم کسانی که حق ندارند سوا کنند، می‌چیند. من و دیگران هم چنان پشت خط قرمزی که میوه فروش تعیین کرده ایستاده‌ایم و به آن تافته جدا بافته که از خط قرمز عبور کرده خیره مانده‌ایم کاشکی نیروی واسطه‌ای بود تا این هرج و مرج را سامان می‌بخشید. کاشکی...

پنجشنبه

خانم سرمه‌انداز هواپیما رفته است توی اتساقک مخصوص و دارد به مسافران محترم خوش آمد می‌گوید. او به دو زبان فارسی و انگلیسی پروازی خوش برای مسافران آرزو می‌کند. خانم سرمه‌انداز که پشت میکروفن به آن شیرینی و مهربانی حرف می‌زند، وقتی پا به عرصه واقعی حرفه خود می‌گذارد، کج خلق می‌شود. مسافری کنار دست من از درد معده به خود می‌پیچد و فقط یک قرص ضداسید، آلومینیوم، ضدگاز، می‌خواهد. سرمه‌انداز می‌گوید نداریم، زن التماس می‌کند، سرمه‌انداز می‌گوید قرص سردرد برایت می‌آورم. زن می‌گوید سرم درد نمی‌کند، به من یک قرص دل درد یا ضد تهوع بدهید. سرمه‌انداز عصبانی می‌شود و می‌رود. سرانجام پرواز به پایان می‌رسد. هواپیما می‌نشیند. زن برمی‌خیزد، اما تمام قد می‌افتد. یک مسافر درباره مقررات سازمان جهانی یاتا به مسافران دیگر توضیح می‌دهد. مسافران به تمسخر می‌خندند. پرواضح است که جامعه ایران پیچیده شده و دیگر نمی‌تواند به حیات خود در شکل سنتی یا توده‌وار ادامه دهد. آن کس که از مقررات «یاتا» سخن می‌گوید، آن کس که به این آرزوها می‌خندد، هر دو، گم کرده‌ای دارند و آن را می‌جویند. هر دو می‌خواهند دره‌ی ژرف فاصله شهروند با دولت را پرکنند. با سازمان، بانجمن، بساتشکل، بسامیانجی. همه می‌دانند صندوق شکایات به نیازهای روزافزون این جامعه پیچیده، پاسخ نمی‌دهد.

جمعه

امروز دختر ۱۳ ساله‌ام رفته بود کوه. زودتر از حد انتظار، پریشان و غمگین به خانه بازگشت. گفت: دو دختر ۱۴ ساله کسانی را که می‌رفتند بالا، واریسی می‌کردند. توی کیف من را هم گشتند. عکس تو و بابا را که آنجا بود بیرون کشیدند و گفتند یالاً زود بگو ببینم این زن و مرد کی هستند که باهم عکس گرفته‌اند؟ مدت‌ها معظلم کردند، باورشان نمی‌شد عکس شماها باشد. آخر سر هم گفتند سر و وضعات ناجور است. هر چه پرسیدم چرا، جواب درستی ندادند.

گفتم من که ماتو شلوار و روسری سیاه سیاه پوشیده‌ام. دیگر چرا ناجورم؟ گفتند وقتی ما می‌گیم ناجوره یعنی ناجوره. می‌خواهی بفرستیم خیابون وزرا؟ دخترم می‌گفت زهره ترک شدم. خواستم برگردم، از آن‌ها می‌ترسیدم. یکی از خواهرها که انگار دلش به رحم آمد، پادرمیانی کرد، عکس را به من پس داد و یک کارت عبور امضا کرد و داد دستم. روی کاغذ نوشته بود «اجازه ورود به کوه». پرسیدم کاغذ را باید به چه کسی نشان بدهم. گفتند ممکن است دیگر مأمورین گشت جلوت را بگیرند، این را نشان بده تا بداندت بازرسی شده‌ای و موردی نداری.

دخترم آهسته قطره اشکی را از گوشه چشم پاک کرد و پرسید: جایی هست بروم اعتراض کنم؟

پرسیدم: به کدامیک از تخلفات آن‌ها بیشتر اعتراض داری؟

گفت: به اینکه دست کردند توی جیبم: توی کیفم و عکس تو و بابا را درآوردند و هی به هم نشان دادند و خندیدند.

پرسیدم: آیا فکر می‌کنی حق دارند برای ورود به کوه ویزا صادر کنند؟

گفت: فقط بگو کجا بروم و اعتراض کنم؟ بقیه‌اش را خودم بلدم.

به جای پاسخ، دخترکم را بغل کردم. در سوگ جامعه‌ی مدنی و فقدان تشکل‌های مستقل برای حمایت از حقوق مردم، بزرگ‌ترها در برابر حرف حق بچه‌ها و جوان‌ها کم می‌آورند. گمگشته خود را کجا پیدا کنیم؟

روزهای هفته به پایان می‌رسد. جای تفریح، امنیت، حمایت و خلوت خالی است. شهروند فقط یک کلمه است روی کاغذ که معنا از دست داده، شیره‌اش را می‌کشند و تفاله‌اش را به جا می‌گذارند. فقط برای تزیین سخنرانی‌ها، شهروند با شکل و شمایل که پیدا کرده است، بالقوه یک خصم است.



● فریده لاشایی

## امنیت می‌خواهم

اولین حسی که با شنیدن این جمله در من ایجاد می‌شود این است «عدم ترس» و یا به زبانی دیگر «احساس امنیت». البته که این فقط یک حس است و صدها اما و اگر دارد. این که «قوانین» و «ترس» هزاران چهره‌ی مختلف دارند و این که در به اصطلاح بسیاری از جوامع مدنی که با جانفشانی‌های مردمانش در اعصار

مختلف و بر پایه‌ی انقلاب‌ها، قوانین آن انشاء شده است، «ترس» هنوز به انحاء مختلف حکم فرماست را، می‌دانیم. اما همه چیز حد و حدودی دارد. آن قوانین راه‌هایی را برای از بین بردن احساس عدم امنیت و ترس‌ها باز گذاشته است. جامعه مدنی در تباین جامعه عشیره‌ایست که مسایل را از طریق پدر سالاری و عرف‌های تاریخی اداره می‌کند. جامعه مدنی بر اساس قوانینی اداره می‌شود که حاصل رأی مردم و در نتیجه نفساً قابل تغییر بر اساس ضرورت‌های زمانه است.

قوانین مدنی قوانینی‌اند که در خدمت انسان است نه انسان در خدمت آن.

شاید این موضوع که با پرسش شما در ذهن تداعی شد به ظاهر ربطی به موضوع نداشته باشد اما فرصتی است برای گفتن. چند حادثه در این اواخر مردم را به خود مشغول و به فکر کردن واداشته است. اولین حادثه که در یک بعد تاریخی روی داده است نتیجه‌ی انتخابات و شرکت‌گسترده‌ی یک ملت است.

بی شک شعار انتخاباتی «جامعه مدنی» در این امر نقش اساسی را ایفا کرده است. این که تو باید در پناه قانون باشی و در چارچوب آن احساس امنیت کنی و این که با این همه پرسشی و اعلام آمادگی بیش از ۲۰ میلیون نفر «قانون» چ برای تغییر و گسترش دارد.

در ماه‌های اخیر هم چنین، از چندین و چند قتل که جسته و گریخته اتفاق افتاد با خبر شدیم و ماجرای خفاش شب که به تفضیل و آب و تاب تمام به اطلاع عموم رسید و با بردکل کردن جسد خفاش در حضور مردم خاتمه یافت.

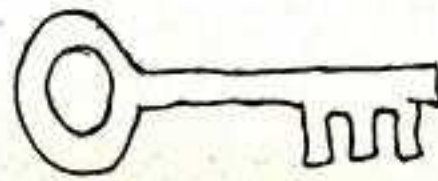
اتفاق دیگر عکس جسد کودکی بود در یکی از مجلات که از شدت سوء تغذیه ریزه‌تر از حد و حدودش مانده بود و انگار از اعماق تاریخی نه چندان دور، از زکوره‌های آدم‌سوزی آشویتس، از عمق خاکسترهای سنگ شده کشیده بودندش بیرون. چهره‌اش را دیدید؟ شب‌ها، خوابتان آشفته نشد؟ می‌گویید چه ربطی دارد به جامعه‌ی مدنی؟ ازین چهره تا بخواهی در همه جای دنیا دیده می‌شود. درست، من هم شنیده‌ام و خوانده‌ام که کودکی را توی فر آشیزخانه گذاشته و پخته‌اند. درست. اما این کودک ریزنقش ما، زیر پوشش قوانین این کشور به این شکل و شمایل در آمده است. مادر او به قول خود بارها از «قانون» استمداد طلبیده که کودکش زیر شکنجه و کتک و پدرفتاری عذاب می‌کشیده اما جواب این بوده «پدرش است، حق دارد!»

مسئله بر سر قوانین است. آیا این حادثه خیلی پیش پافتاده‌تر از ماجرای مرد مریضی

است که اتفاقاً شبیه آن به کزات در بسیاری از نقاط دنیا رخ می‌دهد و هیچ نیازی به آن همه تبلیغ در برابر این حادثه‌ی عظیم که «کودک» را چنین مثله کنند، نیست.

مسئله بر سر «قانون» است و این که شاید جان این کودک برای تغییر بنیادی آن و ایجاد امنیت برای هزاران کودک بی‌پناه دیگر به کار آید.

وقت آن رسیده که قوانین را به صورت ضربه‌ای در بسیاری از موارد تغییر دهند و مردم را محترم‌تر از آن بدانند که خود تفسیر می‌کنند.



● شهلا لاهیجی

## بلا تکلیفم ولم کنید

چشم‌انداز وضعیت فرهنگی در جامعه‌ی مدنی را چگونه می‌بینید.

این روزها یاد گرفته‌ام در پاسخ کسانی که با کنایه سوال می‌کنند: «اوضاع چه طور است...» و یا «وضعیت کتاب در جامعه‌ی مدنی از چه قرار است؟» خیلی جلدی و در کمال خونسردی بگویم: «منظورتان کدام جامعه‌ی مدنی است، وارداتی یا صادراتی؟» حالا نوبت مقابل است که با چشمان گرد شده از تعجب بگویید: «مگر جامعه‌ی مدنی هم در زمره‌ی کالاهای صادراتی، وارداتی در آمده؟» و باز نوبت من است که با همان خونسردی و در حالی که سعی می‌کنم جلوی خنده‌ی خودم را بگیرم، انخم‌هایم را در هم بکشم و بگویم، «ای بابا، کجای کاری معلوم می‌شود پاک از مرحله پرتی و یا خدای ناکرده جزء آن دسته از آدم‌هایی هستی که خیال می‌کنند ما در همه کار و همه چیز باید از غرب و شرق تقلید کنیم و تجاوز و تهاجم فرهنگی را بپذیریم؟ نکنند تو هم خیال می‌کنی اول باید نهادهای مردمی شکل گرفته باشند، حقوق مردم برای مشارکت در تصمیم‌گیری‌های سیاسی، اجتماعی، فرهنگی و اقتصادی به رسمیت شناخته شده باشد، احزاب با گرایش‌های گوناگون حضور داشته باشند و حق استفاده از رسانه‌ها برای بیان و اعلام نظرات همگان محفوظ باشد، اتحادیه‌های صنفی، انجمن‌های فرهنگی، شورای محلی، قومی، مذهبی، و غیره با قوت و قدرت تشکیل شده باشند و از مجموعه‌ی آن‌ها قوای

سه گانه سربر آورند و جامعه‌ی مدنی بر مبنای خواسته‌های مردم ساخته و پرداخته شود. اگر چنین باوره‌های ساده‌لوحانه‌ای داری، از همین حالا باید به تو هشدار بدهم که غرب‌زده و از طرفداران جامعه‌ی مدنی وارداتی هستی و بهتر است هر چه زودتر خودت را اصلاح کنی و دست از این فرتگی‌بازی‌ها برداری. چون در جامعه‌ی مدنی صادراتی که ما از هواداران آن هستیم، از این ادا و اصول‌ها خبری نیست. در نوع صادراتی، اول جامعه‌ی مدنی به «فرموده» تشکیل می‌شود. اگر نهادهایی که تصور می‌شود لازمه‌ی استقرار جامعه‌ی مدنی است توانستند مثل دانه‌ی لوبیا یک شبه سبز شوند چه بهتر، و اگر نه، قیدشان را می‌زنیم. مهم جامعه‌ی مدنی است که ما داریم و خوبش را هم داریم. در بسته‌بندی اعلا یا مهر استاندارد و آماده برای صدور به جاهای دیگر. آن هم با دلار آزاد و بدون پیمان‌نامه‌ی ارزی.»

حالا خدمت سردبیر محترم مجله‌ی آدینه هم باید عرض کنم: «بی خود سعی نکنید که مخلص را با طرح سوال‌های پیچیده که عقل ناقص من به آن قد نمی‌دهد، بترسانید تا به قول معروف «قاطی» کنم و نفهم چی به چی است.

اولاً ماهمین حالا هم در یک جامعه‌ی مدنی زندگی می‌کنیم و دیگران باید بیایند و از ما یاد بگیرند که چگونه می‌شود بدون وجود احزاب، بدون تشکلهای آزاد اجتماعی و صنفی و فرهنگی و سیاسی در جامعه‌ی مدنی زندگی کرد. از سر صبح که از خواب بیدار می‌شویم روزمان در یک جامعه‌ی مدنی آغاز می‌شود که در آن «حق دولت» تمام و کمال سر جای خودش است و «حد مردم» هم معلوم یا نامعلوم.

حالا توی این هیرو و ویر شما هم وقت گیر آورده‌اید و از بنده‌ی کمترین سوال می‌کنید که در مورد مسایل فرهنگی در یک جامعه‌ی مدنی چه چشم‌اندازی پیش‌رو داریم؟

آقا اول برادریتان را ثابت کنید. شاید شما هم دچار این توهم هستید که در جامعه‌ی مدنی باید نهادهای آزاد و غیروابسته‌ی فرهنگی وجود داشته باشد. باید حق آزادی بیان و اندیشه برای دست‌اندرکاران فرهنگ و هنر در همه‌ی زمینه‌ها و بدون «اما» و «اگر» ممکن گردد. باید به خلاقیت‌های ادبی و هنری و خالقین آن‌ها ارج نهاده شود. باید مردم حق انتخاب آزاد کالاهای فرهنگی دلخواه را داشته باشند.

اگر چنین توهماتی دارید، حاضرم فهرست کتابهای «مردود»، «مشروط» و «مورددار» موسسه‌ی کوچک خود را نشان‌تان بدهم تا بدانید که «حق دولت» و «حد مردم» تا چه اندازه ملحوظ و محفوظ و مقرر است. رییس قوه‌ی مجریه و دولت را انتخاب کرده‌ایم که کرده باشیم. مگر دولت باید به همه‌ی قول‌هایی که قبل از انتخابات داده عمل کند؟ این چه حرفی است آقا. مگر می‌شود مردم را همین طور به حال خودشان رها کنند که هر کاری دلشان خواست بکنند و هر چه دلشان خواست بخوانند. مردم که عقلشان

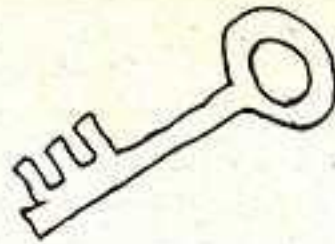
نمی‌رسد باید دایم سرپرستی‌شان کرد، ارشادشان کرد. تازه از تمام این حرف‌ها گذشته «طرف مقابل» را چه کار کنند؟ می‌پرسید «طرف مقابل» کیست؟ ما هم مثل شما نمی‌دانیم. اما حتماً حساب و کتاب‌هایی هست که دولت با «حقوق نامحدودش» می‌فهمد و بنده و شما با عقل ناقص‌مان از فهم آن عاجزیم. این از نادانی من «ملت» است که بی‌جهت نق می‌زنم که «سانسور نباید باشد، یک اثر ادبی اعم از ایرانی و خارجی یک مجموعه‌ی منسجم و حاوی پیام نویسنده است و نمی‌شود تکه، پاره‌اش کرد و در آن دست برد. و یا با کتاب نباید واژه به واژه برخورد کرد. ما باید خودمان را اصلاح کنیم.

از من به شما نصیحت با طرح این سوالات «مورددار» برای حقیر و خودتان در دست نکتید. ما را هم «هوایی» نکتید که خیال و رمان دارد که دارای حق و حقوقی هستیم. خود شما بگویید به کجای دنیا یا جامعه‌ی مدنی ما برمی‌خورد اگر فلان کتاب از فلان نویسنده با تیراژ دو هزار یا سه هزار چاپ بشود یا نشود؟ دست بالایش را که بگیریم یک اقلیت کم‌اهمیت به اصطلاح روشن‌فکر زیر لب و یواشکی نق می‌زنند که بزنند. اصلاً می‌خواهم بدانم چه کسی گفته است که لازمه‌ی توسعه‌ی اقتصادی، توسعه‌ی فرهنگی است.

این حرف‌ها از کسانی است که می‌خواهند ما را مورد تجاوز و تهاجم فرهنگی قرار دهند و اجناس بنجل‌شان را به ما قالب کنند. مگر نمی‌بینید طی دو سال گذشته ضمن رکورد کامل بساط فرهنگ چقدر توسعه‌ی اقتصادی داشته‌ایم. چقدر کلنگ زده‌ایم چقدر افتتاح کرده‌ایم. این همه آسایش، این همه فراوانی و ارزانی، این همه امکانات تحصیل مفت و مجانی از مهد کودک تا دانشگاه، این همه برنامه‌های متنوع و پربر از کانال‌های متعدد تلویزیون و این همه کتابهای درسی و کمک درسی.

مردم هم که ماشالله همگی با نشاط و شفاف هستند. نان ارزان، میوه ارزان، ماشین ارزان، دلار و پوند ارزان، اتوبوس فراوان، خیابان‌ها خلوت و تمیز، هوا پر از اکسیژن، این وسط قیمت مردن کمی گران شده آن هم برای این است که مردم هوس مردن نکنند و همه خوب و خوش و با نشاط و شفاف باشند.

از این‌ها گذشته چه کسی می‌گوید: «این جا آزادی قلم وجود ندارد و تا آزادی قلم و بیان نباشد «جامعه‌ی مدنی» فقط خواب و خیال و ابزار تبلیغات انتخاباتی و تیسرهای درشت روزنامه‌های وابسته به دولت و ارگان‌های دولتی است.» این حرف‌ها دروغ محض است. خوشبختانه آزادی قلم تا جایی است که پری غفاری هم خاطر‌اتش را با شاه سابق چاپ می‌کند، کتاب «هویت» هم منتشر می‌شود. بی‌جهت سعی نکنید روحیه‌ی یا نشاط و شفاف من را خراب کنید چون فردا باید به اداره‌ی کتاب مراجعه کنم و سراغ بیست و چند عنوان کتاب بلا تکلیفم را بگیرم. مرحمت شما زیاد.



● محمد محمدعلی

## تجربه‌ای که باید زیست

... بارها در اداره بر اینم گفته بود که با فقر بزرگ شده، و قبل از سال سی و دو عوامل خان اعظم روستا، پدر و مادرش را به کارهای گوناگون وامی‌داشته و آزادی‌کار را از آن‌ها سلب می‌کرده‌اند. بعد خود او به شهر آمده و درس خوانده و در کارخانه‌ای مشغول به کار شده، و کم‌کم در کشاکش کار و مبارزه این تجربه را زیسته بود که تشکیل سندیکاها، اتحادیه‌ها و کانون‌ها یکی از وجوه آزادی‌ها در قالب حقوق اجتماعی است. از طرفی چون صاحب کارخانه در یک گروکشی نابرابر با دولت، آزادی بازرگانی و صنعتی و مالکیت‌اش را در خطر می‌دید، از مراجعه‌ی کارگزارانش از جمله او به سندیکا یا مراجع قانونی جلوگیری می‌کرده است، و سرانجام ماجرا این که، همکار سابق من از ترس چماق‌داران مدیر داخلی کارخانه، بی‌دریافت حق و حقوقش یک سال کامل خورشیدی در خیابان‌ها پرسه می‌زده و درباره‌ی آزادی‌هایی نظیر، آزادی گردهمایی، آزادی تجمع‌های موقتی، آزادی اخبار و اطلاعات، آزادی اندیشه و بیان و... فکر می‌کرده است. اما وقتی ساواک به اتهامی واهی دستگیرش می‌کند، در زندان به این نتیجه می‌رسد که این مفاهیم بی‌زمینه‌ی لازم، فقط در بعضی کتاب‌ها قابل درک است. طفلک دست از پا درازتر می‌خواسته به روستایش برگردد که به تصادف و به توصیه‌ی پسر همان خان اعظم، کارمند دولت می‌شود.

سال‌ها بین بیم و امید زندگی می‌کند. اما بعد چون هنوز بخشی از شور آرمان‌ها در سرش بود، تشکیلاتی که موازی یا حتی جلوتر از دادگاه اداری عمل می‌کرده، وادارش می‌کند، که پس از بیست سال خدمت از وزارت آموزش و پرورش به اداره دیگری (اداره سابق من) منتقل، و تا زمان بازنشستگی از شغل دلخواه خود محروم بشود.

در خیابان دیدمش و از حال و روزش پرسیدم. گفت که کارگاه فکرش تعطیل است و با تمام مشاغل خود بی‌کار است، اما به توصیه‌ی نیک نهادان دایره‌ی مطبوعات به جامعه‌ی مدنی

فکر می‌کند. خود را در قبال پاسخ‌گویی به این مسأله و موضوعیت و جدیت آن متعهد می‌داند بلکه صدابه صدا برسد و در اذهان مردم جا بازکند. بعد به نظام آموزشی - پرورشی راه یابد و فرزندان آینده کشور در پناه قانون زندگی کنند.

هر دو به یک نقطه نگاه می‌کردیم. ولی همکار سابقم که بیشتر از من و عمرش زیسته بود چشم از دهانم بر نمی‌داشت. گفتم موضوع بسیار ساده است. ساده ساده. اما بعد وقتی خواستم حرفی بزنم لحظه‌ای مستأصل شدم. واقعاً چه می‌دانستم غیر از آن چه در فرهنگ‌ها و مقاله‌های چاپ شده در غرب آمده بود و ما گاه ترجمه‌ی دست و پا شکسته‌ای از آن را خوانده

بودیم. یعنی من هیچ تجربه‌ی عینی و ملموسی از جامعه‌ی مدنی نداشتم یا ناقصش را داشتم؟ گفتم که اصطلاح جامعه‌ی مدنی (CIVIL SOCIETY)، اولین بار در یونان مطرح

شد و از دیر باز تا عصر جدید و زمان حاضر تعبیرهای گوناگونی پیدا کرده است. بعد از معرفی و توضیح نظریه‌ی «قرارداد اجتماعی» ژان ژاک روسو قرائت‌سوی این اصطلاح رواج پیدا کرد و به اندیشه‌ی سیاسی مردم راه یافت. در این نظریه جامعه‌ی مدنی جامعه‌ای است که در آن انسان از حالت طبیعی (یعنی زمانی که هنوز تحت استیلای قدرت حکومت و قانون در نیامده بود) خارج شده و از آزادی‌های طبیعی و عمل آزادانه دست برداشته و به دولت و قانون گردن نهاده است. هگل آلمانی، از دیدگاهی دیگر جامعه را به دو بخش مدنی و سیاسی تقسیم می‌کرد. او جامعه مدنی را مرکب از شهرها و گروه‌های گوناگون با حرفه‌های مختلف می‌دانست و جامعه‌ی سیاسی را شامل دولت و دستگاه اداری، و آن دو را محصول تأثیر متقابل اجزای تشکیل دهنده‌ی جامعه‌ی مدنی می‌پنداشت. مارکس و آدام اسمیت هم نوشته‌های متعددی در این زمینه دارند. این اواخر کوهن و آراتو در کتاب «جامعه مدنی و نظریه سیاسی» (۱۹۹۲) تجسم جامعه‌ی مدنی را در وجود، خانواده‌ها، گروه‌های غیررسمی، مجامع و انجمن‌های داوطلبانه، نهادهای ارتباطی و فرهنگی، آزادی‌های فردی، ساختارهای قانونی و تعیین حد فاصل امنیت و حرمت عرصه‌های خصوصی و عمومی می‌دیدند. به نظر آن دو، فعلاً که در جامعه‌ی مدنی سعی می‌کنند نظام سیاسی را به وسیله‌ی جامعه‌ی سیاسی (احزاب و سازمان‌های سیاسی، گروه‌های ذینفع و نهادهای پارلمانی) تحت تأثیر قرار دهند، محقق شدن آن را هم مستلزم زمینه‌ها و انگیزه‌ها و تعهداتی می‌دانند. زیرا وقتی که بنای جامعه بر پایه‌ی مدنیت و سیاست استوار باشد، وضع و تدوین قوانین سازگار با جامعه و مردم و پای‌بندی به آن نیز یکی از الزامات جامعه‌ی مدنی است.

هم چنین ایجاد حق انقلاب (RIGHT OF REVOLUTION)، چون اگر مبنای حقوق، عدالت یا قانون طبیعی فرض شود، نتیجه‌ی آن، مشروعیت مقاومت در برابر قانونی

است که از مبنای اصلی خود پیروی نکرده است. براساس نظریه‌ی جان لاک انگلیسی، فقط حقوق طبیعی انسان، به ویژه حق حیات و آزادی و حق تمسک، اساس جامعه‌ی سیاسی و حفظ آن وظیفه‌ی حکومت است. اگر حکومت در تمهد این امر کوتاهی کند، جامعه‌ی سیاسی متلاشی می‌شود. با فرض این نظریه، جان لاک نتیجه می‌گیرد که تحمل حکومت ناروا، خیانت به جامعه‌ی مدنی است. از این رو شورش بر حکومت ناصالح نه تنها حق مردم است بلکه تکلیف ایشان هم هست. مع هذا، در حقوق موضوعه، مشروع بودن انقلاب در هیچ دادگاهی مطرح نمی‌شود. ظاهراً تنها راهی که در حقوق موضوعه برای جلوگیری از اجرای قوانین مخالف عدالت وجود دارد، این است که حقوق‌دانان و دادرسان در اصلاح و نیز انتقاد از آن‌ها کوتاهی نکنند.

همکار سابقم (شمس) گفت که این امر ناممکن نیست به شرط آن که قوه قضائیه مستقلی وجود داشته باشد. اما الزام دیگر تحقق جامعه‌ی مدنی نقش احزاب است. می‌دانیم که همبستگی در پاره‌ای امور نفس زندگی اجتماعی است. و هرکس در بافتی از مبادلات نیازمند آن است. اجتماع بشری بی‌شک مجموعه‌ای از افکار و عقاید و منافع متضاد است که نه فقط در پاره‌ای موارد وجه مشترکی ندارند، بلکه مخالف و ضد یکدیگر هم عمل می‌کنند. انسان در این رهگذر به ناگزیر چون در اجتماع به دنیا آمده، اجتماعی زندگی می‌کند. الزام به اجتماعی زندگی کردن نیز احترام به عقاید دیگران است. از این پایگاه فکری و با بصیرت قدرت دمکراتیک حاکم، سعی در ایجاد همبستگی بین ملت پیش می‌آید. احزاب با شیوه‌های خاص خود توده‌های وسیع انسانی را گرد هم می‌آورند و تربیت سیاسی اعضای خود را نیز به عهده می‌گیرند. ضمن تجهیز این نیروها و جهت دهی به آن باعث می‌شوند که اعضا ضمن درک بهتر از اوضاع و احوال پیرامون خود، شناخت بیشتری از مسایل روزمره سیاسی پیدا کنند.

در مبارزات سیاسی صرف نظر از انتخابات مجلس که بارزترین نشانه شرکت مردم در امور سیاسی کشور است، افزایش آگاهی عمومی درباره حزب، منتج به کاهش سیاست‌گریزی و گرایش در امر سیاست‌گرایی خواهد بود، و در پایان همبستگی ملی از دل آن بیرون خواهد آمد.

به شمس گفتم، در سال‌های اخیر سه دسته از عوامل در طرح مجدد مفهوم جامعه مدنی دخیل بوده‌اند: ۱- روی کار آمدن حکومت‌های راست جدید رونمائی ریگان و مارگارت تاچر و نمونه‌های دیگر در اروپای غربی همراه با مشی لیبرالیسم جدید در حوزه اقتصادی که منتهی به کاهش امتیازات طبقات کارگری شده است. ۲- فروپاشی الگوی سوسیالیسم دولتی در بلوک شرق که به معنای بی‌اعتباری الگوی سنتی تصرف قدرت دولتی برای تحقق جامعه‌ی

آرمانی عادلانه با استفاده از برنامه‌ریزی متمرکز است. ۳- ظهور جنبش‌های اجتماعی جدید در جوامع سرمایه داری غرب شامل طرفداران حفظ محیط زیست، جنبش‌های طرفدار خلع سلاح، حقوق زنان، کودکان، اقلیت‌های قومی، نژادی و غیره است. به معنای دیگر، جامعه مدنی جبهه‌گیری اجتماعی مردم از همه طبقات، در مقابل دولت‌ها در زمینه‌ی مسایل اجتماعی و منازعات قومی و نژادی هم خواهد بود.

شمس گفت، با این وصف جامعه‌ی مدنی نه یک مدینه‌ی فاضله بلکه نوعی زندگی است که سال‌ها در کشورهای اروپایی و آمریکایی رایج بوده و کشورهای جهان سوم و چهارم هم با گشت و شهرنشینی و تغییر مبادلات اقتصادی، به ناگزیر در آن غوطه ور خواهند شد.

گفتم، قضیه به همین سادگی است و امیدوارم جامعه مدنی هم مثل خیلی از مفاهیم دیگر که در طول سال‌ها تغییر شکل و محتوا داده‌اند، توسط مطبوعات صرفاً به مفهوم احترام به اجرای قانون در نیاید. چون اگر چنین بشود نقض غرض خواهد بود. چون مردم کشورهای غربی که خود موجودش بوده‌اند بزرگ‌ترین قانون‌شکنان‌اند.

گفتم به عنوان داستان‌نویس حرفی برای گفتن نداری؟ گفتم نه، چون به رغم توضیحات مکرر و میسوط از سوی اهل قلم، همواره و هنوز جدا از تعریف آزادی بیان و اندیشه (که اصطلاح جاافتاده‌ای در عرصه جهانی است) معضل قبولاندن تفکیک و تفاوت میان تشکلهای حزبی، انجمن‌های سیاسی و... با کانون‌ها و ارتباط‌های صنفی و فرهنگی برجای خود باقی بوده و تصمیم‌گیرندگان (امور کتاب و اهل قلم) همان رفتاری را با این جمع در پیش گرفته بودند که با تشکلهای حزبی و انجمن‌های سیاسی و... که مشخصاً خواستار مشارکت مستقیم سیاسی در دولت و حاکمیت هستند.

۱۱ فرهنگ علوم سیاسی/اصول آسایش و مینو انتشاریاد/انتشارات مرکز اطلاعات و مدارک علمی - وزارت فرهنگ و آموزش عالی/نورتن سوم ۱۳۷۶

## • برویز مشکاتیان

# آشتی ملی

## در پرتو جامعه‌ی مدنی

آن روز که اولین انسان در حوزه‌ی فُرات، اولین خشت را بر خشت نهاد تا مدنیّت شرقی را برپا نهد، حکومت را صورتی معنایی بخشید، چرا که ساخت‌خانه، به دیوار نیاز دارد، هویت دیوار یعنی ترس از همسایه، و ترس یعنی جست‌وجوی ابزار دفاع و استخدام نگهبان، و آوردن شاهد، و طلب قاضی و حکم حاکم، و این مدنیّت و حکومت توأمان بود. قاره‌ی افسانه‌ای آتلانتیس چطور؟! مدینه‌ی فاضله و سیاوش‌گرد

و ایرانشهر چطور؟! مدنیّت و حکومت ذهنی انسان آرمانی در طی قرون هرگز به آن آزادی فرزانه‌وار نزدیک نشد. اما به صورت نسبی اگر جوینده‌ی مفهوم حکومت مدنی باشیم، ظاهراً جامعه‌شناسان بر اجتماع ضابطه‌مند و قانون‌گردان اشاره دارند، حکومت مدنی، همان حکومت مردم‌سالار است که تفاهم ر تساهل، اولین قانون آن به شمار می‌رود، آشتی ملی تنها در پرتو حکومت مدنی میسر است، در این صورت مقبولیّت عام یک نظام، روندی تاریخی و درخشان به خود می‌گیرد.

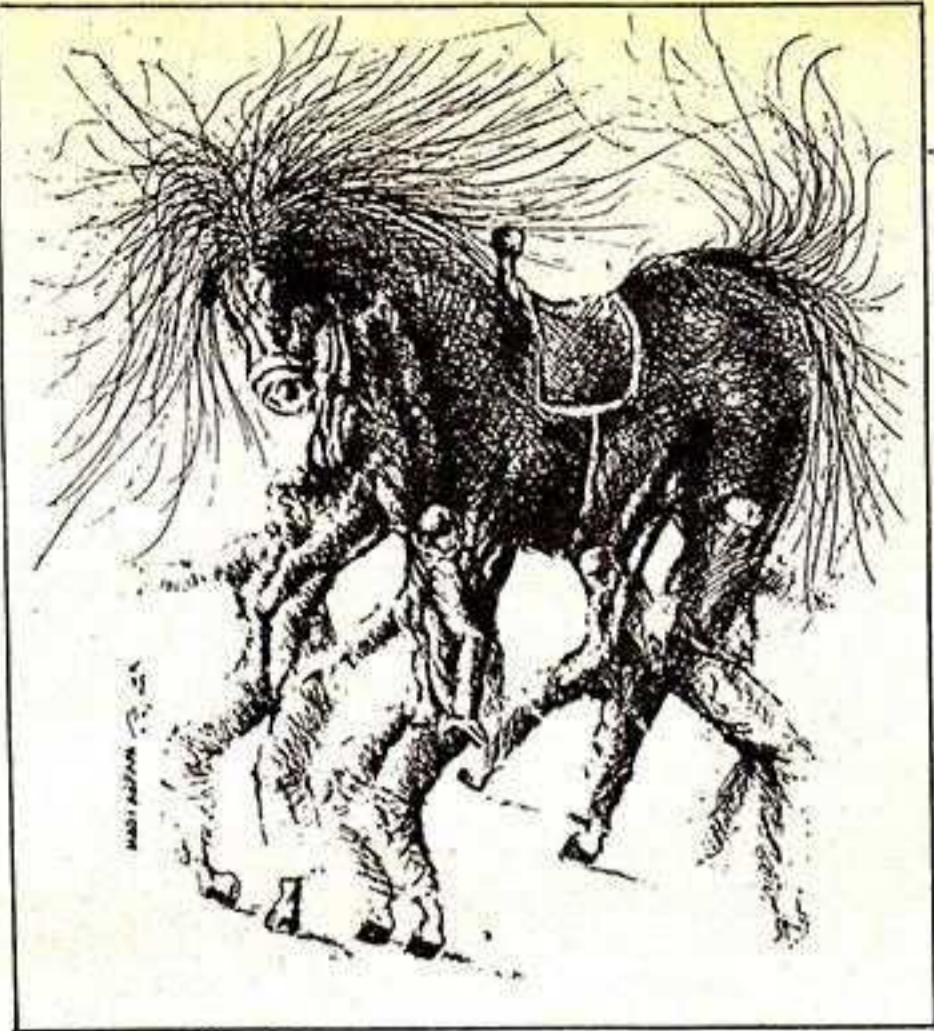
در جامعه‌ای که آزادی عقیده، لاقبل از سوی مراکز قدرت تهدید نشود، جامعه‌ای است که آن را می‌توان مدنی نامید. ما در برابر این همه تعریف جزء به جزء، در حوزه‌ی بازشناخت جامعه، به دو صورت کلی و نهادی برمی‌خوریم. ۱- جامعه‌ی مدنی: آسایش، اعتماد، رفاه نسبی و همدلی مردم و حکومت.

۲- جامعه‌ی غیرمدنی: توحش، تشکیک حیات، تضاد وافر طبقاتی و خصومت پنهان و آشکار میان مردم و دولت.

آنانی که بر این شک گواهی می‌دهند که جامعه‌ی مدنی همان جامعه‌ی غیردینی، و حذف اخلاقیات، عفت عمومی، و امنیت ملی است، یقیناً بر خطا رفته و در اشتباهند.

جامعه‌ی مدنی واتیکان، در عصر معاصر لاقبل می‌دانیم که غیر دینی نیست! اخلاقی اروپا حداقل در محدوده‌ی آن به بند کشیده شده است، و تازه این یک قیاس مع‌الفارق است، چرا که این غرب نبود که مسیحی شد، بلکه این مسیحیت بود که غربی شد، اما در جامعه‌ی امروز ما چه...؟! من بر این باورم که دوستداران اخلاق و دینداران در یک جامعه‌ی مدنی، با دل آسوده و ضمیر آرام‌تر و دست‌بازتری می‌توانند به منویات معنوی خود بپردازند، چرا که در آن صورت خطای دیگران را بنام آن‌ها تمام نمی‌کنند. جامعه‌ی مدنی مورد ظن و ذهن ما، جامعه‌ای است که در آن اعتماد ملی جانشین مرگ‌اندیشی و تفرقه شده باشد، آزادی بیان و قلم و رقابت فرهنگی و عقیدتی در مسیری انسانی و فرهنگ‌مندانه، از علائم اولیه‌ی این جامعه است، رعایت حقوق مشروع نیمه‌ی آشکار جامعه. یعنی امکان و فرصت برای بروز استعداد زن، این حیلت زمین و زمان و دامنگاه عروج انسانی، از دیگر نشانه‌های شعورزای جامعه‌ی مدنی است.

آن جا که موسیقی، ادبیات، هنر، اندیشه، خلاقیت، توسعه و تکامل در جریان شدید، ذرات تاریکی را خواهد شکافت و روز و رؤیا و عشق و همدلی و وحدت و سرافرازی ملی را در پی خواهد آورد، جامعه‌ای پویا و پرهیخته و فرهیخته، نه اجتماعی خموش و پژمرده. فضایی به جای از عطر افاقی تنگ، برای آزادی دل‌تنگ. منظر و مزایای آینده را زمانی می‌توان روشن و تابناک و طربناک، توأم با کسب جایگاه جهانی متصور بود که همدلی مولود از همزبانی، تعریفی جهانی پیدا کرده باشد. ■



مسعود بهنود

## جامعه‌ای که می‌خواهیم و نمی‌خواهند

می‌گویند در آن زمانی که گارد محافظ و هلی‌کوپتر و اتومبیل ضد گلوله و تلفن همراه نبود، پادشاهی در سیاه زمستان از صف همراهان جدا افتاد و در برف و بوران گم شد، تا به کلبه فقیرانه یک شکارچی پناه برد. گرسنه، خسته و سرمارده. غذایی خواست شکارچی نان و پیاز خود را نثار کرد و چون رواندازی خواست تا دمی از گزند سرما مصون ماند و بخسبد که بسیار خسته بود، بیچاره شکارچی چیزی در کلبه نداشت مگر پالان الاغی، آن را عرضه کرد. سلطان از جسارت او به خشم شد شاید شمشیر را هم تا نیمه از غلاف بیرون کشید اما کم‌کم سرما چنان طاقت از او ربود که چاره‌ای نیافت. پس شکارچی را مخاطب قرارداد و گفت آن چیز را بیاور ولی اسمش را نیاور!

حالا حکایت ماست که سالیان است در طلب این جامعه مدنی مانده‌ایم، اینک هم که یکی به ریاست رسیده که تحقق این جامعه را وعده داده، این و آن به تقلا افتاده‌اند که این جامعه در خور چو ما سلاطین نیست، ما نیز باید از آوردن نامش در گذریم و خودش را بخواهیم!

۱۰۱ سال پیش وقتی میرزا رضا کرمانی آن تیر را به سینه ناصرالدین شاه دوخت در حقیقت نماینده ملتی بود که آزادی می‌خواست، صدایش

نشنیده ماند. نود سال پیش وقتی انقلاب مشروطیت به برنشست، ملتی عدالتخانه و مشروطیت (جامعه مدنی) می‌خواست محمدعلی شاه نشنید. دلاوران تبریز، گیلان و اصفهان وقتی با آن همه کشته و سختی ایستادند و شاه مستبد را خلع کردند در جست و جوی جامعه‌ای آزاد بودند، رجال و سیاست پیشه‌گان صدایشان را نشنیدند. در شهریور ۲۰ وقتی مردم به سرعت دست به کار تشکیل نهادهای سیاسی شدند و رفتند که علاوه بر آزادی، استقلال هم به دست آورند، مجالشان در مرداد ۱۳۳۲ پایان گرفت، آمریکا و بریتانیا به کمک استبداد آمدند و باز صداها را نشنیدند تا کار به بهمن ۵۷ رسید که مردم ابتدا رژیم سلطنت و بعد سفارت آمریکا را سرنگون کردند تا بگویند جامعه آزاد می‌خواهیم - و این هر دو: سلطنت و آمریکا آخرین کسانی بودند که سخن ملت را نشنیدند - در طول این ۱۰۱ سال ماجراها بر سر آزادی و خواست جامعه مدنی در ایران رفته است. همیشه نیز اجنبی در کنار مستبدان بوده است. ابتدا روس، سپس بریتانیا و بعد آمریکا. ولی هیچ‌گاه عشق به آزادی در دل آن‌ها که آن را می‌شناختند نمرد و بلکه هر چه روزگار گذشت این شعله فروزان تر گشت. تا جایی که حتما امن و امان و راحت اقتصادی هم نتوانست آن را خاموش کند.

در این مدت هر گاه رهنمایی پیدا شد که می‌شد به دنبالش به راه افتاد و آن معشوق گمشده را جست و جو کرد، مردم دل آگاه دریغ نکردند. دیگر آن زمانه گذشته بود که کسی قدر قائم مقام را شناخت و بر مرگش اشکی نيفشانند و کسی بر امیرکبیر و شهادت مظلومانه‌اش سوگواری نکرد. در این صد سال مردم هر کس را که در مقابل ظلم ایستاد بزرگ داشتند چه میرزا جهانگیرخان بود یا ملک المتکلمین، میرزا کوچک خان بود یا شیخ محمد خیابانی، کنل پسیان بود یا مدرس. حنا عباس آقا کشنده اتابک را نیز بی‌نصیب نگذاشتند و کاری کردند که صمصام‌السلطنه و فرمانفرما در ختم او شرکت کنند. چنان‌که در ۲۵ سال آخر رژیم شاه، نفرت از ظلم، مرگ آل‌احمد، صمدبهرنگی و غلامرضا تختی را نیز به جهت ضدیت آنان با استبداد، شهادت ثبت کرد.

در همه این ۱۰۱ سال آن چه ملت را از خواست قلبی سید جمال‌الدین دور کرد و ماجرا را عقب انداخت در یک جمله می‌گنجید. جمله‌ای که شاه در آذر ۱۳۲۳ به آورل هریمن فرستاده رییس جمهور آمریکا گفت «تا زمانی که مردم آموزش کافی برای درک اصول حکومت دمکراتیک نیابند قادر به تفکر انفرادی و هوشیارانه نیستند و کشور نمی‌تواند... دمکراتیک شود» در زیر این جمله که بنا به عرف مذاکرات دیپلماتیک آرامش شده، این عقیده مشهود است «ملت ایران قابل آن نیست که در جامعه‌ای آزاد زندگی کند.» طرفه آن که همیشه گوینده این سخنان کسی بوده خواستار قدرت و طرف گفتگو نیز بیگانه‌ای که مطامعی در این سرزمین داشته است.

خوش‌بینانه‌ترین تحلیل‌ها این است که بگوئیم زمانه در انتظار آن بوده که خواستاران جامعه‌ای آزاد و مطلوب به اندازه‌ی قابل قبولی برسند، چنان‌که در انتخابات دوم خرداد امسال رسیدند.

این بار نیز کسانی می‌کوشیدند تا پیام اصلی مردم را بگردانند، اگر بتوانند. این افراد در میان قسیله پیروز و در میان شکست‌خورده‌گان ممکن‌اند و منصب و موقع امروزشان در نهایت اثری در تعیین جایگاه واقعی آنها ندارد. نقش آنها با میزان دل‌بستگی واقعی‌شان به آزادی، رقم‌زده خواهد شد.

فقط آن‌ها که کودکی نابغه و استثنایی داشته‌اند این حال را در می‌یابند. آن‌ها به یاد می‌آورند که مدت‌ها آن نابغه را کودک و نابالغ دیدند و به سکوت نگاه او وقتی که تنبیه یا نصیحتش می‌کردند و یا از او می‌خواستند در حضور خاله و دایی‌نانه‌ی نای کند توجهی نکردند، تا زمانی که معلمی دانا احضارش کرد و ورقه‌ای در مقابلشان نهاد و به آن‌ها نشان داد که فرزندشان در چه عوالم و جایگاهی است. در این لحظه معمولاً شرمساری دست می‌دهد. شرمساری برای بزرگ‌ترانی که عظمت فرزند استثنایی نشانخته‌اند کودکی که از والدین خود به

مراتب قراقرز رفته است. مردم ایران از جمله جوانان نسل امروز به ویژه دختران و زنان - در حالی که راهنماهایشان سرگرم نقش ایوان و واریسی مقنعه و روسری های آنها بودند و یا همه کار رانها در بند آن بودند که مبادا اینان با سوار شدن در یک اتومبیل پرده عفاف را بدرند، به تماشای مسابقات فوتبالی بروند و در اتوبوس یا شوهرا و برادران خود یک جا بنشینند، ندیدند که این جمع خود را به قله ای رسانده اند که راهنمایان عقب افتاده از کاروان به خواب نمی دیدند.

حالا سوال این است که چه باید بکنیم تا سنگر به دست آمده حفظ شود. صورت مسئله را نباید چنان پیچیده کرد که حل آن فقط از عهده کارشناسان برآید. در واقع مسئله جامعه ما در سال ۱۳۷۶ چندان پیچیده نیست. در طول یک قرن گذشته همیشه اقلیتی بودند که آزادی و عدالت (و آن چه لازمه زندگی در یک جامعه مطلوب انسان مستعدن امروزی است) را می خواستند و بر سر آن پای می فشردند، اما اکثریت جامعه با چنین مفهومی آشنا نبودند. خودکامگان و طرقداران خودکامگی از این نسبت اقلیت و اکثریت بهره می بردند و آزادی را سرکوب می کردند و موفق می شدند با استفاده از بی اعتنائی آن اکثریت، این اقلیت زبان دراز را سرکوب کنند. حادثه روز دوم خرداد نشان داد که خواستاران آزادی و عدالت دیگر در اقلیت نیستند و نمی توان آنها را ندیده گرفت مگر با پذیرش خطرات بسیار. دیگر نمی توان جمله ی خودکامگان پیشین را که «ایرانی قابل آزادی نیست» به راحتی ادا کرد. در دوم خرداد ایرانیان بدون آن که لزومی در به هم ریختن آرامش و استقرار مملکت احساس کنند و بدون تضعیف دولت و حکومت، در کمال متانت و وقار رأی خود را دادند و همین خود بزرگترین مدعاست برای اثبات این که اکثریت جامعه توان پذیرش آزادی و عدالت را دارد.

آن ها که دانسته یا ندانسته با جامعه ی آزاد و نیرومند مخالفند تنها یک راه در مقابل دارند و آن کوشش برای برگرداندن صحنه به وضعیت سابقان گذشته است و به تأخیر انداختن حادثه ای که سرانجام رخ خواهد داد.

از فردای دوم خرداد، این عده در داخل و خارج کشور، هم خود را مصروف همین کار کرده اند هر کدام با روش مخصوص به خود. مخالفان جهانی اینجاد جامعه ی عادلانه و آزاد در ایران، پندرخوانده های سرمایه داری جهانی و صهیونی ها هستند. این ها در طرح مزیت نسبی جهانی برای آن بخش از کشورهای پیرامونی که نفت دارند (مثل ایران) فقط حکومت های دیکتاتوری لرزان و متکی به معاهده های دفاعی با غرب را طراحی کرده اند مثل شیخ و شیخک های منطقه که وضعیت شان معلوم است و نیازی به گفتن نیست، تا یکی از این قاب بیرون بزنند بر سرش همان خواهد آمد که در این سال ها بر سر عراق و لیبی آمده است.

عراق بعد از به عهده گرفتن یک مأموریت خطرناک (جنگ با ایران) وقتی که خواست سری بلند کند (حمله به کویت) به این وضعیت اسفناک گرفتار آمده که عملاً حاکمیتی ندارد. لیبی نیز بعد از چند ماجراجوئی، با شلیک دو موشک به مغزش چنان ساکت شده که افسردگیش عبرت دیگران است. حال اگر جامعه ای مانند ایران که از

الگوی تعیین شده بیرون زده بتواند خود را از جهت ایجاد جامعه ی مدنی هم نمونه سازد، حادثه ای است که اصلاً در تحمل سرمایه داری و صهیونی نیست چرا که جامعه ی آزاد محکم و ایستاد و آن ها استحکام و ایستائی در این منطقه نمی خواهند. آن ها برای مسلمانان، زندگی در سرزمین هایی مانند افغانستان و الجزایر را می پسندند که رقابت چنان خونریز شود که بتوان هر روز اخبار کشتار و نامردمی و تحجیر و عقب افتادگی شان را به دنیا مخابره کرد و نشان داد که چه آسان سر می برند، با زنان چه رفتاری دارند و... از دیدگاه تبلیغات جهانی در زیر سلطه صهیونی ها مسلمان کسی است که باید جماعتی بالای سرش باشد و گرنه دنیا را به هم می ریزد، پس باید در تمام فرودگاه های جهان چمدان او را گشت، او را به نشانه ای مشخص کرد، هر حادثه ویرانگری را ابتدا به نام او نوشت، اخبار مربوط به سرزدن و دست بردن و سنگسار کردنش را نشان جهانیان داد. خبر داد که روشنفکران را به بند می کشند یا می گریزانند، خبرنگاران را به جوخه اعدام می سپارند، و اگر مجلسی هم دارند نمایشی است، اگر روزنامه ای دارند آزاد نیست و... قدرت برایشان بهانه ای است برای خوشگذرانی و مال اندوزی پس وقتی پولدار می شوند ثروت خود را در بانک های سویس و لندن به ودیعه می گذارند، در ویلاهایی با حرمسراهای محافظت شده زندگی می کنند و هر از گاه با نام مستعار به سراغ مادام کلود می روند.

جوامع مطلوب جهان سرمایه داری و صهیونی در این سوی جهان نیز یا الجزایر افغانستان و عراقند یا امارات و کویت و سعودی. فقط در چنین تصویرسازی است که آنان می توانند اسرائیل را دست گلی روئیده در کویر جنوه دهند، بهشتی که در آن رقابت سیاسی سالم و انتخابات آزاد وجود دارد و قدرت در دست یک دیکتاتور نیست، پس باید مالیات دهندگان اروپایی و آمریکایی از جیب خود مخارج حفاظت از این گسل کعبه را بپردازند که لگدکوب همسایگان نامتمدن و خشن خود نشود. به این روایت دشمن خارجی دوم خرداد و اصولاً جامعه ی ایرانی آزاد و در عدالت پیداست. این دشمن ترندهایی در پیش دارد تا جامعه ی ایرانی را به همان الگوی تعیین شده برای مسلمانان نزدیک کند.

اما در درون نیز جامعه ی باز و آزاد مخالفانی جدی دارد. سرحلقه آنان کسانی هستند که اصولاً تنفس در بازار عطاران را تاب نمی آورند و آزادی و رقابت سالم با گروه خونشان نمی خوانند. این گروه در تمام یک قرن گذشته، نسل در نسل

بوده اند همیشه با قدرت سیاسی هماهنگ شده و با دلسوزی برای او، و همیشه کاتولیک تر از پاپ، دیکتاتوری ساخته اند. این طرز تفکر حتا گاه موفق شده که از جوی ضعیف، دیکتاتوری خشن بسازد. مثال هر دو پهلوی، پدر و پسر که اگر پدر قلدر و قدرت طلب و ذاتاً دیکتاتور بود، پسر در زمانی که ناگهانی تاج بر سرش افتاد تا سالها ضعیف بود و از قدرت می ترسید و از آشوب می گریخت. این طایفه، اول او را دیکتاتور کردند و سپس برایش از قدرت های جهانی پذیرش گرفتند. فریب رنگی را که در موقعیت های مختلف به خود می گیرند نباید خورد. به موقع ضد کمونیست می شوند، به موقع جامعه را به کندوی زنبور عسل شبیه می کنند که شاه می خواهد، به موقع مسلمان دو آتشه می شوند، به موقع جمهوری خواه می شوند و... باری همیشه باید دیکتاتوری بسازند و همه قدرت ها را به او واگذارند و خود با نزدیک شدن به او بر دیگران زور بگویند. در چشم این ها انتخابات، رقابت سیاسی، مطبوعات آزاد،

● ذهن های دیکتاتور ساز در هر نسلی وجود داشته اند و گاه از پاپ کاتولیک تر می شوند.

● ۱۰۱ سال است که مردم جامعه ای آزاد می خواهند و صدایشان شنیده نمی شود.

عدالت، جامعه مدنی و مفاهیمی از این دست همه تجمل های غیر لازمند. دسته دیگر کسانی هستند که فقط در جامعه بسی قانون زیست می توانند، مثل پاره ای از جانوران که بیرون از جنگل می میرند و به هیچ وسیله ای نمی توان در محیط های منظم و امن نگهداری شان کرد که معمولاً جانورانی هستند با مغزهای کوچک و چنگال و بازوان قوی. دسته سوم آن ها هستند که فقط به پول و لذات دنیوی حاصل از ثروت می نگرند، اینان در هیچ کجای دنیا به جز ایران نمی توانند سال به سال ثروت خود را چند برابر کنند، مالیات ندهند، با دادن رشوه اعتبارات بانکی را سرمایه گذاری های شخصی خود قلمداد کنند. حتا انقلاب و جنگ هم نتوانسته آن ها را این موهبت جدا کند. جز آن که مجبور شده اند عزیزان خود را به آن سوی مرزها بفرستند، کارت اقامت در سرزمین دیگر - از انواع سبز و سفید - بگیرند و هر چند ماهی سفر کنند، کراوات های خود را در خانه های دویی، لندن یا لوس آنجلس بگذارند ولذات را در مرخصی بگذرانند و دو سه روز پیش از برگشت ریش را تراشند به هیأت مناسب این جا درآیند. جامعه ی قانونی، دارای عوارض و مالیات، مطبوعات آزاد و قوه قضائی مستقل و مواظب، برای این عده جهنم است چرا که در آن

نمی‌توانند ثروتی چنان گردآورند. در آن صورت ایران هم می‌شود مثل دیگر نقاط جهان منتها بدون کازینو و کاباره.

چهارمین گروه کسانی هستند که از هر طریق در دوران انقلاب، قدرتی به دست آورده‌اند و به هیچ روی خیال از دست دادن آن را ندارند. اگر جامعه‌ای که مردم در دوم خرداد به آن رأی دادند محقق شود، این عده قدرت از دست خواهند داد.

در ۲۲ ماه گذشته از دی ۱۳۷۴ که در آستانه‌ی انتخابات مجلس پنجم رقابت‌های سیاسی تا اندازه‌ای جدی شد و آشکار گردید که روند پیش

بینی شده برای جانشینی هاشمی رفسنجانی بدان آسانی و سادگی که تصور می‌رفت اتفاق نخواهد افتاد، این چهار گروه بدون آن که کمتر شباهتی به هم داشته باشند - حتا در بعضی موارد سال‌ها با هم دشمن بوده‌اند - حول یک محور اصلی یعنی ضدیت با رقابت واقعی سیاسی گرد آمدند و در حاصل کار خود را مخالف با جامعه مدنی - یا هر چیز که آن را نام بدهید - دیدند.

بدین گونه صفی دراز در مقابل دولتی که قانون‌مداری و جامعه مدنی را هدف خود قرار داده، تشکیل شده است. جناح خارجی این

صف بندی خود را با قیاس کردن جامعه ایران با صد در صد دمکراسی‌های غربی، حقوق بشر، تساوی حقوق زنان، آزادی بی‌حد و مرز بیان، جدائی دین از سیاست، آزادی روابط جنسی، آشتی با تمام جهان از جمله آمریکا و اسرائیل و... بیان می‌کند و با این جلوه، نیت اصلی را می‌پوشانند و لحظه به لحظه به یاد خود و دیگران می‌آورد که تا ولایت فقیه، تعهد به اسلام، شورای نگهبان، فتوای سلمان رشدی، مخالفت با سازش اعراب و اسرائیل، قطع روابط با آمریکا، حجاب، ممنوعیت استفاده از برنامه‌های تلویزیونی ماهواره‌ای و... وجود دارد آن چه در ایران شکل می‌گیرد، جامعه مدنی نیست.

از نگاه این جناح، اتفاقی در ایران رخ نداده و قرار نیست رخ بدهد، پس جهانیان آسوده باشید که ایرانیان هم چنان در همان قاب از پیش تعیین شده مسلمانان جا دارند، باید آنان را تحریم کرد، همسایگان را از آن‌ها ترسانند، پول‌هایشان را بلوکه کرد، در فرودگاه‌ها مواظبشان بود و... این جناح به عنوان دلیلی برای مدعای خود حرکت جناح داخلی مخالف جامعه مدنی را ارائه می‌کنند.

در جبهه داخلی، صفی که در برابر ایجاد جامعه‌ی وعده مدنی کشیده شده، نیت‌های گونه‌گون، مختلف و گاه متضاد خود را در زیر یک شعار پنهان می‌کند و در نهایت فقط یک آهنگ را در تبلیغات مخالف خود می‌نوازد «جامعه مدنی یا جامعه دینی یکی شدنی نیست» با این شعار که می‌تواند نظر واقعی بخشی از صف بندی باشد، دین باورانی را که در میان ۲۰ میلیون رأی دهنده به جامعه مدنی بودند، هدف می‌گیرند و در عین حال با جلوگیری از باز شدن فضای آزادی بیان این امکان را از گروه مقابل می‌گیرند که

ماهیت اصلی مخالفان جامعه مدنی را آشکار کنند.

کار دولت جدید و هواخواهانش دشوار است. دشواری راه خود عظمت کاری را که در پیش است نشان می‌دهد. کاری که فقط به عهده دولت نیست، از قضا بیشتر بر عهده آن‌هاست که در روز دوم خرداد این راه را برگزیدند و برای زیستن در جامعه‌ای با آزادی و عدالت، اعلام آمادگی کردند. تا نپندارند که کار با همان انداختن رأی در صندوق‌ها پایان گرفته است، باید بخشی از دشواری راه را نشان داد - این کاری است که از ما برمی‌آید...

ملتی که بار سنگین مانده از یک قرن را بلند کرده، باید با همتی چند برابر آن را از میان تیغ‌زار عبور دهد، ورنه در همین ۱۰۱ سال کم



● ظرافت مردم در دوم خرداد که حرف خود را زدند بی آن که آرامش جامعه را به هم ریزند، الگویی است برای گروه‌های سیاسی که قصد فعالیت دارند.

● گروهی همیشه اعتقاد داشته‌اند که آزادی دادن به مردم به معنای به هم ریختن آرامش و استقلال و اقتدار جامعه است.

نبود زمانی که مردم خواست خود را بیان کردند و در میانه کار - به دلیل کمی کسانی که شانه زیر بار داده بودند و یا کید و قدرت دشمن - این بار از دست‌ها رها شد. مثال مشخص آن کودتای ۲۸ مرداد است که درست در زمانی که آزادی فراهم بود و ملت به رهبری دکتر مصدق می‌کوشیدند تا استقلال را نیز بر آن مزید کنند و از این طریق سیادت خود را پایدار سازد، جبهه داخلی و جبهه خارجی دست در دست هم نهادند و کودتا هم به آزادی پایان داد و هم استقلال را از بین برد. از قضا همیشه چنین بوده است که مخالفان جامعه آزاد و در عدالت، با قدرت‌هایی در بیرون

همسو بوده‌اند. چنان که مردم آزادی‌خواه و استقلال طلب نیز همیشه دعای مردم آزادی طلب و استقلال خواه دنیا را با خود داشته‌اند. گیریم این ترکیب دوم بدون قدرت است.

دشواری راه هواخواهان جامعه مدنی - از جمله دولتیان - از آن جا مایه می‌گیرد که صف مخالفان همه گونه کالانی در دکان خود دارد و به تمام وسایل بازدارنده مجهز است، هم قدرت مالی دارد قدرتی که با استفاده از شرایط جنگ و بعد از جنگ (تفاوت بهای ارز رسمی و بازار آزاد، برقرار نبودن یک سیستم مالیاتی کارآمد، وجود دوستان و همفکران در پست‌های مدیریت، امکان دادن رشوه و...) به ابعادی خیره کننده رسیده، حجم پولی که در دست این گروه است به مراتب بیش از پولی است که در اختیار بانک مرکزی و دولت است با این تفاوت که دولت باید ۶۰ میلیون شکم را به هر حال سیر کند، بار باز پرداخت بدهی‌های خارجی که برای بازسازی مملکت جنگ‌زده لازم بود بر دوش دولت است و انجام خواست‌ها و نیازهای جامعه، اما در مقابل این سرمایه‌داری به شدت فربه شده هیچ مسئولیتی در مقابل ندارد و به راحتی می‌تواند مبالغ عظیمی را برای حفظ قدرت سیاسی خود یا دوستان هزینه کند.

علاوه بر این در صف مخالفان جامعه‌ی مدنی، افراد متعصب در دین و جان باخته و انقلابی هم وجود دارند که در جلو صف (در ویتترین) قرار داده شده‌اند تا جناح سرمایه در پشت سر آن‌ها بتواند مقاصد خود را پنهان کند این خود نیروی تبلیغی بزرگی است.

در زاویه دیگر هنوز تمامی قدرت‌ها در نهادهای قانونی جمع نیست و گاه در اختیار کسانی است که به هیچ روی قصد و انگیزه آن ندارند که ره‌ایش کنند.

نیروی متملقان و عاقبت‌طلبان و افرادی را که جامعه را در سکون و ایستایی می‌پسندند اگر به این جمع اضافه کنیم، آشکار می‌شود که توانمندند.

چنین است که ۶۰ روز گذشته از شروع رسمی کار دولت جدید از همه سو صدا بلند است که اقتصاد را کد است، پولی در بازار نیست، چک‌های برگشتی زیاد شده، داد و ستد تعطیل است و پیداست که چه کسانی این فضا را به وجود آورده‌اند و چرا. وگرنه دولت جدید هنوز تصمیم اقتصادی جدیدی را به اجرا نگذاشته که در اثر آن بازار را کد شده باشد.

چنین است که خبر می‌رسد گرانی و تورم بیداد می‌کند. در سیستمی که بنا به اظهار مقامات رسمی هر کالایی اعم از تولید داخلی یا وارداتی تا به دست مصرف‌کننده برسد ۶ دست می‌گردد، دست‌هایی که عظم و دفتر و نشانه‌ای ندارند، مالیاتی نمی‌پردازند، نرخ‌ها را به هر جا بخواهند می‌برند هم جامعه‌ای را که خلاف نظر آن‌ها رأی داده جریمه و تنبیه می‌کنند تا از کرده پشیمان شود و هم باز بر حجم پول در اختیار خود می‌افزایند. دولت اگر نخواهد مقابله‌ای تند با اینان



کند، باید آن قدر جنس در بازار بریزد که عرضه و تقاضا خود مانع از بالا رفتن نرخها شود و آن دست را قطع کند، این کار هم آن قدر نقدینگی می‌خواهد که در توان دولت نیست. و اگر مانند دولت پیشین هوس کند که با ایجاد فروشگاه‌های زنجیره‌ای و ارائه کالا به نرخ واقعی به مبارزه با آن دست برود، اولاً چگونگی می‌تواند با مثلاً ۵۰ فروشگاه حریف شبکه توزیمی به وسعت صدها هزار مغازه شود، دیگر آن که مجری این طرح به سرنوشتی دچار می‌آید که شهردار تهران بدان دچار آمده است.

تفسیر بزرگ‌تر شهرداری تهران آن بود که طرح تصویب شده متخصصان و عالمان را در مورد گسترش افقی شهر و لزوم ساختن بناهای بلند به اجرا گذاشت (مگر همین‌ها نبودند که در سفر به دویس و شیخ‌نشین‌ها با دیدن آسمان خراش‌ها آب از دهانشان سرازیر می‌شد!) و به این ترتیب هم امکان خاکبازی و معاملات پولساز زمین اطراف شهر را کم کرد و هم جلوه‌ای به شهر داد، علاوه بر همه این‌ها آسمان را ارزان فروخت، از برجساز یک میلیارد تومان برای ساختن فرهنگسراها، پارک‌ها، اتوبان‌ها و پل‌ها گرفت. و این در جامعه‌ای که مالیات و عوارض در آن گرفتاری نیست و زمینه ندارد، خود بهترین راه برای ایجاد نوعی عدالت اجتماعی بود، اما چه فغانی و چه تبلیغات روانی گسترده‌ای ایجاد شده است. برجسازان را در زبان‌ها هم ردیف قاجاقچیان، قمارخانه‌داران و صاحبان حرفه‌های حرام قرار داده‌اند. این کار (برجسازی) تخصصی است پیچیده و سرمایه‌دارانی که به سودهای بادآورده و آسان خو کرده‌اند که به یک تلفن یا اشاره میلیون‌ها رد و بدل شود بی آن که نشانی داشته باشند، از این نوع کارها گریزانند و بنابراین آن‌ها را در میان برجسازان نمی‌توان سراغ کرد.

در ثانی اگر فساد، رشوه‌خواری، اختلاس، ضعف اخلاقی - چنان که در دادگاه‌ها عنوان شده - نزد سازنده یک برج یافته شد، نشان‌گر ضعف کار سیستم مالیات، نبودن نظارت در کارهاست و به هر حال مقابله با آن یک کار بنیادی و لازم است.

مقابله با برجسازی، به جز آن که در این مقطع ظلم و بوی سیاست‌کاری می‌دهد، در ذات خود نوعی فریب توده‌ها، برگرداندن نظر آن‌ها از انبوه‌های اصلی سرمایه و به راه انداختن جنجال به قصد خنک کردن دل مردم محروم است. دست‌فروش کنار خیابان آهی کشد و بگوید «من کلبه کوچکی دارم در جاده ساوه و شهرداری به این بهانه که خارچ از محدوده است پروانه ساختمان نمی‌دهد ولی این بنای ۴۰ طبقه مال آقای است که شهرداری به او اجازه داده، چون پول خرج می‌کند» و چگونگی می‌تواند به این دست‌فروش گفت که این بنا متعلق به کسی نیست تا زمانی وثیقه بانک بوده و از زمانی هم متعلق به صدها نفر شده است. این دشمنی در نهایت بر سر افقی یا عمودی بودن ملک و دارایی است، در جدول تبلیغاتی عوام‌فریبان افقی مجاز و مشروع

و عمودی حرام و ضد بشری است. چرا که اولی سنتی و با سابقه و دومی امروزی و تخصص طلب است.

پس در مقوله اقتصاد، مخالفان جامعه‌ی مدنی با استفاده از قدرت مالی و تبلیغاتی خود، در همین شصت روزه نوعی مبارزه را در پیش گرفته‌اند که نهایت آن پشت‌پازدن به روند جامعه‌ی مدنی و دولت معتقد به آن و زیر فشار گذاشتن مردم و فریب آن‌هاست. اما در بخش اجتماعی کار از این هم تندتر است.

خبر می‌رسد که بعد از روی کار آمدن دولت جدید ناگهان تعصب آمران به معروف و ناهیان از منکر چنان شده است که فغان از زنان و جوانان برخاسته - آن‌ها مشخص‌ترین گروه‌هایی بودند که با حضور خود حماسه دوم خرداد را ساختند.



● راه‌نمایان جامعه و سیاست‌کاران یک بار دیگر از توده مردم عقب افتادند و در ته صف جا گرفتند.

● چهره‌های که سرمایه‌داری جهانی و صهیونی‌ها از مسلمانان می‌پسندد در طالبان، صدام و قذافی جمع است. مسلمانان از نظر آنها کسی است که باید در همه فرودگاه‌های جهان او را بازرسی ویژه کرد و هر حادثه‌ای را به او نسبت داد.

دختر جوانی، دانشجوی یکی از دانشگاه‌های تبریز که از شهر دیگری برای تحصیل به آن دیار رفته، در نامه‌ای به «آدینه» روزی را تشریح کرده در شروع سال تحصیلی که به موزه استخوان شناسی رفته و بعد با یکی از دانشجویان دختر هم کلاس راهی بوفه دانشکده شده که شنیده یکی با موتور سیکلت او را دنبال می‌کند و به زبان ترکی چیزی می‌گوید. دانشجوی جوان ترکی نمی‌داند ولی از صدای بلند آن شخص در می‌یابد که اعتراضی در کار است. دانشجویان جمع می‌شوند و شخص موتور سوار با فارسی شکسته بسته در حضور جمع دانشجویان شروع به ایرادگیری از

وضعیت ظاهری او می‌کند و در حالی که دخترک به لرزه افتاده و خجالت‌زده است سرانجام چون ایرادی نمی‌یابد از او می‌پرسد چرا عینک آفتابی دارد. دخترک جواب می‌دهد با لکنت که چشمانش را آفتاب می‌زند و از خوابگاه تا دانشکده راه درازی است. مرد از او گواهی پزشکی طلب می‌کند و بعد که سروصدای تماشاچیان بلند می‌شود بخشنامه‌ای هم صادر می‌کند «عینک آفتابی گواهی چشم پزشکی لازم دارد که باید همیشه همراهتان باشد». دخترک آشفته از این رفتار به انجمن اسلامی خانم‌ها پناه می‌برد جواب می‌شنود «حق با شماست ولی کاری نمی‌توان کرد» به پدر و مادرش تلفن می‌کند آن‌ها با محافظه‌کاری و ترس از او می‌خواهند هیچ کاری نکنند و حتا اجازه نمی‌دهند که مسئله را برای یکی از نشریات دانشکده بنویسد. تازه اگر بنویسد هم چاپ نمی‌کنند. وی در نامه‌ای برای مجله نوشته «دو روز تب کردم و بر سر کلاس نرفتم و حال درس خواندن نداشتم، به که باید بگویم».

بیانید برای آن اتهامات آماده و از پیش ساخته مخالفان جامعه‌ی مدنی سد راه طرح این مشکل نشود تفاهم کنیم که جامعه‌ی بی‌بند و بار منحط است و راه گسترش اخلاق در جامعه از دقت در پوشش زنان می‌گذرد و محیط دانشگاه‌ها و محیط‌های محل اجتماع جوانان باید محافظت شود. امر به معروف و نهی از منکر کار پسندیده‌ای است. و... اما هنوز جای یک سؤال باقی است: واقعا کاری بدین ظرافت را باید به کسانی مانند آن موتورسوار سپرد و راه هرگونه انتقاد و اعتراض بر او را بست؟

گروهی که راه این سخن را با تأکید بر تعصب دینی خود سد می‌کنند، بعد از آن که این سؤال را پاسخ دادند، برای ما بگویند که واقعا به این ترتیب و با این نوع برخوردها چیزی اصلاح می‌شود، رفتاری تغییر می‌کند، جوانی به راه می‌آید؟

داستان آن که دختر جوانی را در خیابان شریعتی با سماجت دنبال می‌کرد و چون دخترک ترسیده به اتومبیل مسافرکشی که سه مسافر دیگر داشت پناه برد و سوار شد، جوان با اتومبیل پیکان خود سر در پی مسافرکش گذاشت و بعد از یک سری عملیات قهرمانانه مانند فیلم‌های آمریکایی سرانجام راه او را در اتوبان آیت‌اله صدر سد کرد و چون پیاده شد و راننده مسافرکش را به کتک گرفت دیگران دخالت کردند، ده‌ها اتومبیل ایستادند و صحنه تماشا می‌شد و راه بند آمد و کار به پاسگاه کشید، جوان ادعا کرد که به امر به معروف دست‌زده است. این سخن مأموران با تجربه نیروهای انتظامی را نفریفت، ولی آن روزنامه‌عصبانی عصر عکس جوان مهاجم را انداخت روی تخت بیمارستان و نوشت آمر به معروف توسط اشرف مضرروب شد. ظاهراً اشتباه کوچکی رخ داده دختر جوان و راننده مسافرکش «اشرار» شدند و مظلوم دیگری شد. اما این تمام واقع نیست.

به دورانی که نیمی از مردم ایران آن را به یاد دارند، بعضی که در شرارت و ظلم مداومت داشتند هر گاه که مظلوم شکایت به دادرسی می برد، گردن افراز می کردند که «این توده ای است»، بعدها اسم رمز شد «مصدقی است» بعداً شد «به اعلی حضرت توهین کرد و من تحمل نکردم» و... آیا اطمینانی وجود دارد که این افراد هیچ ریشه کن شدند و یا تحت تأثیر موعظه ها توبه کردند و هیچ کدام از آنها از اسم رمز جدید استفاده نمی کنند. اگر چنین اطمینانی وجود ندارد جز قانونمند کردن جامعه و به قانون گردن نهادن چه راه بهتری وجود دارد که بتواند امر به معروف را تبدیل به امر به خشونت، امر به نارضایتی، امر به عصیان، امر به برگشت از وفاق ملی نکند؟

فراوان شدن این گونه موارد در شصت روز نخست عمر دولت جدید خبر از یک تصمیم کلی می دهد. خوش بینانه ترین واکنش این است که بگوئیم به هیجان آمدگان کسانی هستند که تحت تأثیر تبلیغات دوران انتخابات باور کرده اند که تمام حق و دین خواهی در یک جناح بود و جناح مقابل - که از قضا پیروز شد - از لیبرال ها، مخالفان دین، غربزدگان، و... لبریز است. اگر این خوش بینی را تمام واقعیت بدانیم، تازه باید به این سوال جواب بدهیم که واقعا در نخستین تجربه رقابت سیاسی آزاد گروهی که به چنین تبلیغاتی دست زد کدام خدمت را به نظامی کرد که سنگ آن را محکم بر سینه می زد.

کوشش برای منصرف کردن مردمی که به آرامی و به مردمی - نه به فرمان و نه به تندی - روز دوم خرداد پای صندوق های رأی رفتند، و پشیمان کردن آنها - و یاتنبیه آنها - سوق دادن جامعه به راهی دیگر است که در آن نه عقل حکومت خواهد کرد و نه مصلحت اندیشی. ما گفته باشیم.

اما در مقوله فرهنگ، دولت تازه که به درست فرهنگ را اصلی ترین آوردگاه خود با جناح ضد جامعه ای مدنی دید و وزیرش با دشوارترین آوردها و در نهایت به کمک مردم، کسوت وزارت پوشید، باید با باز شدن قفل هایی

که به خصوص در این سه سال بر پای اهل فرهنگ زده شده، زمینه شکوفایی هنر، ادب و فرهنگ را چنان پدید آورد که مردم مانده در زیر فشار گرانی و آمران عبوس در این مقوله با شادمانی اهل هنر و ادب یک صدا شوند. گل خواهد داد این باغ گل خواهد داد. هم اکنون ده ها کتاب و نوشته، نمایش نامه و فکر فیلم سازی و به روی صحنه آوردن نمایش و اجرای موسیقی در سرها در انبار و بایگانی وزارت ارشاد است. هزار توی بازیسی و نظارت که در هر پیچ آن یک ضد فرهنگ به پاسبانی گماشته شده بود، بسیاری از اهل تفکر را کوچانده و یا واداشته تا فکر و نوشته خود را در گل خانه بایگانی کنند به انتظار حادثه ای چون دوم خرداد. باید به سرعت با برداشتن موانع و گماردن فرهنگی مردمان برکار، صحنه را چنان کرد که به همین زودی مردم جایزه ای که در اقتصاد و اجتماع دادن آن زمان می خواهد، در عالم فراغت و دنیای هنر و ادب دریافت دارند.

در عین حال صحنه ابتکار عمل می طلبد، مهم ترین نقش جناح مخالف در افشاگری و وارد آوردن فشار بر آن مدیریت هاست که در هشت سال گذشته کار کرده بودند کاری که آثارش ملموس بود مانند شهر تهران، نیرو و معادن. این بی حساب نیست و به قصد آن است که مدیریت های تازه را از کار و ابتکار بترسانند. مسدیران انتخابی دولت تازه باید از این صحنه سازی ها نهراسند و بدانند عاشقی زحمت بسیار دارد و رنج فراوان. وقتی جامعه ای مدنی با تمام زوایا و محاسنش رخ نمود و دشمنان خود را مهار کرد آن گاه مهم تر وظیفه اش اعاده حیثیت و بسزرگداشت کسانی است که گامی برایش برداشته اند، دردی را مرهم نهاده اند، طعنه را شنیده ولی از عشق به خدمت منصرف نشده اند، این کار دور نیست، پس مدیریت هایی که مسئولیت و بار میلیون ها نفر علاقه مند را با خود دارند، باید بی محابا راهیایی کنند، به آب و آتش باید زد و ساخت، هم جامعه را و هم اذهان را، و به اندازه ای آن خیالی شد که در سر مردم می گذرد.

در این صورت نامی می ماند در خور مردمانی که خواب ۱۰۱ ساله ملثی را تعبیر کردند.

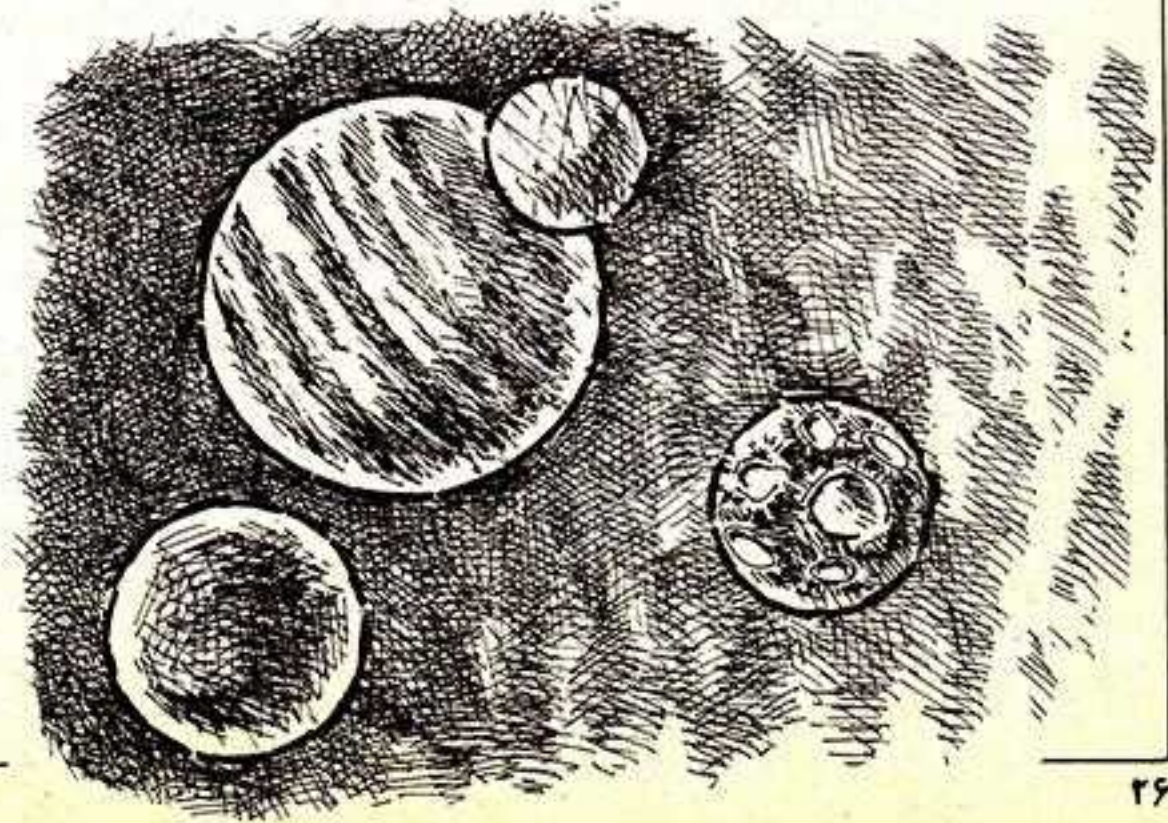
در مقدمه ای جامعه ای مدنی، اگر مردمی که آن را خواسته اند هشیاری و بیداری خود را حفظ کنند، حتی اگر قوه قضائی از کنار قضایائی به اغماض بگذرد باز وقتی چشم های تیزبین مواظب اند و خبر آن را به یکدیگر می رسانند، چیزی در درون جامعه می خشکد و آن تصور فریب مردم است. گرچه تاکنون نیز آن ها که بر این تصور بوده اند، بیشتر خود را فریب داده اند.

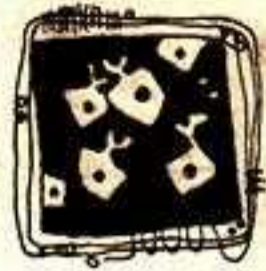
آقایان از یسار برده اند که در میان یک جامعه ای ۶۰ میلیون نفری زندگی می کنند، و آن ها که رأی و نظرشان در موقعیتی مانند دوم خرداد اثر می کند با آن ها در یک کوچه زندگی می کنند - دنیای امروز به همین کوچکی است - آنان هر چه اتومبیل ها را در پشت خانه پارک کنند، هر چه نشانی خانه را پنهان نگهدارند، هر چه سفرها را بی خبر انجام دهند، هر چه در دوی و آنکارا و لندن خود را از چشم ها پنهان کنند، هر چه در ابتدای یک سفر اروپائی یا آسیائی اول سری به سوریه بزنند تا سفر زیارتی جلوه کند، هر چه وقت برگشت از سفر از طریق جایگاه میهمان عالی قدر و دور از سالن انتظار وارد شوند، هر چه خانه های پیراقتی را دور و دورتر از شهر و در باغهای بزرگی قرار دهند که اتومبیل ها بعد از ورود از در به ظاهر مخروبه آن، در ابهام درختان گم می شوند... باری همین قدر که فرزندان شان در خیابان گرفتار آمران عبوس نمی شوند، در دانشکده در چنگال اتاق شماره ۱۴

مانند پرنده ای بال بال نمی زنند، کتابی که چند سال عمر به آن نهاده اند گرفتار بازیسی نمی شود که «ثقه» را به غلط «سقط» نویسد، درد دیگران را نمی داند و در این حال هر چه فریاد طرفداری از مستضعفان و محرومان سر دهند دو صد گفته نیم کردار نیست.

در جامعه ای که چشم های مردم تیز و مواظب است کم کم گروه های سیاسی و آن ها که داعیه مقام و مسئولیت دارند - حتی وقتی آن را به حساب تکلیف شرعی می گذارند - همه آن می نمایند که هستند. آن که طرفدار سرمایه داری است نمی تواند خود را طرفدار «عدالت اجتماعی» جا بزند، آن که خواستار اقتصاد دولتی است نمی تواند خود را مدافع امنیت سرمایه داران معرفی کند. آن که به روزگار گروگان گیری آمریکاییان، به هزار روایت مخالف آن بوده و حتی به نوشته دست درکاران ماجرا نماز را در آن لانه غضبی حرام دانسته، نمی تواند در سال روز ۱۳ آبان فریاد سر دهد. یعنی می تواند اما پس از آن که این تغییر درونی و فکری را به مردم خبر دهد. چنین است در مورد آن موافق شدید گروگان گیری که حالا می نویسد «شعار مرگ بر آمریکا برای ما خیلی گران تمام می شود».

شفاف شدن جامعه، قرار گرفتن هر گروه و هر کس در جای خود یکی از مهم تر موهبت های آن جامعه ای است که مردم رأی به استقرارش دادند ■





اکبر معصوم بیگی

## کدام جامعه؟

گرچه اصطلاح جامعه‌ی مدنی (Civil Society) پیشینه‌ای بسیار دراز دارد. به قول منطقیان قدیم هنوز درباره‌ی تعریف جامع و مانع آن اتفاق نظر وجود ندارد. متفکرانی چون جان لاک و روسو مفهوم جامعه‌ی مدنی را از آن رو به کار گرفتند تا حکومت مدنی را از «جامعه‌ی طبیعی» یا «وضع طبیعی» متمایز کنند. «وضع طبیعی» و جامعه‌ی طبیعی در برابر فرهنگ، تمدن و مدنیت و در اصطلاح امثال فارابی سیاست مدن است و در واقع سه لفظ متفاوت برای یک مفهوم واحد به شمار می‌آید. هر جاکه از قلمرو طبیعت دور می‌شویم به قلمرو فرهنگ و آن چه ساخته‌ی دست و فکر انسان است نزدیک‌تر می‌شویم. از این رو جامعه‌ی مدنی به یک اعتبار اساساً با انسان و نهادهای جامعه‌ی انسانی سروکار دارد. مفهوم قرار داد اجتماعی جان لاک در مخالفت با سلطنت خودکامه به جامعه‌ای اطلاق می‌شود که از شهر و ندان آزاد فراهم آمده و محور اجتماع آن‌ها منافع اقتصادی است. اما بی‌گمان مفهوم مدرن جامعه‌ی مدنی را به هگل مدیونیم. در نظر هگل جامعه‌ی مدنی یا بورژوازی قلمروی اخلاقی است که میان دو قلمرو خانواده و دولت قرار می‌گیرد و قلمرو افرادی است که وحدت خانواده را پشت سر گذاشته‌اند تا به مرحله‌ی رقابت اقتصادی دست یابند. به این مفهوم جامعه‌ی مدنی در برابر دولت یا جامعه‌ی سیاسی قرار می‌گیرد و عرصه‌ای از نیازهای جزئی، خاص، شخصی و جداسرانه است که در ضمن نیروی بالقوه‌ی خود - ویرانگری را نیز در خود دارد. هگل به پیروی از اقتصاددانان انگلیسی بر آن است که

مضمون جامعه‌ی مدنی را حرکت آزادانه‌ی نیروهای اقتصادی و سودپرستی شخصی معین می‌کند. از همین رو در نظر هگل نفع عمومی تنها از رهگذر دولت برجامه حاکم می‌شود و با نظر لاک، روسو و آدام اسمیت مبنی بر این که در جامعه‌ی مدنی عقلانیتی ذاتی نهفته است که در نهایت به خیر عمومی می‌انجامد، سخت مخالف است.

از هگل که بگذریم به مارکس می‌رسیم. اگر چه مفهوم جامعه‌ی مدنی را در انتقاد از ایدئالیسم آلمانی، در نوشته‌هایی چون «درباره‌ی مسأله‌ی یهود»، «مقدمه در نقد فلسفه حقوقی هگل» و «دست نوشته‌های اقتصادی - فلسفی» به کار می‌گیرد، بحث او بسیار محدود است و جامعه‌ی مدنی را معادل قلمرو خودمختار مالکیت خصوصی و روابط بازار می‌شمارد. اصطلاح جامعه‌ی مدنی در آثار بعدی مارکس عملاً ناپدید می‌گردد، با این همه در نوشته‌ی نخستین او به عنوان میزانی برای سنجش درجه‌ی تغییر از جامعه‌ی فئودالی به جامعه‌ی بورژوازی مدرن به کار گرفته می‌شود. مارکس با تعریف جامعه‌ی مدنی به منزله‌ی جایگاه ماتریالیسم خام، روابط مالکیت مدرن، مبارزه‌ی فرد برضد همه و خودمداری تأکید می‌کند که جامعه‌ی مدنی از فروپاشی و تجزیه‌ی جامعه قرون وسطی حاصل می‌آید: پیش از این افراد جزئی از جوامع متعدد گوناگون مثلاً اصناف یا رسته‌ها بودند و هر یک نقش و جایگاهی سیاسی داشتند و از این رو هیچ قلمرو مدنی جداگانه‌ای در کار نبود. هنگامی که جامعه‌ی محدود درهم شکست، جامعه‌ی مدنی پدیدار شد، اتحاد انسان «تمیزه» شدند و فرد اهمیت تمام عیار یافت. در این جامعه پیوستگی‌ها و خویشاوندی‌های امتیازآور کهن جای خود را به نیازهای خودمختورانه‌ی افراد تجزیه شده، جدا از هم و جدا از اجتماع می‌داد و فقط قانون میان آنان پیوند پدید می‌آورد. البته در نظر مارکس این قانون محصول اراده‌ی افراد نیست و با طبیعت آنان سازگار در نمی‌آید بلکه فقط چون آونگ مجازات بر فراز سر آن‌ها در نوسان است، ناگزیر از اطاعت‌اند. با این همه سرشت چند پاره و متضاد جامعه‌ی مدنی همراه با روابط مالکیت آن نوعی سیاست خاص را لازم می‌آورد که این تضاد را نشان نمی‌دهد بلکه از این تضاد جدا و منفک است و آن را پوشیده می‌دارد.

پس از مارکس تا گرامشی مفهوم جامعه‌ی مدنی یکسره در محاق فراموشی می‌افتد و در کار کم‌تر متفکری به آن اشاره می‌شود. گرامشی برای تجدید حیات مفهوم جامعه‌ی مدنی با حفظ جهت‌گیری مارکسیستی خود به هگل رو می‌آورد. با این همه از هگل فراتر رفت و جامعه‌ی مدنی را از حوزه‌ی اقتصاد جدا کرد و آن را به حوزه‌ی دولت مرتبط شمرد. در نظر گرامشی جامعه‌ی مدنی جزئی از دولت است که گرایش به سرکوب مستقیم و عریان یا حکومت صوری ندارد بلکه به وفاق و همگرایی میان

آحاد جامعه می‌اندیشد. در نظر گرامشی جامعه‌ی مدنی حوزه‌ی «سیاست ورزی فرهنگی» است؛ قلمروی اجتماعی است که شامل همه نهادهای فرهنگی‌ای می‌شود که آراء و عقاید عمومی در درون آن‌ها شکل می‌گیرد و بی‌شبهت به «حوزه‌ی عمومی» در نظر به هابرماس نیست. وجه امتیاز نظریه‌ی گرامشی این است که وجه مدنی جامعه را به فاصله‌ای یکسان از قلمرو سیاسی و اقتصادی جامعه قرار می‌دهد. به سخن دیگر نه فرایندهای اقتصادی و نه هدف‌های مدیریت سیاسی در چارچوب قلمرو فرهنگ گنجانده نمی‌شوند. با این همه قلمرو جامعه‌ی مدنی به مدد صورت‌بندی اجتماعی ارزش‌ها و آراء و عقاید بر دو قلمرو یاد شده تأثیری شگرف می‌گذارد. نهادهای جامعه‌ی مدنی عبارتند از کلیسا، مدارس، اتحادیه‌های کارگری و صنفی، انجمن‌های شهر، شهرداری‌های انتخابی، پاتوق‌های روشنفکری و دیگر سازمان‌هایی که طبقه‌ی حاکم از طریق آن‌ها برجامه‌ی موجود «هژمونی» یا سروری اعمال می‌کند البته در عین حال جامعه‌ی مدنی عرصه‌ای است که همین هژمونی به مبارزه طلبیده می‌شود. گرامشی میان هژمونی یا سروری و سلطه تفاوت قائل است. سلطه را به سرکوب مستقیم دولت و هژمونی را به سروری غیرمستقیم از طریق جامعه‌ی مدنی مربوط می‌داند. به همه‌ی این دلایل هنگامی که در دهه‌های ۶۰ و ۷۰ میلادی رادیکالیسم سیاسی جز غالب بر جوامع اروپایی و آمریکا بود این برداشت گرامشی سخت مورد اقبال گروه‌هایی قرار گرفت که می‌کوشیدند در برابر ساختار سیاسی و اقتصادی حاکم برجامه نه با رویارویی مستقیم و احیاناً مرگبار سیاسی بلکه با توسل به نوعی جنگ چریکی فرهنگی به مقابله برخیزند. به این معنا فرهنگ، پرورش و آموزش زمینه‌های اصلی مبارزه با هژمونی یا سروری و سرکردگی حکومت بودند.

بنابراین برداشت گرامشی از جامعه‌ی مدنی با برداشت مارکس بسیار متفاوت است. جامعه‌ی مدنی در نظر گرامشی فقط قلمرو نیازهای فرد نیست بلکه در عین حال قلمرو سازمان را نیز دربر می‌گیرد و نیروی بالقوه‌ی خودسامان‌گری (Self Regulation) و آزادی را نیز دربردارد (در برابر نیروی خودویرانگری هگل که پیش‌تر از آن یاد کردیم). گرامشی بر سازمان پیچیده‌ی جامعه‌ی مدنی تأکید می‌ورزد و آن را «مجموعه‌ای از اندام‌واره‌ها» می‌داند که به طور کلی «خصوصی» نامیده می‌شوند. و این جا است که «هژمونی» و «وفاق خودانگیخته» سامان می‌یابد. در نظر گرامشی هرگونه تمایز میان جامعه‌ی مدنی و دولت صرفاً تمایزی روش‌شناختی است زیرا حتا سیاست‌های عدم مداخله را (مثلاً آزادی مطلق اقتصادی) خود دولت برقرار می‌سازد. گرامشی در نوشته‌های خود برای توصیف رابطه‌ی دقیق میان دولت و جامعه‌ی مدنی استعاره‌هایی چون جنگ موضعی، تدافعی، فرسایش و مانند آن را به کار می‌گیرد که

گاه سخت با یک دیگر متفاوت اند و پری آندرسن پژوهشگر انگلیسی در مقاله‌ی معروف خود «تناقض‌های گرامشی» به تفصیل به آن‌ها پرداخته است. در نظر گرامشی جامعه‌ی مدنی پیشرفته مانند سنگری تدافعی است که می‌تواند در برابر «تاخت و تازها»ی بحران‌های حاد اقتصادی ایستادگی ورزد و از دولت محافظت کند؛ حال آن‌که در جای دیگر که روسیه‌ی ۱۹۱۷ را با جامعه‌ی مدنی عقب مانده و کهن سال آن در برابر کشورهای غرب قرار می‌دهد، دولت را سنگری دور دست و بیرونی می‌شمارد که در پس پشت آن یک نظام نیرومند و ستبر دفاعی در جامعه‌ی مدنی قرار دارد. از سوی دیگر مارکس بر جدایی میان دولت و جامعه‌ی مدنی پا می‌فشد حال آن‌که گرامشی بر رابطه‌ی متقابل میان این دو تأکید می‌ورزد. در نظر گرامشی دولت به پشتوانه‌ی هژمونی‌ای محافظت می‌شود که در متن جامعه‌ی مدنی سازمان می‌یابد حال آن‌که هژمونی طبقه حاکم از رهگذر دستگاه دولتی سرکوبگر استحکام می‌یابد. با این حال از آنجا که دولت نیز می‌کوشد به پرورش افکار عمومی به پردازد و در قلمرو اقتصادی نفوذ و تأثیر کند «کارکردی اخلاقی» به عهده دارد.

در هر جامعه‌ی واقعی خطوط تمایز جامعه‌ی مدنی و دولت ممکن است محو گردد. با این همه گرامشی بر ضد هرگونه کوشش برای یکسان پنداشتن این دو مفهوم، خواه در آثار متفکران رنگارنگ فاشیست ایتالیا یا ژاکوبین‌های انقلاب فرانسوی موضع می‌گیرد و در عین حال که در پیشبرد جامعه سهمی برای دولت قائل است علیه هرگونه تداوم دولت‌سالاری یا دولت‌پرستی هشدار می‌دهد.

در نوشته‌های مارکس جامعه‌ی مدنی به صورت قلمرو خود مداری فرد تصویر می‌شود حال آنکه گرامشی به بحث هنگل در باب املاک و شرکت‌ها به منزله‌ی عناصر سازنده‌ی منافع مشترک در جامعه‌ی مدنی و نقش بوروکراسی و نظام حقوقی در سامان بخشی به جامعه‌ی مدنی و پیوند دادن آن به دولت باز می‌گردد. با این همه گرامشی خاطر نشان می‌سازد که هنگل فاقد تجربه در زمینه‌ی سازمان‌های توده‌گیر معاصر بود و مارکس نیز با همه‌ی احساسات عمیقی که نسبت به توده‌ها داشت از این تجربه بی‌بهره بود. البته نباید گمان داشت که گرامشی به این ترتیب به تداوم دولت اعتقاد داشت بلکه نکته این جاست که بر طبق تمثیل‌هایی که گرامشی به کار می‌گیرد در گذشته دورتر که دولت با ابزار سرکوب مستقیم به عرصه‌ی کارزار می‌آمد جنگ رو در رو انجام می‌پذیرفت حال آن‌که در جوامع دمکراتیک کنونی غرب رویارویی در اغلب حوزه‌ها غیرمستقیم و به مدد سلاح و ابزارهای دیگر و در قالب جنگ فرسایشی دراز مدت و تدافعی (در برابر جنگ کوتاه مدت) انجام می‌گیرد.

مفهوم جامعه‌ی مدنی پس از افول جزو رادیکال دهه‌های ۶۰ و اوایل ۷۰ میلادی در

بیشتر نوشته‌های پژوهندگان علوم اجتماعی و فعالان سیاسی به فراموشی سپرده شد. اما با اوج‌گیری نارضایی و شورش در کشورهای اروپای مرکزی و شرقی در دهه‌های اواخر ۷۰ و ۸۰ و مبارزه بر ضد بوروکراسی‌های تمامت‌خواه حاکم بر شرق اروپا این مفهوم بار دیگر به طور گسترده مطرح شد. نمونه‌ی «جنبش همبستگی» در لهستان نمودار الگویی از مخالفت و اعتراض بود که از رویارویی مستقیم و مرگبار با حکومت پرهیز داشت و در عوض نهادهای جامعه‌ی مدنی را به صورت «جامعه‌ای موازی» در برابر دولت یا جامعه‌ی سیاسی برپا می‌داشت. باسرنگونی بوروکراسی‌های حاکم بر اروپای شرقی مفهوم جامعه‌ی مدنی بیش از پیش رواج گرفت و همه‌گیر شد. بسیاری از روشنفکران بر این گمان بودند که تحقق جامعه‌ی مدنی به کثرت‌گرایی و پلورالیسم سیاسی می‌انجامد، گرچه چند و چون چنین جامعه‌ای برای بسیاری از این روشنفکران مبهم و پوشیده بود. از سوی دیگر روشنفکران و متفکران جوامع دمکراتیک غرب نیز که سال‌ها بود در عرصه‌ی عمل کنارکرد دمکراسی‌های لیبرال را آزموده بودند و از کمبودهای ساختاری آن بی‌خبر نبودند از موج تازه‌ی بحث و گفتگو درباره‌ی جامعه‌ی مدنی و برداشت‌های تازه از آن برکنار نماندند و از این مفهوم برای نوع تازه‌ای از دمکراسی یعنی دمکراسی رادیکال بهره جستند و کوشیدند با طرح بحث رادیکالیزه کردن دمکراسی‌های موجود از حوزه‌ی نفوذ دولت، رسانه‌های همگانی فراگیر و نظام فریبکاری غیرمستقیم بکاهند و به گسترش نهادهای مدنی و مشارکت مستقیم مردم در اداره‌ی امور خود و نفی سلطه و هژمونی پنهان دولت یاری رسانند.

ورود مفهوم جامعه‌ی مدنی به ایران مقارن همین سال‌ها و مقارن برخی گشایش‌ها در زمینه‌های فرهنگی و کوشش برای تقویت پایه‌های نهادهای مدنی است. پیش از این جز در یکی دو مورد، مثلاً انتشار «دولت و جامعه‌ی مدنی» گرامشی (به گزینش و ترجمه‌ی عباس میلانی، ۱۳۵۹، انتشارات یاور) هیچ کوششی برای تبیین مفهوم جامعه‌ی مدنی صورت نگرفته بود. در حال حاضر نیز بحث درباره‌ی جامعه‌ی مدنی دستکم از لحاظ آکادمیک و دانشگاهی بسیار ضعیف، پراکنده و کم‌مایه است. با این همه عالم و عامی در دو ویژگی جامعه‌ی مدنی اتفاق نظر دارند: گسترش نهادهای دمکراتیک و قانون‌مندی در تمام عرصه‌های جامعه. چنان‌که گذشت، بسیاری از متفکران و فیلسوفان از لاک و روسو گرفته تا تام‌پین و فرگوسن و آدام اسمیت و هنگل و مارکس و گرامشی و هابرماس و بسیاری دیگر بر سر تعریف واحد از جامعه‌ی مدنی اختلاف نظر دارند. با این همه در چند نکته می‌توان اشتراک تام دید:

- جامعه‌ی مدنی در برابر «وضع طبیعی» یا «جامعه‌ی طبیعی» است.

- جامعه‌ی مدنی در برابر جامعه‌ی سیاسی

است و سلطه‌ی بی‌منازع آن را نمی‌پذیرد. - جامعه‌ی مدنی با جامعه‌ی توده‌وار و تمایز نیافته که دایره‌وار به گرد مرکز دایره می‌گردد تعارض دارد: جزئیت، فردیت، فردگرایی از ویژگی‌های اساسی جامعه‌ی مدنی است.

- جامعه‌ی مدنی با مفهوم شهروندی، هر نفر یک رأی، پارلماناریسم ملازمه‌ی تام دارد.

- قانون‌گرایی، التزام به نهادهای قانونی و پرهیز از هرگونه پدر مینشی سیاسی از ملزومات گریز ناپذیر جامعه‌ی مدنی است.

- سکولاریسم، نفی هرگونه قدرت فائقه که رأی مردم را به هر بهانه در تعیین سرنوشت خود مورد انکار قرار دهد از اجزای جدایی ناپذیر جامعه‌ی مدنی به شمار می‌رود.

- شایسته‌سالاری، نفی نظام «جایگاهی» (که بنابر آن موقعیت شخص را سلسله مراتب موجود وابستگی‌های او به قدرت یا دار و دسته‌ی حاکم معین می‌کند) و انتخاب از پایین به بالا به جای انتصاب از بالا به پایین از اصول مسلم جامعه‌ی مدنی است.

بنابراین اگرچه در جامعه‌های ۹۵ درصد دستگاه‌ها و نهادهای فرهنگی در اختیار دولت باشد، نهادهای اقتصادی میان اقارب و نزدیکان حاکمان تقسیم گردد، هرکس بنا بر جایگاهی که در قدرت دارد می‌تواند مصون از بازخواست‌های قانونی، به جان و مال شهروندان دست‌درازی کند، رأی مستقیم مردم به هیچ گرفته شود و منافعی برتر از رأی آزاد مردم بر مردم تحمیل گردد (چنان‌که نمونه‌های آن در بسیاری از کشورهای آفریقا، آمریکای لاتین و آسیا کم نیست) چنین جامعه‌ای بی‌شک کوچکترین قربانی با جامعه‌ی مدنی ندارد و اگر تعبیر جان لاک را بپذیریم باید بگوییم هنوز به جامعه‌ی متعادل مدرن «تشریف» نیافته است.

نکته آخر آن‌که گفتمان رادیکال در ایران نباید به بهانه‌ی این که جامعه‌ی مدنی، قانون‌گرایی و فردگرایی در نهایت امر به جامعه‌ی بورژوازی مدرن می‌انجامد از مشارکت در ساختمان جامعه‌ی مدنی و تحکیم پایه‌های دمکراسی حتما در محدودترین شکل آن تن بزنند زیرا چنان چه گذشت حتما در جوامع پیشرفته‌ی غرب کوشش برای دستیابی به دمکراسی رادیکال و گسترش کیفی جامعه‌ی مدنی و رسیدن به دمکراسی مشارکتی و مستقیم تنها از رهگذر پرسنگلاخ و دردناک مراحل نخستین و میانی جامعه‌ی مدنی میسر است. ■

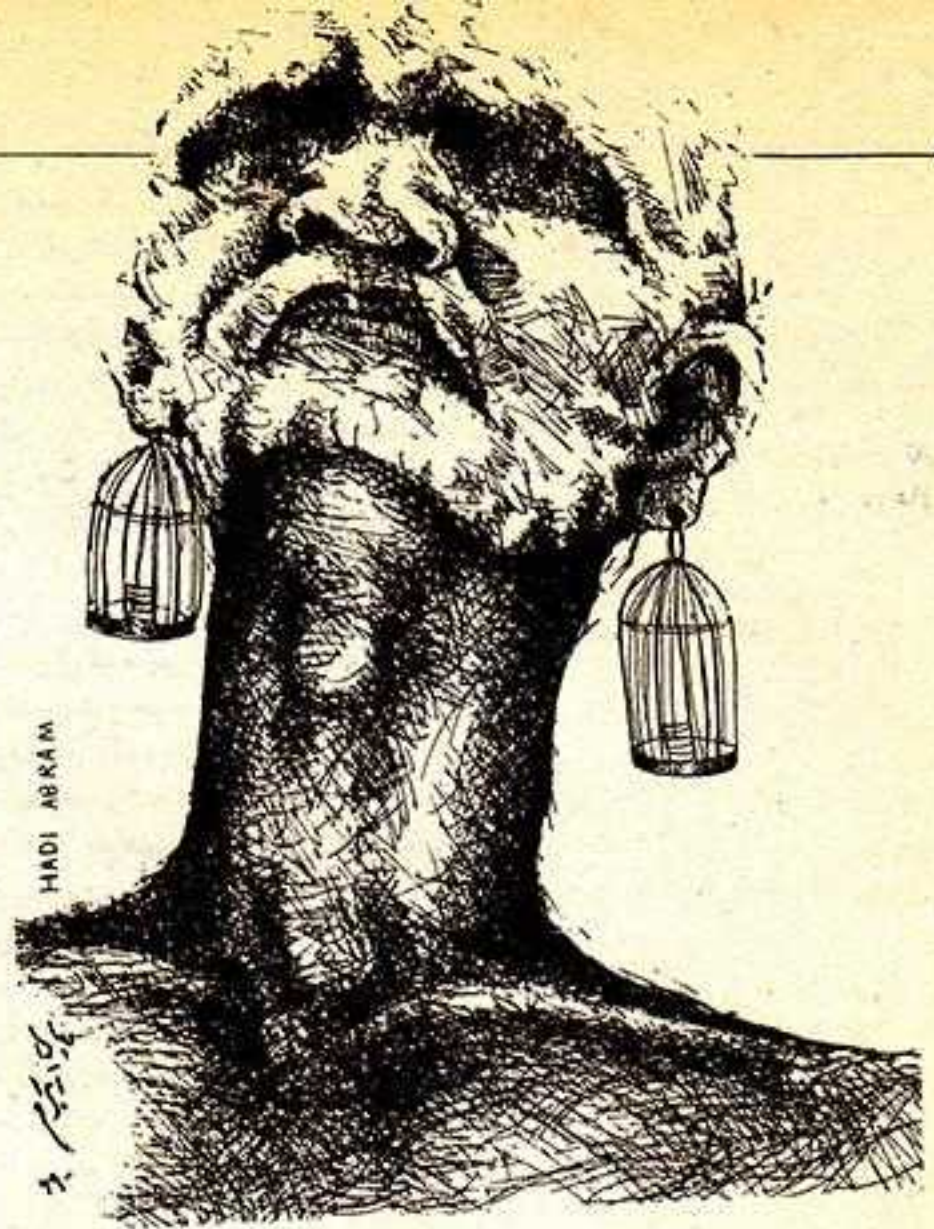
• برای نوشتن این مقاله از منابع زیر بهره گرفته‌ایم:

- 1- A Dictionary & Marxist Thought, Blackwell, 1983.
- 2- Radical Philosophy, No 64, 1993.
- 3- Origins & Modernity, John F. Run Dell, Polity, 1987.
- 4- Blacwell Dictionary & Social Thought, 1993.

آغاز مهر می طلبد، تسخیر می کند، فراتر از تمام آن چیزهایی است که بتوان با نظم و منطق آیینی پاسخ برایش یافت و از این بابت شاید قریب‌بسی داشته باشد به جورکشی، و یافتن دلیلی مبهم برای رنج کشیدن تا بتوان نبودى را در خاطر حفظ کرد که بی صورت و منظر است و بی صدا، و تمام وجود آدمی رابه سوی شوریدگی‌ای سوق می دهد که همچون تاثیر موسیقی، همساز رها شدن از وزنهای است که هم آشکار است و هم معلوم نیست چیست.

کتاب مورد نظر، روایت عشقی است مکتوم بین زن و مردی که از ابراز عشق منع شده‌اند و نمی دانند چه نیرویی این منع را وضع کرده. با این حال مهر می ورزند به هم. موضوع پیچیده‌ای است، بلکه بیان شدنی نیست. مدام از ذهن می گریزد، باریک است، ولی حضور دارد، آن هم در همین وضع مفشوشی که وجه مشترک شان است، که خاص آنهاست و مشخصه‌ی احساسی است که به هم دارند. اینکه آیا می دانند بین شان چه می گذرد و چه چیزی به هم گره می زندشان، من نمی دانم. البته می دانند، و حتی بیشتر از دیگران، که در خصوص عشق باید خاموش بمانند، ولی بلد نیستند عشق را زندگی کنند، و به جای آن، ماجرای دیگری را زندگی می کنند که متعلق به آدم‌های دیگر بوده است. وقتی می گویم که آدم‌ها همدیگر را دوست دارند، در واقع منظور دل‌بستگی است، ولی در این کتاب آدم‌ها بلد نیستند دل به یکدیگر ببندند، با این حال عشق را زندگی می کنند، منتها لفظ عشق را هیچ وقت بر زبان نمی آورند، حتا میلی به هم آغوشی ندارند تا عشق را بیان کنند و بیرون بریزند تا بعد بتوانند حرف بزنند، بنوشند، ابداء، کارشان فقط اشک ریختن است.

آدم‌های توی این کتاب برایم آشنایند، ولی بسا سرگذشت‌شان غریبه‌ام، همان طور که بسا سرگذشت خودم هم غریبه‌ام. البته من سرگذشتی ندارم، زندگی هم ندارم. سرگذشتم تکه تکه شده است، در هر روز، در هر ثانیه‌ی هر روز و در حضور زندگی. من هیچ امکانی ندارم تا به روشنی بدانم آنچه زندگی این آدم نامیده می شود چیست. خاطرم تنها از اندیشه‌ی مرگ مجموع می شود، و از مهر این مرد، و فرزندم. در طول آنچه به اسم زندگی از سر گذرانده‌ام هیچ وقت امکانی برایم فراهم نبوده تا خود را به این یا آن الگو از هستی نزدیک سازم. مانده‌ام حیران که مردم برای ارائه‌ی تعریفی از زندگی‌شان بر چه اصلی متکی‌اند. شکی نیست که الگوهای روایتی متعددی وجود دارد که جعلگی بر اساس توالی زمانی و رویدادهای بیرونی شکل گرفته‌اند و عمدتاً هم همین نوع به کار گرفته می شود، و می نویسند. یعنی نخست به مرحله‌ی آغازین زندگی پرداخته می شود و بعد به زنجیره‌ای از رویدادها و جنگ‌ها و نقل مکان‌ها و ازدواج‌ها و بعد هم سرازیر شدن به زمان حال.



- نوشته : مارگریت دوراس
- از کتاب «حیات مجسم»
- ترجمه قاسم روبین

## غربت عشق در خیال نمی گنجد

به خودکشی می زنند، نسبت به هم انس و الفتی هم دارند، گاهی البته، گاهی هم جدا می شوند از هم، زندگی‌شان را از سر می گیرند. حرف هم که می زنند گاهی، از چیزهای دیگری می گویند، و نه از عشق، اشک هم می ریزند، ولی نه همیشه. در اینجا، در این کتاب، زن و مرد اما هیچ کاری نمی کنند، عشق نمی ورزند. چشم پراهند در تاریکی. در مواقعی مرد قصد نابودی زن را دارد. تصورم این بود که مرد زن را از پای در می آورد، یعنی سرانجام به این نتیجه می رسد، ولی بعد دیدم که این راه حلی است تحمیلی برای ماجرا، و خام، شاید بشود گفت که ماجرا در این کتاب عبارت از عشقی است مطلق، بدون مخاطب، درست مثل خنده‌ی آلیسی که، در آینه، بی چهره است! البته این شاید تجریدی باشد، و نادرست. نه، برمی گردم به گفته‌ی قبلی‌ام، به اینکه عشق در

ماجرای کتاب، سرگذشت دو آدمی است که دل‌بسته‌ی هم‌اند. بله، همین طور است، دل‌بسته‌ی هم‌اند. بی آنکه به آن واقف باشند. ماجرا بیرون از کتاب می گذرد. و من حالا چیزهایی را که نخواستہ بودم در کتاب بگویم در اینجا بر زبان می آورم، هر چند که یافتن کلماتی برای این کار کمی دشوار است. عشق در این جا با ناممکن نوشته شدن مواجه است، عشقی که هنوز به حیطه‌ی نوشته راه نیافته است، عشقی به مراتب قوی تر از این دو آدم؛ شکل گرفته هم نیست اصلاً. شب زی است این عشق، و اغلب خفته. ولی نه؛ هر عشقی از همان آغاز شکل کلی اش را یافته است. در مواجهه با منع مستقر هم به حیاتش ادامه می دهد، عادات و آدابی خاص خود ابداع می کند. آدم‌ها غذا می خورند، می خوابند، مهر می ورزند، مشاجره می کنند، آشتی می کنند، دست

بعضی از کتاب‌ها دست نیافتنی‌اند، مثلاً تابستان ۸۰ مردی از آتلانتیک، و نایب کنسولی که در باغ‌های شالیمار نمره می‌زند، زن گدا و بوی جذام، م.د. ل. و. اشتاین، عاشق، درد، درد، عاشق، هلن لولوگونل، خوابگاه‌ها، روشنائی رودبار، سدی که دیگر دست نیافتنی است، دخل و تصرف‌ها، جایگزینی بعضی عناصر خصوصی از طریق عناصر دیگری که خواننده را کمتر به کنجکاو و وامی داشت و به همین دلیل خطر دور افتادن از روایت هم کمتر بود، و من مایل بودم که خواننده روایت دیگری را بخواند، همین روایت فعلی را.

تمام این‌ها در اولین روایت ماجرا گنجانده شده بود، که البته گم شد، روال همین بود، تا کتاب عاشق. پس، می‌بینید که زندگی خلاصه می‌شود به دو دختر و خودم، یکیش دختر سدی بر اقیانوس آرام، و یکی هم همین دختر کتاب عاشق، و بعد هم این دختری که در عکس‌های خانوادگی هست. درست به یاد ندارم که هنگام نوشتن کتاب در آن تابستان کذایی ۸۶ ماجراها چگونه شکل گرفت. در روایت ماجرا، که البته جایباشده ولی تماماً حاصل زیسته‌هاست، به دشواری می‌توان بر ساخته‌ها را تشخیص داد، مواردی هم طی نوشتن کتاب خلق شده‌اند، مثلاً این یا آن طرح یا حقا قید و صفات. راستش، بیشتر از یک کلمه را نمی‌شود بر ساخت، گمان نمی‌کنم که در مورد اشتیاق کلمه‌ای به ناراست در کتاب آمده باشد. روال ماجرا همیشه طوری است که انگار مرد از جسم زن محروم مانده است. به هر حال روایت نقل شده در کتاب تماماً مبتنی بر زیسته‌هاست. در این کتاب من از نوع خاص بهره برده‌ام، و نه از نوع عام (تیپ). زمانه شاید زمانه‌ی نوشتن این نوع کتاب‌ها نبود، و یادم است که از این بابت چه رنجی متحمل شدم، رنجی که هم چنان باقی است؛ تالم هم به هم چنین، تالم در کتاب عاشق، و در کتاب درد هنوز می‌گذارد، می‌تپد، تأثر در برگ برگ این دو کتاب جاری است، می‌تپد، گیرم ضعیف ولی می‌تپد. صداها هم همین طور، هنوز توی گوشم است. در این کتاب اما نه، چیزی نمی‌شوم، چیزی حس نمی‌کنم. در این جا با آدم‌های کتاب در آمیخته‌ام، و روایت می‌کنم، روایت سرگذشتی ناممکن، درست مثل نقل سرگذشتی ممکن، ماجرای یک زن و مرد، مرد البته تمایلی به زن ندارد؛ قصد من نقل ماجرای عاشقانه‌ای است که همواره امکان پذیر است، گیرم از چشم آدم‌هایی که با نوشته غریبه‌اند ناممکن تلقی شود. البته نوشته در بند این نوع ممکنات و ناممکنات ماجرا نیست. نکته‌ای که در اینجا به آن اشاره می‌کنم بیشتر هم گفته‌ام و نیازی به تکرار نیست و می‌دانیم که بین آدم‌ها چیزی به نام عشق وجود داشته، ولی نه ماجرای عاشقانه. چیزی که می‌خواستم بگویم این بود که یک بار در اوج مناسبات‌شان، در دل شب عشق همچون رشته‌ای از نور در تاریکی رخ

می‌نماید. فقط یک بار، و در لحظه‌ای خاص، ماجرا به کرانه‌ی عشق می‌رسد. گرچه غلط نویسی، حتا اغلاط جزئی، اثراتی بر نوشته‌ام گذاشته است، ولی این موضوع بندرت پیش می‌آید. تردیدی نیست که هنوز هم سخت تحت تأثیر سیاق این کتاب هستم تا خوب به آن پی‌برم. لازم می‌دانم که بازگردم به احساس ناب توی کتاب، منتها نباید آن را به مثابه‌ی وسیله‌ای آسیب‌رسان و عامل خصم و سلاحی بر ضد خودم به کار ببرم. از آنچه انجام یافت به این نتیجه رسیدم که همه چیز نمی‌تواند ماحصل سیاق نوشته باشد، نوشته خواه ناخواه در برابر درهای بسته متوقف می‌ماند، ولی حالا نظرم خلاف این است، معتقدم که نوشته همه چیز را در می‌نوردد، درهای بسته را هم همین طور، نیازی هم به دلیل و برهان نیست. در کتاب مورد نظر چیزی شبیه جستار نویسی رنگ باخته و جود دارد که بارت مآبانه است. من فکرهایی دارم و آن را در قالب رمان ارائه می‌دهم که گاهی هم تشبیت می‌شود، مانند رمان‌هایی که با جوایز ادبی تشبیت می‌شوند. گاهی هم دریا را آورده‌ام وسط ماجرا، در قالب رودخانه، منتها برای نشان دادن سرگشتگی عشق، این کافی نبود. آدم‌ها زیاده از حد دل مشغول کرده بودند، و مقوله‌ی عشق از نظر دور ماند.

اینکه بعد چه خواهم کرد، اصلاً نمی‌دانم. رویدادهای روزها چیزی نبود که هر روز و همواره روی دهد. گاهی حتا سکون و بی‌رویدادی مهم‌ترین رویداد روز بود. در روزهای بی‌رویداد آدم بهتر می‌تواند فکر کند. شاید بهتر باشد که با کوله بار من قدم به عرصه‌ی کتاب گذاشت، با چهره‌ی بر آشفته‌ام، با سن و سالی که دارم، با حرفه‌ام، باخشم و جنونم... و تو، ظاهراً باید توی کتاب هم همان طور باشی که هستی، با کوله بار و همین چهره‌ی صیقلی‌ات، با همین سن و سال، همین بیهودگی و این خشونت وحشتناک، جنون و نیز فرشته خویی افسانه‌ات. و این همه شاید کافی نباشد چشم از تمام رسوایی‌ها فرو بستیم ما، از تمام «رسم و رسومات» جاری و حاکم بر انواع نیز همین طور؛ به کرانه‌ی ناممکن این عشق رسیدیم، پا پس نکشیدیم، البته از بند هم نرهیدیم. عشق از وادی دور آمده بود، از جایی که در خیال هم نمی‌گنجد، جقدر غریب بود بر ایمان، و ما به جد نمی‌گرفتیمش، حرمت قائل نبودیم برایش، عشق را با همان منظری که رخ نموده بود زیستیم، منظر ناممکن، واقعاً ناممکن، بی‌آنکه مداخله کنیم، بی‌آنکه کاری کنیم تا از رنج بکاهیم، بی‌آنکه از آن بگریزیم یا تباهش کنیم یا حتی وابنهیمش. و این همه کافی نبود. از وقتی که دستنویس را تمام کردم تا همین روزهای آخر گمان می‌کردم که باز توانسته‌ام از چاب این یکی هم چشم‌پوشم البته در آن روزها فقط من بودم که این طور فکر می‌کردم، گرچه دیگر خیلی دیر بود، و سرانجام حق با آنها بود و می‌بایست چاپ شود. ■

- سوفوکلس
- چارلز سینگال
- گردانده‌ی: خشایار دهبیمی
- انتشارات کهکشان، نسل قلم شماره ۶۷

فرخ تمیمی

## زندگانی آدمیزاد تراژدی است

«زیرا این قوانین از آن امروز و دیروز نیست. قوانین جاوید است و کسی آغازشان را هم نمی‌داند. هیچ سزائی دانم که از ترس آن چه خرد بشری تمهید کرده است، این قوانین را زیر پا نهم و خود را شایسته‌ی عقوبت ایزدان گردانم. زیرا نیک آگاهم که خواهم مُرد و مگر می‌شود نمرد؟ آری، من مُردم، حتی اگر تو آن فرمان را نداده بودی. اما اگر مرگم زودرس باشد، آن را موهبتی به شمار خواهم آورد. زیرا آن که در میان رنج بسیار می‌زید، چنان که من، چگونه ممکن است مرگ را موهبتی بشمرده؟»

این سخنان پر معنای متمدانه دو قطب زندگی آنتیگونه، را بیان و معین می‌کند: دل بستگی تمام به قوانین ابدی جهان زیرین، و شیفتگی به مرگ. تصمیم تراژیک آنتیگونه در بطن دایره‌ی وسیع الوهیت و ابدیت قرار می‌گیرد که مشخصه شخصیت قهرمانی در نمایش‌نامه‌ی سوفوکلس است. او با چنان سخنانی از

انتخاب‌اش، که قوانین نانوشته است، دفاع می‌کند. سوفوکلس، در کنار آیسخولوس و انورییدس، یکی از سه تراژدی‌نویس یونان باستان است که آثارشان بر جای مانده است. او یکی از بزرگ‌ترین نمایش‌نامه‌نویسان در ادبیات جهان به حساب می‌آید. دوران زندگی‌اش دراز بود (۴۹۷ - ۴۰۶ ق.م) و اندکی پیش از نخستین حمله‌ی ایرانیان که منجر به پیروزی یونانیان در ماراتون شد، به دنیا آمد. می‌گویند در طول عمرش ۱۲۳ نمایش‌نامه نوشت، که از آن‌ها فقط هفت نمایش‌نامه بر جای مانده و به دست ما رسیده است.

سوفوکلس آن شکل از درام تراژیک را خلق کرد که در ادبیات غرب، شکل غالب شده است. او به جای مباحث یزدان‌شناختی و دامنه‌ی کیهانی سلف بزرگش، آیسخولوس، کانون توجه را در نمایش‌نامه‌هایش یک یا دو بازیگر اصلی قرار می‌دهد که ابعاد قهرمانانه و شخصیتی جذاب و گیرا و پیچیده دارند. در ماجرای تراژیک نمایش‌نامه‌های سوفوکلس، فردی نشان داده می‌شود که در ارزش‌های اصلی زندگی‌اش گرفتار بحران است. پای‌بندی قهرمان به آرمانی مسلط او را به رویارویی و تضاد دردناک و گاه مرگ‌باری با جامعه، افراد محبوب‌اش، و محدودیت‌های حیات بشری می‌کشاند. کشمکش تراژیک معمولاً سه عنصر زمان، تغییر، و فرایند را در بر می‌گیرد و جدالی است میان قوانین قاطع هستی فانی و سرخ‌نکردن روحی بزرگ که می‌خواهد به افق‌های وسیع‌تر و امکان‌های نامحدودتر دست یابد.

پیش‌گویی و غیب‌گویی در همه‌ی نمایش‌نامه‌های سوفوکلس نقشی اساسی دارد؛ اما نباید آن‌ها را نشانه‌ی فلسفه‌ی تقدیرگرایی زندگی گرفت. آن‌ها نشانه‌ی این هستند که زندگی قهرمان جایگاهی در نظم کلی و مرموز عالم دارد. همواره این فرد است که باید تصمیم بگیرد که چگونه این پیش‌گویی‌ها را تفسیر و بر مبنای آن عمل کند. در سنت یهودی - مسیحی، معجزات نشانه‌هایی هستند که بحران‌ها را از طریق آشکار ساختن اراده‌ی الهی حل و فصل می‌کنند. در تراژدی یونانی، پیش‌گویی‌ها و معجزات نشانه‌ی رسیدن به نتیجه‌ی نهایی و حل و فصل نیستند، بلکه نشانه‌ی بحرانی در رابطه‌ی انسان با خدایان‌اند. پیش‌گویی برای قهرمان تراژیک را می‌توان در حکم برگزیده شدن برای تحمل مصایب دانست، علامت این که زندگی او توأم با رنج‌ها و مشقاتی خواهد بود که باید آن‌ها را دریابد و با آن‌ها زندگی کند. شخصیت‌های نمایش‌نامه‌ها غالباً با موضعی که در قبالی پیش‌گویی‌ها می‌گیرند خود را تعریف می‌کنند. یوکاستا در اویدیبوس شهریار، زمانی که در می‌یابد پیش‌گویی درست از آب درآمده است می‌گریزد و خودش را می‌کشد، اما اویدیبوس به



● سوفوکلس آن شکل از درام تراژیک را خلق کرد که در ادبیات غرب، شکل غالب شده است

تضاد دیالکتیکی ساده‌ای میان اصل فردیت، که مظهرش آنتیگونه است، و ضرورت‌های دولتی و کشوری، که مظهرش کرئون است، تقلیل داده. آنتیگونه، چه از نظر اخلاقی و چه از نظر روانشناختی، محور و کانون نمایشنامه است. او واقعاً با تضادی تراژیک روبروست: انتخاب نهایی مرگ و صادق ماندن به عمیق‌ترین تعهدات‌اش (یعنی به خاک سپردن برادر)، یا انتخاب زندگی در سکوت و شرکت در کاری که می‌داند خطاست.

آنتیگونه، و آياس، از جهاتی نمایش‌نامه‌های سیاسی هستند. حال آن‌که زنان تراخیس در میان هفت نمایش‌نامه بر جای مانده‌ی سوفوکلس یگانه نمایش‌نامه‌ای است که زمینه‌ی سیاسی - شهری آشکاری ندارد. موضوع آن انهدام یک خانواده است: خانواده‌ی هراکلس و دیانیرا. هراکلس که از تیرونس تبعید شده، آمده تا در تراخیس در شمال شرق یونان در پای کوه اونتا، زندگی کند. در این نمایش‌نامه نیز، همچون آنتیگونه، اما به شیوه‌ای کاملاً متفاوت، عنصر تراژیک در این واقعیت نهفته است که زن و مرد به جای آن که مکمل هم باشند یکدیگر را از میان می‌برند. این تنها نمایش‌نامه بر جای مانده‌ی سوفوکلس است که درباره‌ی شور جنسی است.

زنان تراخیس از این نظر که کانون قهرمانی آشکاری ندارد و نیز از این نظر که همه چیز به تساوی میان دو قهرمان تقسیم شده است، با شش نمایش‌نامه‌ی دیگر سوفوکلس متفاوت است. در

پی‌جویی‌اش ادامه می‌دهد، اودوسئوس، خیلده‌گر و بی‌اخلاقی فیلوکتس در عمل درکش از پیش‌گویی‌ها محدودتر و بسته‌تر از درک نشوتولموس جوان و بی‌تجربه و احساساتی است. ایهام و گنگی پیش‌گویی‌ها در زنان تراخیس یا در پیش در آمد الکتریا، با وضع آشفته و درهم‌برهم نظم الهی در آن آثار تطبیق دارد. آن پیش‌گویی که در نقطه‌ی عطف ماجرا در آنتیگونه برای کرئون می‌شود در واقع فقط از عواقب اجتناب‌ناپذیری خبر می‌دهد که سزای کوتاه‌بینی، بی‌شعوری، و رفتار غیر انسانی او در زندگی‌اش است. آن پیش‌گویی در میانه‌ی نمایش‌نامه‌ی آياس، هم فقط بر حقیقت تلخی ده از پیش می‌دانیم صحنه می‌گذارد: کسی چون آياس، در موقعیتی که برایش پیش آمده است، راهی جز مرگ پیش پا ندارد.

آنتیگونه را از دیر باز از شاهکارهای درام یونانی می‌شناخته‌اند. تفسیرها گونه‌گون است. هگل در کتاب فلسفه‌ی هنر ظریفه، آن را به حد

میان دو قهرمان آن که بیشتر همدلی ما را بر می‌انگیزد دیانی‌را است. او که آرام، مهربان، عشق‌ورز، و بزرگوار است، شباهت‌هایی به تکمسا در نمایش‌نامه‌ی آریاس دارد. اما همه شخصیت‌های نمایش‌نامه از جمله خود دیانی‌را، هراکلس را، علی‌رغم خشم، شهوت، و خشونتش، چون قهرمانی بزرگ گرامی می‌دارند. این از آن مواردی است که نمی‌توان به آسانی نگرش‌ها و حساسیت‌های امروزی را با نگرش‌ها و حساسیت‌های مردم قرن پنجم قبل از میلاد تطبیق داد. سوفوکلس آشکارا شهوات نیرومند و انگیزه‌های خشن و ددمشانه‌ی هراکلس را هیچ تلطیف یا تعدیل نمی‌کند. هراکلس شهری یونانی را برای رسیدن به وصال یک زن ویران کرده است و هیچ در قید این نیست که از انگیزه‌ها یا تقصیر دیانی‌را سر در آورد. نمایش‌نامه با این جمله دردناک پایان می‌گیرد:

«هر آن چه شد همه کارزنوس بود.»

در مقابل زنان تراخیس که در میان آثار سوفوکلس بیش از همه مورد غفلت قرار گرفته است؛ اویدیپوس شهریار، شناخته‌ترین و نافذترین و تأثیرگذارترین اثر او بوده است. ارسطو ساختار این نمایش‌نامه را می‌ستود. سینکا، کورنی، درایدن، ولتر، ژید، کوکتو، و دیگران از طرح و پیرنگ درخشان آن الگو برداشته‌اند. دکتر فروید جوان پس از تماشای نمایش اویدیپوس شهریار، در شهر وین، نظریه بسیار مشهورش را به نام «عقده اودیپ» با اتکاء به ساخت و پرداخت و پیوند زناکارانه‌ی اویدیپوس با مادرش و قتل پسرش، دستمایه آن نظریه ساخت.

اسطوره اویدیپوس در دوران سوفوکلس به خوبی شناخته شده بود. در ایلیاد (۲۳-۶۷۹) اشاره مختصری به «مراسم تدفین برای اویدیپوس که در جنگ بر خاک افتاد» شده است. در اودیسه ازدواج زناکارانه‌ی او با مادرش (که در این جا اپیکاسته نام گرفته) ذکر شده است.

درون مایه‌های محوری این نمایش‌نامه نه خطرات غرور و خشم، بلکه جایگاه امور غیرعقلاتی و ناساز در زندگی بشری و ناپایداری حتا به ظاهر محکم‌ترین خوشبختی‌ها، سهولت خودفریبی، و مسیر دردناک رسیدن به خویشتن شناسی‌اند. اویدیپوس از قله‌ی موفقیت به هولناک‌ترین بدبختی‌ها و خفت و خواری می‌افتد، سبب اصلی‌اش هم خطای خود او نیست. شرایطی که او را به کشتن پدرش و ازدواج با مادرش رهنمون می‌شود تقدیر اوست و به گفته حافظ حکم ازلی کلاً خارج از ید قدرت اوست.

فشرده‌گی بی‌نظیر ساختار نمایش‌نامه، تراکم تلمیحات و قدرت بی‌پیرایه و خام اسطوره عوامل عمده‌ای هستند که سبب تأثیرگذاری چشمگیر و خیره‌کننده نمایش می‌شوند. سوفوکلس حتا یک واژه را به هدر نداده است.

یادآور شدیم که آیسخولوس (۵۲۵ - ۴۵۶

ق.م) یکی از سه تراژدی‌نویس مهین یونان باستان است تراژدی معروف او به نام اُورستس، نمایش‌نامه‌ای میانی دارد به نام نیازیان (Libation Bearers)، که نمایش‌نامه‌ی الکترا‌ی سوفوکلس را بسیار وام‌دار این نیازیان دانسته‌اند. حال و هوای نمایش‌نامه اندوه‌بار و تیره و تلخ است. ماجرایش حول محور نفرت و انتقام و مادرکشی می‌چرخد. بر محصور بودن زندگی الکترا در محدوده‌ای تنگ، سخت تأکید می‌شود. مرگ و تاریکی تصاویر غالب‌اند.

سوفوکلس عناصر فوق طبیعی را قاطعانه تابع شخصیت‌پردازی انسانی می‌کند. کلوتمنسترا، در آغاز خواب‌های بدی درباره آگامنون می‌بیند و آشفته است و سعی می‌کند با نهادن هدایایی بر گور آگامنون او را آرام سازد. نخستین فرصت را برای الکترا فراهم می‌آورد که دست به اقدامی علیه مادرش بزند. او خواهرش، خروسوتیس را مجاب می‌کند که این هدایا را بر گور پدر نهد. خروسوتیس وقتی که هدایای اورستس را بر گور پدر می‌بیند، شادمانه خبر از بازگشت او را به الکترا می‌دهد. الکترا که کاملاً تحت تأثیر خبر جعلی مرگ برادرش است، خروسوتیس را قانع می‌کند که اورستس مرده است اما نمی‌تواند او را مجاب کند که در گرفتن انتقام به او یاری رساند و همدستش شود. بنابراین موقتاً کذب و دروغ بر حقیقت و مرگ بر زندگی غالب می‌آید. این بازگونی بحرانی است که طی آن الکترا، که اکنون باور دارد کاملاً تنه‌است عزمش را جزم کند که به دست خود انتقام پدر را بگیرد. این لحظه خطیر آزمون قهرمانی الکترا است. اورستس برای کشتن مادر وارد خانه می‌شود. گروه هم‌نوایان از صدای جیغ‌های وحشتناک به خود می‌لرزند؛ اما الکترا که در کنار آنان ایستاده است، خطاب به اورستس فریاد می‌زند: «اگر توانش را داری ضربتی دیگر بزن»، و آنگاه باز می‌گوید: «ایکاش آییگستوس هم آن جا بود.»

ورود ناگهانی آییگستوس فرصتی برای تأمل می‌دهد، و الکترا به سرعت از شادی آشکار به تزویر ریاکارانه روی می‌آورد. او اکنون کسی است که بسایند نقش اصلی را در فریب دادن آییگستوس بازی کند و این دشمن را به کام مرگ بکشد. اما درست در پایان کار، زمانی که انتقام دیگر تکمیل شده است، او از اورستس می‌خواهد که کار آییگستوس را زود بسازد و زجرکشش نکند. اورستس بی آن که اعتنای چندانی به درخواست خواهرش برای پایان دادن سریع به زندگی آییگستوس بکند، انتقام خودش را به تمامی و در میان هشدارهای شوم درباره‌ی «مصایب امروز و فردای» خاندان آترنوس می‌گیرد.

از نظر تکنیکی این نمایش‌نامه یکی از بهترین نمایش‌نامه‌های سوفوکلس است. از نظر کارِ تناثری شاید فقط نسبت به اویدیپوس شهریار در مقام پایین‌تری قرار گیرد.

و در پایان لازم است از دو نمایش‌نامه‌ی آخرین سوفوکلس به نام‌های: فیلوکتس، و اویدیپوس در کولونوس یاد بشود. هیچ یک از این دو نمایش‌نامه به معنای امروزی کلمه، تراژدی نیستند؛ زیرا هر دو، کم و بیش پایانی خوش دارند. در هر دو نمایش‌نامه عنصر تراژیک مربوط به قهرمانی است که رنج‌های بسی‌شماری را متحمل شده است. فیلوکتس صاحب تیر و کمان خطاناپذیری است که هراکلس در گذشته به او داده و بی آن تیر و کمان سپاه یونانی نمی‌تواند تروا را تسخیر کند. اویدیپوس موهبت‌هایی را برای آتن می‌آورد که جسدش به ارمغان خواهد آورد - به شرطی که در گوری دفن شود که تنها شاه تنوس می‌داند که کجاست. بغض و کینه‌ای باطنی، فیلوکتس را از درون می‌خورد. اویدیپوس با همه‌ی عشقی که به دخترانش آنتیگونه و ایسمنه، دارد نفرین‌های سرگباری در حق پسرانش، پولونیکس و اتئوکلس، می‌کند. فیلوکتس افلیچی بیمار و اویدیپوس گدای کور آلوده به ننگ زنا و پدرکشی است. سوفوکلس به بیان همان رابطه‌ی معمایی میان قدرت بیرونی و درونی، و عجز جسمانی و قدرت روحی می‌پردازد که به نحو اکمل در جابه‌جایی‌های میان صورت ظاهر و حقیقت پنهان در اویدیپوس شهریار نشان داده بود.

سوفوکلس داستان فیلوکتس را از حماسه‌های ما بعد هومری درباره‌ی غارت تروا برگرفته است. اویدیپوس در کولونوس، مانند فیلوکتس، آمیزه‌ای از آشتی و سرسختی و خشونت است. عشق و دل‌بستگی اویدیپوس پیر به دو دخترش به نحوی رقت‌انگیز ترسیم و تصویر شده. اویدیپوس وقتی که واکنش هراس‌انگیز پیران همنوا را که در دهکده کولونوس در آن نزدیکی ساکنند، می‌بیند، شجاعانه با آلودگی‌های زندگی گذشته‌اش مواجه می‌شود. او با شور و التهاب و منطق محکم به دفاع از بی‌گناهی اخلاقی خود می‌پردازد و می‌گوید او همه‌ی این خطاها را نادانسته و نه به عمد مرتکب شده است.

پایان راز آمیز اویدیپوس از درد و رنج آنان که پدرشان را از دست داده‌اند نمی‌کاهد. علی‌رغم گذر استعلایی اویدیپوس به قلمرو ناشناخته‌ی ماورای زندگی بشری، به روشنی به ما نشان داده می‌شود که تراژدی بر روی زمین هنوز پایان نیافته است.

باری، با خواندن کتاب ارزشمند سوفوکلس، می‌بینیم که این تراژدی‌ها، ۲۵۰۰ سال زیسته و همچنان پایاست.

فرهنگ واژگان و بستر، مترادف‌های واژه تراژدی [سوکستان] را چنین بر می‌شمارد: مصیبت، فاجعه، ناخوشی، فلاکت، بلای ناگهانی، و غم و غصه. بپذیریم که: زندگانی آدمیزاد تراژدی است! ■



- جستاری در فلسفه حافظ
- مهدی فریور
- ویراستار کاظم السادات اشکوری
- انتشارات کرمانشاه / ۳۶۵ صفحه

مهدی برهانی

## راز دهر

حافظ شاعری است که با حجم اندک اشعارش، بیشترین گفتگوها را پیرامون همین سروده‌های نه چندان فراوان برانگیخته است. غیر از نویسندگان و مفسران و تحلیل‌گران فارسی زبان، زبان‌های بیگانه نیز بیشتر به او و خیام پرداخته‌اند. به ویژه پس از سال ۱۳۵۷، تنور حافظ‌شناسی گرم شد و سوبه نو از آن دست‌پخت‌های گوناگون درآمد.

کتاب «راز دهر» سخن تازه‌ای را پیرامون اشعار حافظ عنوان نمی‌کند. ولی نگاهی که به اشعار حافظ در این کتاب شده است، نو و بی‌سابقه است. یعنی نویسنده درباره حافظ سخنانی گفته است که پیش از او هیچ‌کس اشعار حافظ را بدین‌گونه مورد بررسی قرار نداده است. درست است که او مانند بسیاری از فلاسفه، بر آن است: حافظ نه عارف و نه زاهد و نه درویش بل فیلسوفی جامع‌الاطراف است. اما آن‌آنکه این

عقیده را ابراز داشته‌اند، تنها سخنی گفته و در گذشته‌اند، ولی نویسنده این کتاب برای اثبات نظریات خود، طرح بسیار دقیقی ریخته است و به اندازه‌ای در این کار به ژرفای باور خود فرورفته است که می‌توان ادعا کرد، کمتر کسی درین بعد، تا این حد به کار اندیشه‌های حافظ دقیق شده است. هنگامی که بر پشت جلد کتاب می‌خوانیم: «مهدی فریور علاوه بر آنکه در حوزه دانش تخصصی خود، صاحب‌نظری فاضل و کارآمد است، در عرصه مقولات ادبی، فلسفی و اجتماعی نیز عالمی پژوهنده و باریک بین است. وی در کتاب حاضر کوشیده است تا با استناد به ابیات و مصاریع خواجه شیراز نشان دهد که لسان الغیب... فیلسوفی خردمند و تیزهوش است...»

پس از خواندن کتاب «راز دهر» در می‌یابیم، این سخنان گزافه نیست. الحق نویسنده پژوهنده‌ای برجسته و آشنا به مباحث فلسفی و حتی درین زمینه صاحب رأی و فتواست.

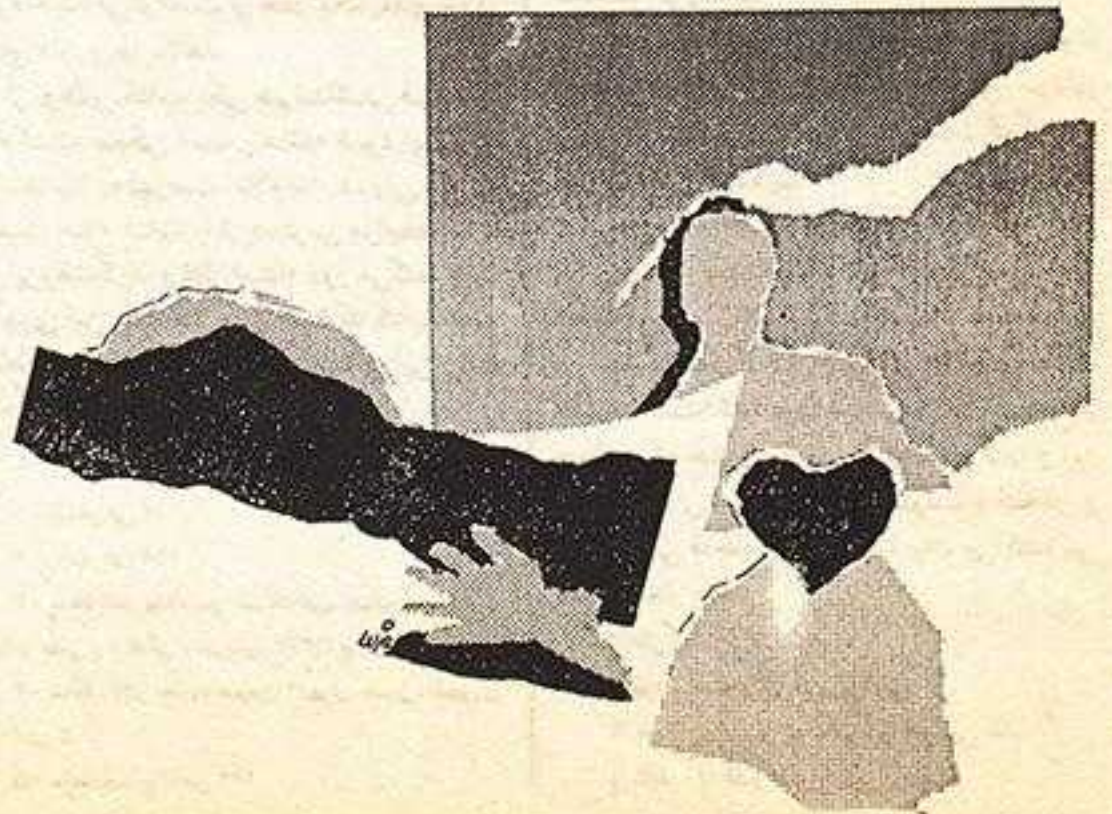
در باب فیلسوف بودن حافظ، علامه جلال الدین دوانی (۸۳۰ - ۹۰۸ ه. ق) در رساله کوچکی تلویحاً حکم داده است تفسیری که او از بیت جنجال برانگیز حافظ می‌کند:

پیر ما گفت خطا بر قلم صنع نرفت

آفرین بر نظر پاک خطا پوشش یابد

بادشواری حافظ را می‌تواند از تهمت الحاد برهاند. او در تفسیر این بیت، به نظریه ثنویت در آیین زرتشتی اشاره می‌کند و وجود خیر و شر، یا اهورا و اهریمن را مطرح می‌سازد. و چنین عنوان می‌کند که حافظ بر آن است، ثنویت نیست، زیرا اهریمن هم آفریده آفریدگار است و بسیاری سخنان دیگر.

به نظر نگارنده، درین زمینه مهدی فریور، بسیار منطقی‌تر و راحت‌تر منظور حافظ را درک و بیان کرده است، در اینجا، کوتاه شده نظریه فریور را باز می‌گوییم و از خواننده انصاف و دآوری می‌طلبیم:

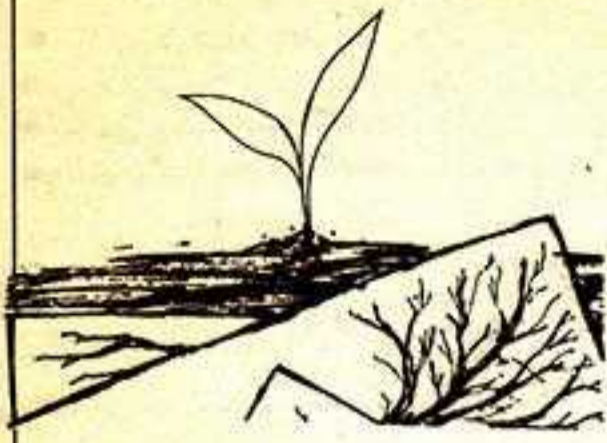


«... حافظ از ابراز نظریه پیرامون شنیده خویش از «پیر» خودداری می‌کند و تنها به مرحباگویی آن می‌پردازد. یک استنباط متعارف از مصراع دوم آن است که خواجه... با پیر خود هم عقیده نبوده است. از طرفی می‌توان گفت که خواجه با پیر و علم خود هم صدا شده که آفرینش، بدون خطا و اشتباه صورت گرفته است... شاید بتوان گفت که منشاء پیدایش فکر خطاپذیری در آفرینش، ذات کمال‌گرای انسان است... محور بیشتر پاسخ‌هایی که عرفا به مدعیان وقوع عیب و خطا در خلقت می‌دهند، این است که اندیشه‌ی انسانی فاقد جامعیت است. عیب این شیوه پاسخ‌گویی عاجز شمردن ذهن انسان از ادراک حقایق است، که خود خطایی محسوس و قابل ذکر است و لاجرم، با اصل خطا ناپذیری آفرینش که به دفاع از آن استدلال‌ها می‌کنند، تناقض دارد... قاعده نظری که پیر حافظ بیان داشته و اندیشمندی چون او را قانع کرده، باید مبتنی بر منطقی بوده باشد... سرانجام این بحث به این پرسش می‌انجامد که «خطا» چیست و کمال کدام است؟ از آنجا که این مفاهیم اعتباری هستند و وجودشان موکول به ضدشان می‌باشد، لذا نمی‌شود به صورت مطلق از آن‌ها بهره جست... از آنجا که وجود با اجتماع ضدین ملازم است، پس کمال هر چیز موکول به وقوع ضدش در آن چیز است. بنابراین منظور از این که در صنع خداوندی خطایی نرفته است اعتقاد به خلقت موجودات بی‌هیچ نقص نیست بلکه هرچه خلقت به کمال نزدیک شود، احتمال وقوع عنصر موجد نقص و نابودی در آن فزونی می‌گیرد. پس آنچه خطای خلقت انگاشته شده، فی‌الواقع ضرورت خلقت بوده است و به این اعتبار می‌توان گفت، «خطا بر قلم صنع نرفت»<sup>۱</sup>

بی‌هیچ شک و تردید، این تفسیر و استدلال به بحث‌های دراز دامن درباره‌ی بیت معروف حافظ خاتمه داده است. و در جای جای کتاب، به این‌گونه برداشت‌های منطقی که منطبق با دانش و صلاحیت علمی نویسنده است می‌توان برخورد. اما رویکرد نویسنده به مسایل فلسفی پو منطقی‌گانه او را از مفاهیم عادی ادبی دور کرده است. البته ممکن است اهل علم و منطق، حق را به جانب نویسنده بدهند، ولی ذوق متعارف اهل ادب، معنی نزدیک به ذهن را بیشتر می‌پسندد.

در زمینه‌ی یکی از ابیات غزل معروف حافظ، بامطلع: تاز میخانه و می نام و نشان خواهد بود...:

برو ای زاهد خودبین که ز چشم من و تو راز این پرده نهان است و نهان خواهد بود به اندازه‌ای نویسنده مفروق اندیشه‌های فلسفی می‌شود، که مفهوم عادی را از دسترس ذهن خواننده مبتدی دور می‌سازد. پس از آنکه به درستی به این نکته اشاره دارد که حافظ در این بیت: «...زاهد خواهند تعلیل هستی و ازلیت و ابدیت را نصیحت می‌کند که این کار از تو ساخته نیست. اما زیرکی خواجه در بیان این مفهوم جالب توجه است: حافظ که جوایب راز دهر



م. آزاد

## تاکی جوانه زند!

بعد از خواندن مجموعه کوچک «خط خطی روی شب»، (شعرهای خانم گراناز موسوی) درینم آمد که از استعدادهای جوان یاد نکنم که فریادشان در این برهوت طنینی ندارد. من به مشکلات اجتماعی کاری ندارم، چرا که اگر همه ناتوانی هایمان را به «شرایط اجتماعی» نسبت بدهیم خودمان را دست کم گرفته ایم.

ویلیام فاکنر می گوید: هنر عسری ریزان روح است، و یقیناً نخواست است کلمات قصار بسازد! ببینید فاکنر در تمام شعر چه می گوید: «نویسنده، شاعر شکست خورده است» راست است. شاعری به راستی هنر بسیار دشواری است. هستند نویسندگان بزرگ نام آوری که در شعر شکست خورده اند.

شاعری، آن هم در سرزمین قله هایی چون فردوسی، حافظ، مولوی، سعدی و نظامی، سودای بزرگی است. این از آن بدیهیاتی است که گویا به عمد فراموش کرده ایم.

حسن شاعرانه، هر چند قوی و اثرگذار، اگر با توانایی فنی همراه نباشد، به راحتی تباه و از دست می رود. زبان ضریب اطمینان شعر است.

دو سه شعر گراناز موسوی برآستی تکان دهنده است: شاعری است صادق، شجاع و حساس، که حسن زمانه اش را بیان می کند، و این کم استعدادی نیست. او با خشونت و ایجاز، و بیانی حسی فاجعه زن بودن را بیان می کند، بی آن که شمار بدهد:

دخترک!

بیهوده استخوان می ترکانی

لا به لای تورو پولک گم خواهی شد

و باید آن قدر صبر کنی

کتاب «راز دهر» ابعاد فلسفی اشعار حافظ را از منظر گذراننده و به کار خود جنبه پژوهشی و علمی داده است. خواننده، آشکارا می تواند دریابد، این کتاب از روی بی دقتی و شتابزدگی نوشته نشده است. نویسنده، بررسی گسترده ای را پی افکنده تا عقیده خود را به ثبوت برساند. وی آراء خود را با آرایه های علمی و منطقی آراسته و تلاش کرده است به واقعیات اندیشه ای حافظ و مفاهیم شعر او نزدیک شود. از میان تعدادی از غزلیات حافظ، ابیاتی برجسته را برگزیده و ارتباط آنها را با مباحث فلسفی و اندیشه های فلسفه ای ایران باستان نشان داده است. محک هایی که برای سنجش افکار فلسفی حافظ به کار برده است گسترده و نشان دهنده ای آگاهی ها و مطالعات نویسنده است. بیشتر آنچه که وی مطرح کرده است، مباحثی تازه و همراه بررسی های جامع الاطراف است به گونه ای که می توان پذیرفت، نویسنده توانسته لایه های معانی تازه ای در اشعار حافظ بیابد و شرح کند.

البته عیب این گونه بررسی ها آن است که گاه از مفاهیم واقعی و هدف اصلی شاعر، یعنی آفرینش کلامی زیبا و هنری دور می شود. پافشاری و اصرار ورزیدن بر توجیه و تفسیر ویژه شعر شعری چون حافظ، که شهرت شاعریشان بیشتر از دیگر جنبه های فکری آنهاست. آن هم به گونه ای که هم آهنگ با اندیشه مفسر باشد، این خطر را دارد که معنی حقیقی و سهل الوصول و در دسترس ذهن را تحت الشعاع قرار می دهد. ولی در مجموع این نیز خود هنری است که نویسنده ای بتواند به گونه ای منطقی مفاهیم تازه ای از اشعار شاعری چون حافظ را بیرون بکشد. به ویژه اگر این نویسنده، دارای نثری زیبا و دلپذیر باشد. و دامنه ای مطالعاتش گسترده. کمالات «راز دهر» با آنکه حاوی مطالب متنوع و دشوار منطقی است، نثر شیوا و روان و مباحث نویافته، خواننده را خسته و دلزده نمی کند. اگر این نویسنده پرکار و خوش فکر اندکی هم به جنبه های ادبی پاره ای اشعار می پرداخت، می توانست از خطر یک بعدی شدن پاره ای داورها بکاهد.

از نواقص کتاب یکی هم نداشتن فهرست اعلام است. ممکن است پنداشته شود این گونه کتاب ها نیاز به فهرست اعلام ندارند، ولی نداشتن فهرست اعلام کتاب را از دسترس مراجعه مجدد برای پژوهشگران و اهل استناد دور می کند. و نیز یادآوری این نکته ضروری است که کتاب خالی از غلط های چاپی نیست و جا داشت در این زمینه دقت بیشتری رومی داشتند. ■

۱- راز دهر ص ۱۱۲

۲- راز دهر ص ۱۲۶

۳- حافظ نامه، بهار، خرمشهر، چاپ دوم، تهران، انتشارات علمی و فرهنگی و سروش، ۱۳۷۶، ج ۱، غزل ۱۱

۴- حافظ، دکتر محمود همون (تهران، جیبی، طهوری: ۱۳۵۷) ص ۵

۵- حافظ نامه، ج ۲، ص ۲۶۹

است، چگونه خود را با زاهد ظاهرین یکی می کند و حکم کلی صادر می نماید که از چشم من و تو راز این پرده نهان خواهد بود؟ مخاطب او «زاهد خودبین» است که حد شناخت و معرفتش از محدوده تنگ باورهایش فراتر نمی رود. چنین آدمی سر و کارش با محسوسات است و به وادی معقولات راهی ندارد...»<sup>۲</sup>

بی گمان پس از این عبارات نیز، سخن او در باب آنکه علم از آشکارکردن واقعیاتی نظیر «راز دهر» ناتوان است پذیرفتنی است. ولی گویی نویسنده ازین طنز گونه های حافظ، نمی خواهد به روشنی سخن بگوید. اگر حافظ خود را در پاره ای موارد، با مخاطبانش که صوفی و عالم و زاهدند، مقایسه می کند، برای تفخیم غیر مستقیم خود و تحقیر مخاطب است. از سرپای این بیت آشکار است که حافظ با قراردادن خود در سطح مخاطب نادان، از ارزش خود نمی کاهد. این فروتنی رندانه برای خلع سلاح کردن مدعی است و بستن دهان معترض او. این خواننده است که باید بداند، حافظ بازاهد خودبین یکی نیست. حافظ در این بیت، به روشنی گفته است، راز این پرده از چشم من هم نهان است. تا چه رسد به زاهد خودبین، و البته نحوه ادای سخن به گونه ای است که مخاطب فرصت و امکان اعتراض نداشته باشد. حافظ در موارد متعددی خود و مدعی را در یک سطح قرار داده است تا زهر انتقاد را بگیرد.

می ده که شیخ و حافظ و مفتی و محتسب چون نیک بنگری همه تزویر می کنند  
بهر روی، «راز دهر» کتابی است که پس از تعاریفی از عرفان و فلسفه، بر آن است حافظ، عابد و زاهد را معامله گر آخرت و متظاهر به دین مسعرفی می کند. عارف و صوفی و درویش با مفهومی ثابت به کار نرفته اند. و می پندارد ممکن است حافظ به عرفان عملی عنایت داشته است. و حال آنکه بسیاری از حافظ شناسان او را مخالف درویشی و عرفان عملی و معتقد عرفان علمی می دانند.<sup>۳</sup> از این گذشته نویسنده بر این باور پای می فشارد که بهتر است حافظ را به جای آنکه عارف و درویش بدانیم، درست تر آن است او را فیلسوف بدانیم.

فریور نخستین کسی نیست که به چنین نتیجه ای رسیده است. اما همه آنان که حافظ را فیلسوف دانسته اند، تنها به اشاراتی اکتفا کرده اند. دکتر محمود همون در جزوه ای بنام «حافظ چه می گوید» که به سال ۱۳۱۷ منتشر شد و در سال ۱۳۵۷ همراه حافظ همون به چاپ چهارم رسید او را فیلسوف ژرف اندیش نامیده است<sup>۴</sup> و بهاء الدین خرمشاهی بر آن است «حافظ... ذهن و زبانی فلسفی دارد...»<sup>۵</sup> اما همه این عقیده ها بیان نظریه ای است و با تحلیل و بررسی جامع همراه نیست. انصافاً برجستگی حافظ نیز در همین است که عارف او را اهل عرفان، زاهد و متکلم او را شاعری الهی، باده نوش او را می گسار، ستاره شناس او را منجم و اهل فلسفه او را فیلسوف می داند. اما تاکنون کمتر کسی چون نویسنده

این جا سرزمین بی مرز کودکی نیست  
حتما مه از سیم خاردار نمی گذرد.

اگر شعر هنر کلامی است، و به یمن ورزیدگی با کلام است که رو به کمال می رود؛ آیا خطر تکرار این زبان ساده و دم دست را تهدید نمی کند؟ این زبان صریح است، نه فصیح (به معنای امروزی فصاحت) به قول نیما «قدرت رسوخ» ندارد. ممکن است لحظه‌ای خواننده را جذب کند؛ اما در ذهنش نمی نشیند.

شاعران جوان نباید از سخن ورزی و تجربه کاری در هنرهای کلامی پرهیزی داشته باشند. استعداد، اگر استعداد باشد؛ همه توانائی‌ها را جذب می کند. شاعران نو آور امروز، تواناترین شان، «تجربه کلاسیک» را پشت سر گذاشته‌اند. شاید تعجب کنید اگر قصیده‌ای از شاملو بخوانید - اما شاملو این تجربه را پشت سر گذاشته است -

بوده‌اند شاعرانی که سالها درگیر این تجربه بوده‌اند، یا پس از سال‌ها جذب آن شده‌اند. اما به گمان من توانائی شاعر مدرن در نوآوری بستگی به همین تجربه کلاسیک دارد؛ با ادبیات کلاسیک درگیر شدن، در آن غرقه نشدن، و آگاهی ادیبانه را به ناخود آگاه ذهن راندن.

زمانی فروغ فرخزاد که «جوهر شاعرانه» شعر احمد رضا احمدی را دوست داشت، بانگرانی به او نوشت که وزن را دریابد - و نمونه‌های فراوان از حضور «ریت» در زندگی و طبیعت آورد - و خطر تکرار را به احمدی یاد آور شد.

وقتی از وزن حرف می‌زنی، شاعران جوان می‌رمند، من اما فقط یک نکته را یاد آور می‌شوم، این که برای کنار گذاشتن امکانی - مثل وزن، قافیه و تناسب های کلام - باید اول آن‌ها را خوب شناخت، و چیزی را جایگزین آنها کرد.

همه زندگی شعری شاملو، درگیری با این تجربه کاری‌ها بوده است. او خواسته است با کنار گذاشتن وزن، جایگزینی برای آن بسازد؛ سجع و سخن ورزی نو. با این همه، شعر شاملو ریت و آهنگ خاص خودش را دارد.

زبان شعر شاعران جوان ما، شخصیت ندارد. زبانی است روزنامه‌ای، سهل انگار که کلمات قصار پرواز، که کلیشه‌ها را به جای احساس می‌نشاند گراناز موسوی حرفی برای گفتن دارد - شعرش با اندیشه‌ای همراه است - چیزی که در شعر جوان ما اغلب غایب است - دریغ است که در همین حد بماند. حدی که خالی از شگفتی نیست. مقصودم این حساسیت غریب است:

نه آدمم، نه گنجشک

اتفاقی کوچکم

هر بار می‌افتم

دو تکه می‌شوم

نیمی را باد می‌برد

نیمی را مردی که نمی‌شناسم

- وعده ما آسمان آبی بود
- عفت کیمیایی
- نشر دارینوش - ۱۳۷۳

حافظ موسوی

## لحظات زیبا و گاه درخشان

تغزل زنانه در شعر فارسی سابقه‌ی چندان دور و درازی ندارد. از موارد استثنائی که بگذریم می‌توانیم فروغ فرخزاد را نقطه آغاز تغزل زنانه در شعر فارسی بدانیم.

از دیدگاه تاریخی و جامعه شناختی، تغزل زنانه در مفهوم امروزی خود در دوره‌های گذشته‌ی سرزهای فرهنگی ماکه هنوز هم نتوانسته است با مرد سالاری تسویه حساب کند، نمی‌توانسته است شکل بگیرد. تغزل زنانه مابه ازای فرهنگی درکسی است که یک جامعه از هویت «زن» به عنوان انسانی برابری، و نه موجودی ناقص و منفعل، موجودی اندیشمند، و نه موضوعی برای اندیشه، موجودی شایسته‌ی عشق ورزیدن، و نه موضوعی برای مغالزه، پیدا می‌کند.

تغزل مردانه در شعر فارسی اگر چه زن را در اوجی دست نیافتنی و برجایگاهی اسطوره‌ای می‌نشاند، اما در نهایت روح مردانه بر آن حاکم است و از هیچ کجای آن صدای خود «زن» شنیده نمی‌شود. صدایی از آن گونه که برای نخستین بار در شعر فروغ فرخزاد آشکارا شنیده شد.

امروز در شعر زنان شاعر ما اگر چه آن «صدای زنانه» دیگر از جهت تاریخی اهمیت گذشته را ندارد، اما هنوز بسیار مهم است و خوشبختانه این صدا در شعر بسیاری از زنان شاعر ما و از جمله در شعرهای خانم عفت کیمیایی در مجموعه «وعده ما آسمان آبی بود» هست. و این خود می‌تواند نشانه‌ای از ترقی موقعیت فرهنگی ما باشد.

مجموعه «وعده ما آسمان آبی بود» سی و شش قطعه شعر را در برمی‌گیرد که عموماً مایه‌ای از تغزل در آن دیده می‌شود. کیمیایی در بیان تغزلی خود از افراط می‌پرهیزد اما در عین حال با جان زنانه‌ی خود صادق و بی‌پرواست. در شعرهای او لحظات درخشان و زیباکم نیست چه آن جاکه از چهار گوشه دیدن، چهار گوشه زیستن و چهار گوشه مردن در کنج عزلت خانه سخن می‌گوید و به دفاع از علف‌ها برمی‌خیزد که در هر فرصتی «هرزه» بودنشان را سبب می‌شوند: (رهایی / چه تاوان گزافی دارد / علف‌ها چه نام سنگینی را / بردوش می‌کشند)

«ص ۷»  
چه آن جاکه از حزن قصه‌های کال ارمک و تور و به تاراج رفتن حس گمنام جوانی و از ناتمامی غنچه در لیوان یاد می‌کند و با حسرت می‌سراید: (عمر کوتاه بود / باعشق / بیرون از فصل / چه لباسی مناسب است؟! «ص ۱۸»  
و چه آن جاکه از مردمی می‌گوید که: (نیمی از مردم / نیمه‌ای آینه هستند و / نیم دیگر پنجره‌ای / نیمی مدام / قفل می‌سازند و / سنگ می‌تراشند / حالا هر کجا که بگذری / یا نیمه‌ات را می‌شکنند / و یا قفل می‌زنند نیمه دیگر را) «ص ۲۲»

اما او شاعر است و بشارت دهنده‌ی نور و رهایی. که حتی اگر به ناچار طرحی از قفسی بکشد، به عمد از سرفراموشی، در آن را باز خواهد گذاشت «ص ۲۱»

برای عفت کیمیایی که از دهه‌ی پنجاه در مطبوعات کشور شعر چاپ می‌کند، این مجموعه با همه‌ی ظرافت‌ها و سادگی‌هایش کارنامه‌ی چشمگیری نیست. کیمیایی با سرشتی آرام می‌کوشد به دور از هیاهو و تکلف شعرش را بنویسد. این خصایل هر چند پسندیده است اما به هر حال هر شاعری باید بالاخره روزی راه ویژه‌ی خودش را در وادی شعر بگشاید. بنابراین چاره‌ای جز کار مداوم و نیز خطر کردن نیست. و من امیدوارم کیمیایی از این هر دو نهراسد.

در شعر امروز بیانی از این گونه که: «سخنی باید از عشق / و خانه‌ای نو از غزل / که این چهار چوب کهنه را / یارای سرپناه نیست. «ص ۱۹» برای خواننده‌ی جدی شعر جاذبه‌ای ندارد. ترکیب‌هایی مثل «زخم عمیق غربت» «حجم روز» «حجم سفر» «زالال چشمه‌ی باور تو» «حضور توفان خیز ترانه ساز تو»... فاقد اثرژی لازم برای درگیر کردن خواننده با شعر و شاعر است.

من با وجود این که خیلی از لحظه‌های شاعرانه‌ی این مجموعه را می‌پسندم، اما در خیلی از موارد هم احساس می‌کنم که شاعر می‌توانست بسیار فراتر از این لحظه‌ها پیش برود. با ظرفیت‌هایی که در شعرهای این مجموعه هست امیدوارم در کتاب بعدی عفت کیمیایی شاهد چنین تحولی باشیم. ■

## هفت شکوفه در غیبت حساس

اگر ما در مکانی باشیم و در عین حال بتوانیم از پشت شیشه ناظر چشم‌اندازی باشیم، قادر خواهیم بود نگاهمان را به چشم‌انداز و یا به شیشه بدوزیم؛ یعنی گاه شیشه را نگاه کنیم و گاهی چشم‌انداز را؛ ولی این تناوب نتیجه‌ای ثابت خواهد داشت؛ به این معنی که شیشه همواره از نظر ما حاضر و در عین حال تهی و چشم‌انداز همواره غایب و در عین حال پُر خواهد بود.

نویسنده‌ی «پرنندگان بی‌فصل» مکانی از این دست را برای تشکیل و ارایه‌ی داستان‌هایش در نظر گرفته است، با این تفاوت که عناصر موجود در نوشته‌هایش بلافاصله در آن سوی شیشه جای می‌گیرند و این سو، یعنی فاصله‌ی میان ناظر و شیشه به حال خود رها می‌شود؛ فاصله‌ای که همواره به مثابه عرصه‌ای است که در آن قصه و داستان تکامل می‌یابد. اما راوی «پرنندگان بی‌فصل»، خصوصاً در سه داستان «قطار»، «هاویه» و «روزهای قطبی»، نقطه‌ی نسبتاً دوری را برای ارایه‌ی داستان یا آن چه مشاهده می‌کند، انتخاب کرده است. او در جایی قرار دارد که قصه بجای نوشته شدن، گزارش می‌شود، و مهم‌تر این که قصه یا داستان، که در این جا بهتر است واژه‌ی داستان را به کار ببریم تا قصه، به واسطه‌ی حضور چشم‌انداز پیش می‌رود و نه از طریق مناسبت میان عناصر و مایه‌های داستانی. بنابراین، قطاری که از راه می‌رسد، نه قطار واقعی است و نه داستانی. این قطار، به لحاظ شباهت معطوف به چشم‌انداز استعاری و به لحاظ تکرار تصویر ثابت آن، اسطوره‌ای است. حال، چرا می‌گوییم ثابت و نمی‌گوییم متحرک؟ به این

دلیل که راوی داستان را زی را بر ملا می‌کند که در نتیجه‌ی آن موقعیت «مرد تنومند سیه چرده» و دیگران به خطر می‌افتد. او، در واقع با همین عمل، عرصه را برای اجرای اهداف آن‌ها تنگ‌تر می‌سازد. به همین دلیل، «مرد تنومند سیه چرده»، به یاری «مرد ژولیده»، در آن نقطه از مسیر، راوی را از داخل کوپه بیرون می‌کشند و با خودشان می‌برند. گویی آن‌ها، همواره مالک قطار بوده‌اند و در آن نقطه‌ی حساس، یک چنین فردی را از کوپه بیرون کشیده و با خود برده‌اند. راوی را که می‌برند، خاموش می‌شود و با خاموشی او داستان به پایان می‌رسد. چرا؟ چرا راوی به بازگویی ادامه‌ی داستان نمی‌پردازد؟

امازیب‌ترین بخش این داستان، صحنه‌ای است که راوی از پایین قطار به پاهای در رفت و آمد نگاه می‌اندازد:

«قطار» از کنار دهکده‌ی «هاویه» می‌گذرد. پاکار ارباب منتظر راوی «قطار» است. راوی این بار در مکانی وسیع‌تر از مکان کوچک و محدود قبلی‌اش ظاهر می‌شود. او، در این جا به جای آن که صرفاً به بازگویی مشاهدات خود بپردازد، زاویه‌ی دید را قدری عقب‌تر برده است. به این معنی که روایت با اندکی احساس و ادراک آمیخته است.

در این مکان وسیع، مردی نقش «مرد تنومند سیه چرده» را ایفا می‌کند و زنی وجود دارد که دایم در کنار گهواره‌ای خالی است و مدام صدای لالایی‌اش به گوش می‌رسد. او شخصیت مرموزی است و راوی گمان می‌کند او اطلاعاتی در اختیار دارد و می‌تواند از این طریق او را راهنمایی کند. در این جا نویسنده ما را در موقعیتی قرار می‌دهد که دقیقاً شبیه موقعیت فیزیکی و وضعیت روحی راوی است؛ ما همان مقدار از اوضاع دهکده می‌دانیم که راوی از آن اطلاع دارد. با روایت خطی راوی پیش می‌رویم و در این راه به قبرستانی می‌رسیم و ماجرای هفت شکوفه. اما چیزهای زیادی در هاله‌ی ابهام باقی می‌ماند. چرا؟ به دلیل این که دهکده هم مانند «قطار»، فاصله‌ی چندانی با چشم‌انداز ندارد. تصویر ثابت و ساختار ثابت چشم‌انداز این اجازه را به عناصر داستان نمی‌دهد تا حرکت خود را نه به شکل یک‌نواخت و دور از هم، بل بصورت چرخشی، تداخلی و دایره‌ای به نمایش در آورند. به همین سبب تصویر ثابت چشم‌انداز، همه را به سکون واداشته است. به این معنی که عنصری در کنار عنصر دیگر می‌نشیند و عنصری دیگر در کنار عنصری دیگر، و این ما هستیم که باید علت را حدس بزنیم و بیافرینیم. و در این میان راوی تنها مشغول خلق رازهای دیگر است؛

هنوز راهی وجود دارد که قادر است ما را به نقطه‌ی شروع حرکت راوی «قطار» هدایت کند. آیا چیزی مانع از این می‌شود تا ما نتوانیم به آن برسیم؟ ما بعد از «قطار» و «هاویه» به «برزخ»

می‌رسیم، اما «برزخ» نقطه آغازین حرکت راوی «قطار» نیست. آن چه ما دنبالش می‌گردیم؛ «روزهای قطبی» است که بلافاصله بعد از «برزخ» ظاهر می‌شود؛ یعنی نقطه‌ای که «قطار» و «هاویه» به ترتیب در امتداد آن قرار می‌گیرند. هنوز هم تمامی حرکت‌ها، در حکم در جا زدن است. «سرف»، این، و شب و روز «هاویه» و تکرار کسالت آور هر دو بی‌شبهت به آب تیره‌ی که روی شیشه‌ی پنجره‌ی «قطار» سرازیر می‌شود، نیست. ما برای تماشا‌ی آن بالاجبار باید سر بچرخانیم و به بیرون پنجره، یا آن سوی شیشه نگاه کنیم؛ به مکانی که فاصله‌ی چندانی با چشم‌انداز ندارد.

درونی «برزخ» حادثه‌ی دیگری رخ می‌دهد. تصویری که تکثیر می‌شود، درون داستان زاده می‌شود و درون داستان به پایان می‌رسد. هر چند از لحظه‌ی شروع داستان تا ظهور قاتل دوم، ما به واسطه‌ی دیده‌ها، شنیده‌ها و خواننده‌هایمان آن را باور می‌کنیم، اما بخش دیگر - از ظهور قاتل دوم تا پایان - را به واسطه‌ی این فرم می‌پذیریم. پس در این جا حادثه‌ای که ما به کمک حوادث بیرون از حوزه‌ی داستان به آن رسیده‌ایم، ما را به حوزه‌ای سوق می‌دهد که حوزه‌ی داستان است و مسیر آن، به طور کلی از بخش قبلی جدا است. این، در واقع داستان است که ما را به خواندن وادار می‌دارد؛ خواندن حادثه‌ی که نظیرش را می‌توان در صفحه حوادث روزنامه‌ها خواند. اما، این تصویر، وقتی تکثیر می‌شود، ایجاد لذت می‌کند. این، همان چیزی است که در «کوتوله‌ها» هم رخ می‌دهد. با این تفاوت که در این داستان معلول، خود، علت معلول دیگری می‌شود و به این ترتیب، راه خود را از «برزخ» جدا می‌کند. در این خصوص به پایان داستان «کوتوله‌ها» نگاه کنید.

«شطرنج»، با خاطره‌ای از «ایراندخت» آغاز می‌شود و با تصویر واقعی «ربابه» به پایان می‌رسد. سرهنگ میان این دو زن زندگی می‌کند. و «شطرنج» در کنار این ماجرا قرار گرفته است، هیچ سنگینی نمی‌کند؛ داستان را از آن خود نمی‌سازد. «شطرنج» در کنار زن نخست قرار دارد. حالت کلی چیز دیگری است. چنین به نظر می‌رسد که نام این داستان باید چیز دیگری باشد؛ چیزی مثل «برزخ» یا ناآرامی در حضور دیگران. با این حال، داستان واجد حرکت است و داستانی‌تر.

آخرین داستان مجموعه، دیالوگ آشکار با «دانش آکل» «هدایت» است. ما این را می‌دانیم. اما، حتی اگر کسی «دانش آکل هدایت» را نخوانده باشد، باز می‌تواند این داستان را به تمامی درک کند و از آن لذت ببرد. هر چند اطلاعات و نام اشخاص آشنا است، با وجود این مستقل است و تمامی مصالح موجود در داستان برای شکل‌گیری آن کافی به نظر می‌رسد. ■



● طنزآوران امروز ایران / عمران  
صلاحی / انتشارات مروارید / چاپ ششم /  
۳۶۹ صفحه / ۹۴۰ تومان  
در این کتاب شرح کوتاه زندگی و آثاری از  
این هنرمندان ارائه شده است: جلال آل احمد،  
احمد رضا احمدی، منوچهر احترامی، رضا  
گنجه‌ای، محمدعلی افراشته، نصرت‌الله باستان،  
باستانی پاریزی، صمد بهرنگی، ذبیح بهروز،  
ابوالقاسم پاینده و...

● ماندگار / آئن رُپ‌گری به / قاسم روین  
انتشارات نیلوفر / چاپ اول / ۱۷۶ صفحه /  
۶۰۰ تومان

کتاب حاضر داعیه‌ی آن ندارد که اثری قائم  
به ذات نامیده شود که اثر، خود فیلم است آن  
طور که در سینما می‌توان دید و شنید. آنچه در  
این جا می‌خوانید چیزی جز شرح نیست، مثل  
دفترچه راهنمای اپرا که نکاتی را در باب نحوه‌ی  
اجرای موسیقی و صحنه‌آرایی و بازی و غیره  
برای تماشاگران توضیح می‌دهد.

● سربداران خراسان و مازندران / سید  
محمدعلی شهرستانی / ناشر مؤلف / چاپ اول  
۳۱۳ / صفحه / ۱۲۰۰ تومان

مهم‌ترین بخش این نوشته فصل دوم آن  
است، سربداران مازندران گوشه‌ای تاریک و  
فراموش شده از تاریخ سرزمین سوخته ایران و  
مردم ستمدیده آن.

● چشم‌انداز شعر امروز تاجیکستان /  
علی‌اصغر شعر دوست / انتشارات بین‌المللی  
المهدی / چاپ اول / ۳۲۸ صفحه / ۸۰۰ تومان  
ماوراءالنهر پیش از اسلام، آغاز ادبیات  
دری، گذشته سیاسی و ادبی ماوراءالنهر، تکوین  
و تحویل تصویر، درونمایه شعر، انواع شعر و  
تحول آن‌ها، موسیقی و عناصر آهنگزا در شعر  
و... از مطالب این کتاب است.

● مقالات مجمع بزرگداشت کمال خنجدی  
/ علی‌اصغر شعر دوست / دبیرخانه مجمع  
بزرگداشت کمال خنجدی / چاپ اول / ۴۲۴  
صفحه / ۹۶۰ تومان

پیام‌آور عشق و دوستی / سید مصطفی  
میرسلیم، نگاهی به گنجینه زبان اشعار خواجه  
کمال / سلیمان انوری / کمال در حلقه رندان،  
مخاطب در غزلیات کمال / رحیم تاشمنوف و...  
از مقالات این کتاب است.

● نمو گیاهی / ار. اف. لیسندون / دکتر  
احمد مجد - مصطفی عبادی / انتشارات نیلوفر  
/ چاپ اول / ۳۷۲ صفحه / ۱۱۰۰ تومان  
این کتاب به مطالعه کامل نمو گیاهی  
نمی‌پردازد بلکه هدف آن ارائه مجموعه فشرده  
از اجزای احتمالی فرایندهای یاخته‌ای و  
مولکولی است که در این امر دخالت دارند.

● قدر مجموعه گل / گردآورنده مرتضی  
کاخی / نشر فرزاد / چاپ اول / ۳۳۲ صفحه /  
۱۳۰۰ تومان

برگزیده‌ای است از غزل فارسی از آغاز تا  
امروز همراه با شرح و توضیح از رودکی تا  
علیرضا قزوه. از غزلهای حرفه‌ای اشعار  
بیشتری در این کتاب آمده است.

● پیامد رنسم در بوته نقد / گزینش و  
ویرایش: خسرو یارسا / نشر آگه / چاپ اول /  
۱۸۲ صفحه / ۶۰۰ تومان

با آثاری از آئن میک سنیزوود، تری  
اینگلتون، فردریک جیمسون، دیوید مک‌نالی،  
فرانسیس موله‌رن، اعجاز احمد، جان بلامی  
فاستر و...

● نم سفال‌های عتیق / کسرا عنقایی / نشر  
نشانه / چاپ اول / ۱۲۲ صفحه / ۱۵۰ تومان  
پیش از این چندین کتاب شعر از این شاعر  
منتشر شده است: تو را طعمی می‌خوانم / از  
باغ‌های بادام تلخ بهشت / چراکه در کنار  
پنجره‌ای از عسل / همچنان / اندوهگینی...

● کتاب تهران (جلد پنجم و ششم) /  
گروهی از نویسندگان / انتشارات روشنگران /  
چاپ اول / ۴۵۶ صفحه / ۱۵۰۰ تومان

با آثاری از ج. م. آگه، چیترا آویژک،  
منصوریه اتحادیه، محمود افتخاری، حمید  
الیاسی، محمد امجد، عبدالله انوار، باقر  
بحرالعلوم، سیمین بهبهانی، امیرحسن چهل‌تن،  
محمدعلی سپانلو، عمران صلاحی و...

● راز دهر / جستاری در فلسفه حافظ /  
مهری فریور / ویراستار کاظم سادات اشکوری  
/ انتشارات کرمانشاه / چاپ اول / ۳۶۴ صفحه  
/ ۱۱۰۰ تومان

این طرز نگاه به بزرگترین غزلسرای جهان  
که به یاری دانش فلسفه و اطلاعات تاریخی  
تحلیل گردیده نگاه تازه‌ای است به شخصیت و  
جهان‌نگری حافظ.

● لوسین گلدمن / گزیده و ترجمه محمد  
بوینده / نشر چشمه / چاپ اول / ۴۵۸ صفحه  
/ ۱۳۰۰ تومان

بخش اول نگاهی است به آثار و اندیشه  
گلدمن، از آئی گلدمن، میشل لووی، سامی نصیر،  
ژان پیازه، هربرت مارکوزه، و... بخش دوم  
گزیده‌هایی از نوشته‌های گلدمن: فلسفه کلاسیک  
و بورژوازی غربی، کانت و فلسفه معاصر،  
پیشگفتار خدای پنهان، کل و اجزاء،  
برگزیده‌هایی از کتاب علوم انسانی و فلسفه،  
مسائل اساسی تاریخ فلسفه و ادبیات و...

● موسیقی شعر / محمدرضا شفیعی  
کدکنی / نشر آگه / چاپ پنجم / ۶۸۰ صفحه /  
۲۰۰۰ تومان

این کتاب می‌کوشد مبانی جمال‌شناسی شعر  
فارسی را در حوزه ساخت و صورت‌ها و حوزه  
موسیقی شعر، مورد بررسی انتقادی قرار دهد.

● نقد عقل مدرن / گفتگو با اندیشمندان  
امروز جهان / رامین جهانگل / نشر فرزاد  
چاپ اول / ۳۷۰ صفحه / ۱۵۰۰ تومان

رامین جهانگل با ۲۰ تن از صاحب‌نظران و  
فیلسوفان معاصر جهان گفتگو کرده است: لوک  
فری، میشل سر، ادگار مورن، نوم چامسکی، آئن  
تسورن، ژان بودریار، مارک فرو، یورگن  
هابرماس، پل ریکور و...

● فرهنگ سازها / حسینعلی ملاح /  
کتابسرا / چاپ اول / ۷۳۹ صفحه / ۳۵۰۰  
تومان

سرگذشت دو هنرمند برجسته روبرت  
شومان و کلارا تصویر مژگر و گیرایی از  
دشواری‌ها و شادی‌های زندگی را ترسیم می‌کند.  
برگرد این دو چهره، شناسایی آهنگسازان  
مشهور آن زمان و مکان‌هایی را که محل دیدار و  
هنرنمایی‌هایشان بوده است برای ما زنده  
می‌گردد.

● گزیده مقالات حکیم محمد فضولی / به  
اهتمام علی‌اصغر شعر دوست / ناشر، دبیرخانه  
کنگره بزرگداشت حکیم محمد فضولی / چاپ  
اول / ۳۳۵ صفحه / ۹۰۰ تومان

پیام رئیس جمهوری اسلامی ایران. خاک  
است شعر بنده، متن سخنرانی میرسلیم، پیام  
انجمن آثار و مفاخر فرهنگی، اثرپذیری فضولی  
از سعدی و شعرای دیگر، متن سخنرانی دکتر  
علی‌اکبر ولایتی و... از مطالب خواندنی این کتاب  
است.

● سحر آب و حریم دل‌تنگی / پروین همتی /  
نشر آراست / چاپ اول / ۴۳ صفحه  
بر جای دل آسمان / ورشپ / ستاره می‌سوزد /  
چه آرام / چه خموش در دل اما عشق / پر شرر /  
همیشه افروزد / آتشی رسوا ...

ترجمه‌ی: فریدون نوایی

## هنر آزاد یا هدایت شده؟

مقیاس جهانی - برجسته‌ترین نماینده‌ی این نوع نگرش است.

دسته‌ی دیگر بر این باور است که هنر و ادبیات فی حد ذاته یک هدف است. به این معنا هنر و ادبیات با رخ داده‌های اجتماعی ارتباطی ندارند. از این دیدگاه، هنر و ادبیات نه تنها از قید و بند مسایل ملموس و بی‌واسطه‌ی اجتماعی رها و آزاد است، بلکه مضامین هنری و ادبی هم هیچ پیوندی با مقولات و مسایل تاریخی ندارند. هیچ عاملی هنرمند را به مسایل اجتماعی مرتبط نمی‌کند و به همین دلیل هنرمند، وابسته به هیچ قیدی نیست؛ نه به شکل و نه به مضمون. به عبارت روشن‌تر، هنرمند و ادیب نسبت به رویدادها و فعل و انفعالات اجتماعی وابستگی ندارد. با این دیدگاه هنرمند حتا نسبت به تأملات و تفکرات انسانی و مفاهیم ژرف بشری نیز وظیفه‌ای بر عهده ندارد.

شخصیت هنرمند - آن حال و هوایی که او در لحظه‌ی آفرینش هنری در آن سیر می‌کند - تعیین‌کننده‌ترین اصل هنر است. به این ترتیب آزادی بدون قید و شرط و خلاقیت هنری که بیان ما به ازای آن تنها به وسیله‌ی شور و حال و وضع هنرمند تعیین می‌یابد، یگانه موضوع و معیار هنر است.

آیا ما واقعاً ناگزیریم یکی از این دو دیدگاه زیبایی‌شناختی را برگزینیم؟ آیا واقعاً حقی انتخاب دیگری نداریم؟

در مقابل این پرسش‌ها که: کجا قرار داریم به کجا می‌رویم؟ هنگامی می‌توان پاسخ درست و مشخصی داد که بدانیم از کجا می‌آییم. چرا طرح سؤال اخیر واجد اهمیت است؟ روشن است که کم و کیف پاسخ ما به این بستگی دارد که آیا سؤال ما درباره‌ی عناصر ثابت و تغییرناپذیر هستی بشر است، مانند این که باید کار کنیم تا امکان هستی خود را فراهم آوریم، یا این که سؤال درباره‌ی عناصری است که یک مرحله‌ی معین تاریخی را در روند تکامل جوامع بشری تشکیل می‌دهند؛ یعنی درباره‌ی متغیرها. طبیعی است که در هر دوره و عصری - به ویژه در



این نوشته نخستین بار در سال ۱۹۴۷ به زبان مجاری منتشر شد و در سال ۱۹۵۵ از زبان مجاری با استفاده از ترجمه‌ی فرانسوی آن به آلمانی برگردانده شد. ترجمه فارسی این مقاله از متن آلمانی است که از کتاب «آثاری درباره‌ی ایدئولوژی و سیاست» جلد دوم منتخب آثار لوکاس انتخاب شده است.

این سؤال [هنر آزاد یا هدایت شده] در حال حاضر به عنوان پرسشی مهم و به عنوان مسأله‌ای «نامطبوع» در گستره‌ی هنر مطرح شده و سخت مورد مناقشه است، و درست به دلیل اهمیت این پرسش، نه فقط نباید از مطرح کردن آن طفره رفت بلکه باید با صراحت و قطعیت به آن پرداخت و پاسخ روشنی نیز برای آن یافت. بنابراین اگر بخواهیم به جواب روشن و صریحی دست یابیم نباید خود را در چارچوب «پرسش و پاسخ»های متعارف محدود کنیم؛ چراکه در این صورت به ناگزیر وارد چم و خم هزار تویی می‌شویم که راه‌گزینی از آن متصور نیست. در حال حاضر پاسخ رایج و شایعی که برای این پرسش وجود دارد معمولاً به دو صورت زیر مطرح می‌شود:

گروهی معتقدند که هنر و ادبیات صرفاً ابزار تبلیغاتی‌اند (البته با ویژه‌گی و ابزار خاص خود). به این معنا و با این برداشت وظیفه‌ی هنر در این خلاصه می‌شود که در کش‌مکش‌های دوران حاضر و در چارچوب مبارزات اجتماعی به صورت فعال مداخله کند و در مبارزات طبقاتی جوامع دارای موضع‌گیری خاص باشد. در چنین حالتی وظیفه‌ی هنر و ادبیات این است که از جریان‌های خاص اجتماعی حمایت کند و در خدمت این جریان‌ها قرار گیرد.

به زعم این گروه اگر اثرگذاری و مداخله‌ی هنر متضمن مقصود نباشد، ما با پدیده‌ی «هنر برای هنر» روبه‌رو می‌شویم، پدیده‌ای که همانند نقش روشنفکران «عاج‌نشین» است. از این نظر، ضرورتاً باید این پدیده را با قطعیت مردود شمرد. آپتون سینکلر (Upton Sinclair) - در

● تاکنون هیچ نظام اجتماعی وجود نداشته است که هنرمندان در برابر آن این سان خود را بیگانه حس کنند که اکنون هنرمندان در مقابل نظام سرمایه‌داری خود را بیگانه حس می‌کنند.

● مفهوم آزادی مورد نظر فلسفه‌ی جدید را نمی‌توان به راحتی به حوزه‌ی هنر تعمیم داد.

چارچوب زیبایی‌شناسی هر عصری - افراد انسانی و به خصوص روشنفکران و برگزیدگان جامعه برآند تا عملکرد و ارزش‌های مورد قبول خود را دربارهی جهان مطلق عرضه کنند و آن را به عنوان شکل‌نهایی و قطعی رویکرد انسانی (یا هنری) به حساب آورند. آن چه گفته شد در مورد اکثر صاحب‌نظران و هواداران هر دو گرایش هنری صادق است. ناگفته روشن است که این دو گرایش نادرست و قویاً دور از واقعیت هستند.

پس حقیقت چیست؟ اگر دست به آزمایشی ذهنی بزنیم، به این معناکه سعی کنیم دریاپیم آشیل (Äschylos) یا گیوتو (giotto) چه نظری می‌توانستند درباره‌ی این موضوع داشته باشند، بلافاصله در می‌یافتیم که ما حتا قادر نیستیم این مسأله را برای آن دو توضیح و تفهیم کنیم. به معنای دیگر آن‌ها اصلاً نمی‌توانستند دریابند که مسأله بر سر چیست.

و این تصادفی نیست؛ زیرا در طی تاریخ تحول بشر، علاوه بر هنر و درک هنری، مفهوم واقعیت‌ها و شکل‌های زندگی چنان از نظر کمی و کیفی دستخوش تحول عمیقی شده‌اند که حیرت‌آور است. این گفته در وهله‌ی نخست و بیش از همه در مورد خود مفهوم آزادی صادق است. بنابراین باید در آغاز به این مقوله بپردازیم، هر چند بسیار کوتاه. این امر از نظر دیگری هم ضرورت دارد، به ویژه این که به ما کمک خواهد کرد تا از تعبیرهای نامفهوم یا دست‌کم چند پهلو در مباحث مربوط به آزادی اجتناب ورزیم. در غیر این صورت وجود ابهامات و ناروشنی‌ها باعث می‌شود تا مناظره کنندگان به جای گفت‌وگویی خلاق، ناگزیر در ورطه‌ی «تک‌گویی» فرو غلتند و واژگان به جای ایجاد ارتباط از کنار هم بگذرند. به این ترتیب مفاهیم اساسی و تعیین‌کننده‌ای که به عنوان دلالت برای اثبات نظر ارائه می‌شوند حتا رویاروی هم قرار نمی‌گیرند و همدیگر را نمی‌یابند. بنابراین باید در آغاز، چارچوب مفهوم آزادی تا حدودی مشخص و روشن شود.

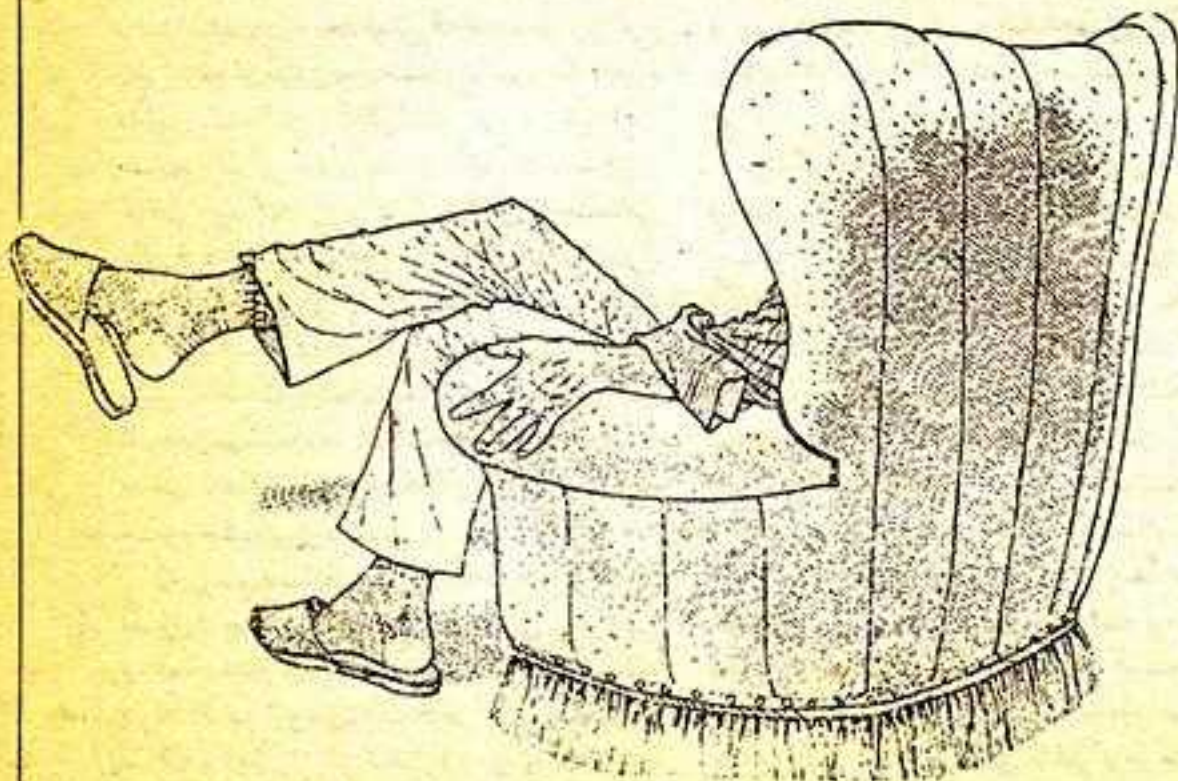
در دوره‌ی آنتیک، آزادی ملموس و واقعی انسان‌ها نقش برجسته‌ای در زندگی اجتماعی داشت. آرمان بشری در دوره‌ی آنتیک عبارت بود از هماهنگی (هارمونی) همه جانبه و فراگیر؛ یعنی هماهنگی بیرونی (اجتماعی) و درونی به طور هم‌زمان. طبعاً این آرمان‌خواهی، خاصیت انسان‌های آزاد بود. به تبع این آرمان‌خواهی، جامعه در وهله‌ی نخست طالب نوعی آزادی بود که بتواند از طریق تعامل فعال انسان‌ها حاصل شود. بنابراین اگر آزادی در عهد باستان، یا دست‌کم برداشت از آزادی، در مرحله‌ی نخست عبارت بود از آزادی شهروندان آزاد، ولی در مرحله‌ی دوم آزادی چیزی نبود جز تلاش برای ایجاد نوعی رفتار و کردار انسانی که باید به

● اثر هنری آزادتر و فراتر از قید و بندها و محدودیت‌های اجتماعی و عوامل عینی است که آن اثر هنری بر بستر آن‌ها پدید می‌آید.

وسیلهی تعلیم و تربیت و اعمال انضباط شخصی و خویش‌داری و نظایر آن به وجود آید. بدین سان هر فرد بر اساس تلاش و اهتمامی که می‌ورزید آزادی واقعی را به چنگ می‌آورد و طبعاً وظایف و مسئولیت مرتبط با این آزادی شخصی را هم به عهده می‌گرفت و تقبل می‌کرد. امروزه با توجه به اوضاع و احوال کنونی، می‌توانیم بگوییم که وجود چنین خصایصی به معنای این است که تصور و برداشت از آزادی در عهد باستان خصلتی روشنفکرانه داشته است. هر چند اخلاقیات دوره‌ی آنتیک از نظر اهدافی که مردمان آن عهد دنبال می‌کردند با نحوه‌ی زندگی‌شان به شدت متفاوت بود، معیناً آن‌ها در مجموع، چارچوب مشترکی برای زندگی داشتند: آن‌ها همیشه از آزادی - آزادی فرد انسانی - قدرت مهار غرایز انسانی را درک می‌کردند، و این، به تقریب، همان اصل اساسی اخلاقیات اپیکور است.

● فقط هنرمندی می‌تواند اثر هنری واقعی خلق کند که با توجه به دگرگونی‌های اجتماعی حرف دندان‌گیر و قابل توجهی برای زدن داشته باشد.

بنابراین می‌توان با قاطعیت گفت که ریشه‌دارترین اعتقاد در عهد باستان این بود که انسان فقط در یک جامعه‌ی آزاد می‌تواند حقیقتاً آزاد باشد. اگر آزادی اجتماعی از بین برود یا وجود نداشته باشد، اگر انسان تحت وضعیت نامناسب تاریخی مجبور شود در شرایط اجتماعی خاصی زندگی کند که بر اساس آزادی بنا نشده باشد، در چنین موقعیتی نه تنها در برابر جباریت جامعه مقاومت می‌کند و سعی خواهد کرد تا در برابر این زور و فشار استقلال خود را حفظ کند، بلکه چنین وضعیتی به ناگزیر به آن جا منجر می‌شود که فرد علیه قید و بندهایی ق. علم کند که هستی فیزیکی، امیال غریزی، حال و هوا، ادراک فردی و شوق و میل وافر او را به زندگی و ضرورت‌های اخلاقی تحت‌الشعاع قرار می‌دهند. در چنین وضعی انسان سرانجام رودر روی جباریت قرار خواهد گرفت.



• هر اندازه نظام سرمایه‌داری تکامل بیشتر یابد به همان اندازه نیز آزادی جدید بی‌حد و مرزتر خواهد شد.

• مناسبات بین هنرمند و مخاطبیش نه تنها بی‌واسطه‌گی گذشته را ندارد بلکه بین آن‌ها میانجی جدید و ویژه‌ای نیز جا خوش کرده است که به تمامی حوزه‌های هنری رخنه کرده و تسری یافته است. این میانجی جدید چیزی نیست جز سرمایه.

• حتی صنایع عظیم سرمایه‌داری هم نمی‌توانند بدون ابتکارات فردی و توجه به ذایقه و سلیقه‌ی مصرف‌کننده و بدون به‌کارگیری نظریات هنرمندانه گلیم خود را از آب بیرون بکشند.

ویژه‌گی مفهوم آزادی در دوره‌ی آنتیک باعث شده بود تا اخلاقیاتی که مبتنی بر این نوع تلقی بود، از آزادی برداشت و تصور مشخصی داشته باشد. این اخلاقیات مبتنی بر شناخت مشخص تمامی مفروضات، تأثیرات متقابل و عواملی بود که آزادی عمل فردی و اجتماعی یک فرد آزاد را تشکیل می‌داد. قواعد و اصول کلی این جوامع می‌باید این نکات را مورد تأکید قرار می‌داد، به گونه‌ای که آن‌ها فعلیت یابند و سپس جامعیت و کمال انسان تأمین شود. این تصادفی نیست که در اخلاقیات دوره‌ی آنتیک - نه تنها نزد ارسطو - اعتدال و دوری از افراط، حضور چشم‌گیری داشت.

این هم تصادفی نیست که ارجح شمردن مصلحت جامعه به هیچ وجه به معنای بی‌توجهی و اعمال فشار نسبت به شخصیت افراد انسانی نبود. لذا این ارجحیت، که ظاهراً باید به تضعیف قدرت و اعتبار آرا و افکار فردی و اخلاقیات منجر شود، هرگز به اعتکاف و عزلت‌نشینی نمی‌انجامید

بررسی تاریخ اخلاق بیرون از مجال این نوشتار است. اما اگر ما درباره‌ی دوره‌ی آنتیک اندکی به تفصیل سخن گفتیم به این دلیل است که می‌خواهیم خصلت برداشت کنونی از آزادی، که از یک سو وابسته به زمان و از سوی دیگر مشروط به مناسبات معین اجتماعی است، به وضوح مشخص نشود. در واقع تکامل جوامع سرمایه‌داری، تکوین دولت، نظام حقوقی و اخلاقیات، که با این سطح تکامل هماهنگی و تناسب دارد، مهم‌ترین علت بروز استنباط کنونی از آزادی است. ولی جوامع نوین کنونی، همان گونه که می‌دانیم، بیش از این که محصول بلاواسطه‌ی تلاش و فعالیت آگاهانه‌ی نیروهای

اجتماعی باشند، به علت از هم پاشیدن فنودالیسم پدید آمدند. جوامع سرمایه‌داری از میان خاک و خاکستر فنودالیسم از هم پاشیده قد بر افراشتند. بنابراین، اخلاقیات جدید، که مقوله‌ای صرفاً ایده‌ئولوژیک است و در مرحله‌ی انقلابی خود تحت تأثیر آنتیک قرار داشت، پس از انهدام مناسبات فنودالی واقعیت یافت. در طی این جریان به علت پیدایش نوع جدیدی از ارتباط بین افراد و جامعه، که محصول مناسبات تولیدی جوامع سرمایه‌داری بود، مفهوم کاملاً جدیدی از آزادی به وجود آمد.

زیمل حدود پنجاه سال پیش متذکر شد که هر چند مفهوم نوین آزادی، از نظر سبک‌شناسی، هنوز متأثر از نظریات کانت است ولی مضمون این مفهوم دست‌خوش تغییرات اساسی شده است. فردیت مورد نظر کانت اساساً بر اصل مساوات انسان‌ها تکیه داشت و متکای این مساوات برابری ارزش انسان‌ها (به مثابه‌ی موضوع مبادله‌ی کالایی) بود. در حالی که از نظر زیمل، تفاوت‌های کیفی افراد نسبت به هم، شاخص فردی انسان‌های نوین محسوب می‌شود و واجد اهمیت است. به عقیده‌ی وی، در این راستا است که اخلاق متحول می‌شود، و آزادی نیز چیزی نیست جز فهم چنین فردیتی.

همان گونه که مشهود است این نظریات زیمل بازتاب اندیشه‌ی حاکم در مرحله‌ی امپریالیسم است. فلسفه‌ی مُد روز، یعنی اگزیستانسیالیسم، تفاوت چندانی با نظریات زیمل ندارد. تنها تفاوت در این است که در چارچوب اگزیستانسیالیسم مفهوم شخصیت فردی، چه از نظر مضمون و چه از نظر رابطه‌ی فرد با فرد و هم‌چنین فرد با جامعه، تنگ‌تر و مشخص‌تر است. آزادی اگزیستانسیالیستی به ذره‌ای شدن فرایند ذره‌ای شدن انسان‌ها تعمیم و تعمیق بیش‌تری می‌بخشد و حتماً رابطه و محتوای هستی‌شخصیت فرد را از گذشته و آینده‌ی وی می‌گسلد و تهی می‌کند. فرد به ذره‌ای مطلق و مواج، بدون ارتباط با ذره‌ی ماقبل و مابعد خود، تبدیل می‌شود.

ظاهراً بدین‌سان انسان به ذره تبدیل شده به

اوج اعتلای خود دست می‌یابد، ضمن این که مفهوم آزادی به حفره‌ای سرشار از تهی تبدیل می‌شود. اگر آزادی تنها به معنای چیزی باشد که ذهنیت یک فرد متکی به خویشتن خود، در لحظه‌ای معین، آن هم به صورت امری مختص به خود و بدون حد و مرز تصور می‌کند، روشن است که یک چنین جامعیت انتزاعی فقط می‌تواند به نابودی آزادی منجر شود. اگر همه چیز آزاد باشد دیگر آزادی وجود ندارد؛ اگر واقعاً قرار بر این باشد که هر مضمونی - که یک ذهن فردی منزوی آن را آزادی می‌پندارد - بتواند مضمون آزادی باشد در این صورت، آزادی به یک مُثت جملاّت ذهن پرکن ولی میان تهی تبدیل خواهد شد. در چنین حالتی آزادی یک سره به لغاظی صرف مبدل می‌شود. علت پیدایش چنین روندی این است که تحولات سده نوزدهم و بیستم، حتا در زمینه‌ی فردیت، از تمامی سنت‌های اخلاقی گذشته عمیقاً گسسته است.

هر اندازه هم که تئوری آزادی کانت منفی و مقوله‌ای صرفاً صوری باشد، با این حال کانت به عنوان کسی که شاهد تصورات و رویاهای قهرمانانه‌ی بنیان‌گذاران انقلاب کبیر فرانسه بود، هنگامی که وی از شخصیت صحبت می‌کند همیشه به سروری و استیلائی کل شخصیت بر تمایلات جسمی و روحی و هم‌چنین بر غرایز بلاواسطه می‌اندیشد. (البته این که در چارچوب نگرش کانت، سلطه و سروری به نوعی اعتکاف و کسف نفس افراطی منجر می‌شود مساله‌ی دیگری است.) تحولات اجتماعی و معنوی در سده‌ی نوزدهم و بیستم به میزان قابل ملاحظه‌ای موجب انقیاد و سرکوب شخصیت شد. آزادی جدید نه تنها تمامی روابط اجتماعی و هنجارهای اخلاقی را به زیر سلطه‌ی خود کشید بلکه نیروهای ذهنی را که در زمینه‌ی عقلی و خرد، هر دو، کار سازند و باعث استحکام زندگی فردی و انسجام و قوام شخصیت می‌شوند تحت حاکمیت خود در آورد. به نظر کانت مفهوم آزادی عمدتاً همسنگ و واگذاری غرایز به خود در لمحات نامحدود و با حال و هوای خاص خود است.

کاریکاتور شیطنانی این نحوه‌ی تفکر را می‌توان در جهان‌بینی هیتلر و هوادارانش، که هر نوع اخلاقیاتی را نفی می‌کردند، یافت. گرچه از نظر کانت وجدان هنوز به مثابه‌ی تجسم و اصل حافظ آزادی اخلاقی به شمار می‌آمد، به اعتقاد هیتلر و طرف‌دارانش وجدان بزرگ‌ترین مانع چیزی بود که آنان آزادی می‌نامیدند. از منظر این طایفه، آزادی به معنای میدان دادن بی‌حد و مرز به غرایز پست و بهیمی بود. این برداشت هیتلر، استنباط شیطنانی و مخدوش شده‌ای از آزادی است. هرگز نباید فراموش کرد که این نحوه‌ی نگرش به صورت کم و بیش تغییر شکل یافته در درون اغلب تفکرات آوانگاردیستی به رشد خود ادامه می‌دهد.



بدین سان ارزش‌های اجتماعی عالم اکبر، یعنی نظام تولید سرمایه‌داری و برداشت‌های مربوط به شخصیت و آزادی در عصر امپریالیسم، از نظر اخلاقی به جهانِ اصغر، یعنی جهانِ ذرات زنده و انسان‌های منفرد، بازتابید و سرایت کرد. بنابراین طرز تلقی اگزیزستانسیالیسم از آزادی بازتاب فکری چیزی بود که دست‌کم ده‌ها سال عملاً بر زندگی انسان‌ها حکم‌فرمایی می‌کرد.

حال اگر بخواهیم نتایجی را که با توجه به مباحث قبلی به دست آورده‌ایم به قلمرو آزادی هنری تعمیم دهیم باید بدانیم که این نتایج را، به ویژه آن بخش که در حیطه‌ی تئوری ناب به دست آمد، نمی‌توان بدون چون و چرا در سایر حوزه‌ها به کار بست. البته این گفته بدان معنا نیست که ما با پیش‌داوری‌های جدید و این ادعای تلویحی که گویا تجارب عام اجتماعی هیچ رابطه‌ای با مسایل هنری ندارد و یا این که از هم پاشیدن اخلاقیات اجتماعی به معنای بازگشت واقعی هنر به خویشتن خویش است، موافق باشیم. امروزه، گرایش قابل توجهی برای پذیرش آن چه گفته شد وجود دارد، به خصوص هنگامی که از حاکمیت بلامنزاع و بدون حد و مرز غرایز به مثابه‌ی تجسم آزادی حقیقی صحبت می‌شود. هر چند حتی صاحب‌نظران و نمایندگان طراز اول جریان‌های منحنی فرهنگی معاصر نیز در مورد صحبت قطعی این گرایش‌ها تردید دارند. نیچه، که هیچ کس نمی‌تواند او را دشمن کیش غریزی جدید به شمار آورد، به صراحت گفته است که زندگی غریزی یک هنرمند به طور مستمر در ذهنیت او مفاهیم خوب و بد، با ارزش و بی‌ارزش، ایجاد می‌کند. ولی درست همین قابلیت که هنرمند برای گزینش این امور از خود نشان می‌دهد، ارزش وی را مشخص می‌کند. با توجه به این که مفهوم آزادی مورد نظر فلسفه‌ی جدید را نمی‌توان به راحتی به حوزه‌ی هنر تعمیم داد باید به این نتیجه رسید که مسایل مربوط به آزادی هنری دارای ویژه‌گی مختص به خود هستند. به همین دلیل آزادی در قلمرو هنر باید در پرتو این ویژه‌گی مورد بررسی قرار گیرد - طبیعتاً در چارچوب تکامل عام اجتماعی و فرهنگی.

باید پرسید که آیا هنرمند در گذشته از آزادی هنری برخوردار بوده است؟ آیا آن چه اکنون آزادی نامیده می‌شود آزادی است؟ به تعبیر ما، هنرمند در گذشته از آزادی برخوردار نبوده است - در این بررسی، برای سهولت بحث تمامی پیوندهایی را که هنرمند با جامعه داشته است در نظر می‌گیریم. قطعاً تفاوت‌های بسیار اساسی نیز در این زمینه وجود داشته است. هنرمند در گذشته حتی مفهوم آزادی هنری را، به معنایی که در عصر ما رایج است، نمی‌شناخته است. هنر در عهد عتیق و قرون وسطی و حتا در دوره‌ی رنسانس به حوزه‌ی



زندگی عمومی تعلق داشت، و این امر برای فرد هنرمند پیامدهایی داشت که وی آن را با میل می‌پذیرفت. هنرمندان در گذشته از نظر جهان‌بینی، انتخاب موضوع، پرداخت و بیان هنری تحت تأثیر جامعه‌ای بودند که آثار هنری خود را برای آن می‌آفریدند. به صورت مشخص تر می‌توان گفت که هنرمندان با توجه به تعلقات طبقاتی‌شان، که معمولاً از بدو ولادت تعیین می‌شد و یا با پیدا کردن اعتقاداتی که ناشی از تجربه و دانش‌اندوزی بود، به جهان‌بینی طبقاتی معینی دست می‌یافتند و موضوع و مضمون و شکل هنرشان از آن تأثیر می‌پذیرفت.

آیا این وابستگی تمام عیار و این هدایت هنری به معنای کمبود آزادی به صورت کلی بود؟ به هیچ وجه. این پاسخ حتا در مورد عام‌ترین و ساده‌ترین امور نیز - از قبیل مسایل مربوط به جهان‌بینی یا امور سیاسی - صادق است؛ منظورم فقدان آزادی اجتماعی است و نه آزادی فردی، دست‌کم به معنای امروزی آن. ولی رویکردهای فردی فقط رگه‌ی باریکی از «حوزه‌ی فعالیت» هنر حقیقی را تشکیل می‌دادند. جامعه و حیات عمومی، که بستر شکل‌گیری خلاقیات و آفرینش هنری بود، دارای بافت ثابت و فاقد انعطافی نبود. چنین نبود که گویی جامعه در جهت معینی حرکت می‌کند و آفرینش هنری صرفاً در پی آن روان است و در نهایت امر فقط می‌تواند بدان ملحق شود. وحدت بسین بسافت جهت‌دهنده‌ی اجتماعی و آفرینش‌های هنری پدیده‌ای است بسیار پیچیده با نتایج دایماً متغیری که محصول نبرد ضدین و مبارزه‌ی نیروهای متعارض است. هر عاملی نه فقط می‌تواند به منزله‌ی چیزی از این وحدت سیال و متحرک به شمار آید، و خود وحدت نیز

به مثابه‌ی ترکیبی در حال تغییر مداوم و مستمر و سرشار از مبارزه‌ای همه‌جانبه همیشه در حال تحول است. اگر یک اثر هنری تصویر قابل توجهی از کل یا جزئی از وحدت [سیال و متحرک] باشد - جزئی که به نحوی نماینده‌ی یک کلیت است - در این صورت هر اندازه هم که وابستگی از نظر شکل و مضمون و از نظر سیاسی و بینشی در حد کمال باشد، از لحاظ تئوریک غیرممکن است که منطق موضوع، واقعیت و بازتاب دیالکتیکی آن، حد معینی از آزادی ایدئولوژیک را در زمینه‌ی «حوزه فعالیت» فردی باقی نگذارد. به عبارت مشخص‌تر: از نظر تئوریک غیرممکن است که عوامل مؤثر در ایجاد یک اثر هنری، ولو این که در تمامی لحظات در پی تحقق ضرورت‌های اجتماعی باشد هیچ‌گونه آزادی عملی برای هنرمند باقی نگذارند.

اگر آن چه گفته شد در مورد هنر به مثابه ایدئولوژی، به مثابه‌ی ترجمان و بازتاب برخی از جریان‌های اجتماعی، صادق باشد به طریق اولی برای تمام مسایل ویژه‌ی زیباشناختی نیز به گونه‌ای مضاعف معتبر است. در تئوری‌های جدید، به عقیده‌ی تعداد قابل ملاحظه‌ای از هنرمندان زنده‌ی معاصر، روند آفرینش هنری فقط هنر «شیوه‌ی بیان» است، در حالی که آفرینش هنری، از نظر عینی، شکل ویژه‌ای از به تصویر کشیدن واقعیت است. اثر هنری ضمن نشان دادن خود واقعیت - اگر منظور اثر یک هنرمند واقعی باشد - بازتابی است از روند دگرگونی و راستای حرکت آن، یعنی اساسی‌ترین مؤلفه‌های وجود، ثبات و تحول. دوباره باید تکرار و تأکید کرد که اگر صحبت درباره‌ی یک هنرمند حقیقی است، در این حالت بازتاب هنری غالباً با عظمت‌تر، وسیع‌تر، فراگیرتر، غنی‌تر و

حقیقی‌تر از مقصود ذهنی و خواسته‌ی خود خالق هنر است. هنر والای یک هنرمند بزرگ همیشه آزادانه‌تر و رهاتر از آن است که خود آن هنرمند خیال یا احساس می‌کند. اثر هنری آزادتر و فراتر از قید و بندها و محدودیت‌های اجتماعی و عوامل عینی است که آن اثر هنری بر بستر آن‌ها پدید می‌آید. یک چنین اثر هنری آزادتر و رهاتر است، زیرا به شکل عمیق‌تری به ماهیت و مضمون واقعیت وابسته و مقید است؛ به گونه‌ای که اثر هنری از لحاظ عینی و ذهنی نیز آزادانه‌تر از آن چه هنرمند تصور می‌کند پدید می‌آید.

اما این تأمل و اندیشه‌ی درست نباید تفاوت بین مفهوم گذشته و جدید آزادی هنری را کم رنگ یا احياناً مخدوش کند. این تفاوت عینی است. قضیه این نیست که هنرمند در گذشته خود را آزاد نمی‌دانست، زیرا او اصلاً مدعی و خواستار آزادی نبود. در حالی که از لحاظ هنرمند

● ریشه‌دارترین اعتقاد در عهد باستان این بود که انسان فقط در یک جامعه‌ی آزاد می‌تواند حقیقتاً آزاد باشد.

● آندره ژید یک بار به این نتیجه رسیده بود که در حال حاضر ادبیات حقیقی در تعارض با زمان به وجود می‌آید. این نظر کاملاً درست است؛ هم از نظر شکل و هم از نظر مضمون.

جدید داشتن آزادی ضرورتی ناگزیر و اساس آگاهی هنری به شمار می‌آید. هنر از نظر عینی جزء لاینجزای زندگی اجتماعی است. هنری که فاقد پژوهش اجتماعی و نامفهوم برای دیگران است؛ هنری که دارای خصلتی صرفاً تک‌گویانه و در واقع نوعی حدیث نفس و غرق شده در «من» خویش است کمابیش در دارلمجانین نیز یافت می‌شود. ضرورت بازتاب، یعنی وجود امکان پژوهش، یکی از شاخص‌های صوری و مضمونی و امتیاز هر اثر هنری است؛ این ویژگی آثار هنری حقیقی در هر زمان است. رابطه‌ی یک اثر هنری با مخاطبینش یا به عبارت دیگر، با یک جمع معین یا با این یا آن گروه اجتماعی، چیزی نیست که بشود آن را جزئی از خلاقیت ذهنی یا موجودیت عینی اثر به حساب آورد. این رابطه از نظر تکوین اثر و نیز از نظر زیبایی‌شناختی شالوده و بنیان شکل‌گیری اثر را تشکیل می‌دهد. این نکته به طور یک‌سان هم

برای هنر گذشته و هم برای هنر جدید صادق است.

پس تفاوت بین این دو هنر در چیست؟ اگر تمایزی بین این دو وجود دارد در کجاست؟ به صورت بسیار خلاصه می‌توان گفت که تفاوت در این است که در دوره‌ی آنتیک بین هنرمند و مخاطبش رابطه‌ی مستقیمی وجود داشت که متقابل و سر زنده و پر بار بود. پیوند هنرمند با مخاطبش چیزی در حد هدایت هنری محسوب می‌شد؛ زیرا این رابطه‌ی متقابل (که امروز فقط بین نمایش و بیننده‌گان آن، به صورت بسیار محدود وجود دارد) به معنای بارور شدن هنر بود. یک چنین پیوندی، در عین حال، «حوزه فعالیتی» را برای هنر به وجود می‌آورد. که در چارچوب آن نوآوری و ابتکار خلاق و دست‌یابی حقیقی به واقعیت‌ها می‌توانست به صورت آزادانه‌ای تجلی یابد. در این مورد کافی است فقط ارتباط بین مجسمه‌سازی و معماری را در عهد عتیق و قرون وسطی مد نظر قرار دهیم؛ بیایم درباره‌ی رابطه‌ی رابطه‌ی گنج‌بری با معماری تأمل کنیم؛ بیندیشیم که حکایت‌های واقعی چه نقشی در پیدایش اشکال حماسی و سبک‌های آن داشته است. همیشه باید توجه داشت پیوندی که در این موارد به وجود می‌آید نه ناشی از شکل این آثار است و نه ناشی از مسایل مطروحه در مضامین آن‌ها. اگر میان عوامل بالا، که بر یک دیگر تأثیر دارند، شباهت‌هایی به نظر می‌آید ناشی از کاربرد عمل آن‌ها و تبدیل شکل به محتوا و محتوا به شکل است یک داستان واقعی دارای پیوند صوری است، در حالی که یک داستان هنری از لحاظ ساختار، ساز واره، ترکیب، مشخصات، نحوه‌ی ایفای نقش آدم‌ها و سرنوشت هر یک از سنخ (تیپ)‌ها روابط وحدت‌آمیز دارند، به این معنا که صورت و شکل به مضمون و محتوا تبدیل می‌شود. البته با نگاهی سطحی می‌توان به این نتیجه رسید که موضوع داستان به منزله‌ی مضمون است، در حالی که موضوع تنها ماده‌ی خام است و فقط در پیوند با یک جهان‌بینی معین قابلیت تبدیل به مضمون را دارد. بدین‌سان امکانات بالقوه‌ی موجود در موضوع داستان به فوریت به نیرویی تبدیل می‌شود که می‌تواند صورت‌بندی و ساختار اثر را سامان دهد.

در این جا نکته‌ی یاد شده را دوباره، ولی به صورت مشخص‌تری، مطرح می‌کنیم. آن واقعیت‌های اجتماعی که این پیوندها را ایجاد می‌کنند به صورت مداوم دگرگون می‌شوند. این تغییرات نه تنها وجود «حوزه‌ی فعالیت» آزادانه‌ی هنرمند را، که قبلاً از آن یاد شد، امکان‌پذیر می‌سازد، بلکه موجب مسئولیت‌هایی نیز می‌شود. در چنین وضعیتی فقط هنرمندی می‌تواند اثر هنری واقعی خلق کند که با توجه به دگرگونی‌های اجتماعی حرف دندان‌گیر و قابل توجهی برای زدن داشته باشد؛ زیرا پیامی فراگیر

و عمیق و نیرومند است که بتواند بعضاً نیروهای پنهان اجتماعی و حتی راستای حرکت آن را نیز دریابد و بدین‌سان تدوام تکامل منسجم و بارآور شکل و محتوا را تضمین کند. در چنین اوقاتی تحول واقعی در شکل فقط می‌تواند به وسیله‌ی مضمونی واقعاً جدید پدید آید. شاید چنین به نظر رسد که ایفای نقش به وسیله‌ی هنرپیشه‌ی دوم در صحنه‌ی تئاتر، که مبتکر آن آشیل بود، صرفاً یک نوگرایی ظاهری در شکل بوده است، در حالی که چنین عملی در حقیقت به معنای ولادت هنری جدالی تراژیک است.

پس‌پس‌پس و رشد سرمایه‌داری رابطه‌ی بلاواسطه‌ی هنر و مخاطبان آن را تقریباً از میان برده است. در مورد این مسأله نمی‌خواهیم زمینه‌های تاریخی و در واقع عمل پیدایش این فرایند را مورد بحث قرار دهیم. در این جا بهتر است قسمتی از نامه‌ی کوتاه را به شیلر درباره‌ی پیدایش نگرش جدید نسبت به آزادی هنری نقل کنیم، زیرا موضوع مورد نظر ما را به بهترین وجه روشن می‌کند: «متأسفانه جدیداً به عنوان شاعر هم دیده به جهان می‌گشایم و با تحمل رنجی جان‌کاه به جست‌وجوی علل و عواملی می‌گردیم که باعث تعیین ما شده‌اند. ولی اگر اشتباه نکنم ویژه‌گی‌های معینی که موجب تعیین خصلت هنری ما می‌شوند در واقع محصول عوامل بیرونی هستند که فرصت متحقق شدن را به قریحه‌ی ما می‌دهند.» همان‌گونه که ملاحظه می‌شود گونه‌ی دریافته بود که پیوندهای پیشین در حالی سست شدن و حتی از میان رفتن است؛ ولی او این فرایند را به هیچ وجه به مثابه‌ی نوعی آزادی قابل تأیید یا نوعی کشف آزادی هنری که سرانجام بر ما مکشوف شده است تلقی نمی‌کند. حتی بر عکس، گونه‌ی این آزادی را که به وسیله‌ی واقعیت‌های اجتماعی به هنرمندان تحمیل شده است خطری جدی می‌دانست. ■

● ادامه دارد

● «زیر خاکی» ترجمه لفت «Keller Loch» آلمانی است. این برگردان تا اندازه‌ای آزادانه انجام شده است. در زبان آلمانی «Keller» به معنای «زیرزمین» و «Loch» به معنای «سوراخ» یا «حفره» است. بنابراین شاید برگردان دقیق این ترکیب آلمانی بهتر است «زیر زمینی» یا نظایر آن باشد. ولی با بار مثبت «زیرزمینی» از جمله «فعالیت‌های زیرزمینی» و بار منفی «زیر خاکی» که شاید مبین این است که «شینی» زیر خاکی می‌تواند واجد ارزش باشد و فاقد حضور عینی است. به نظرم مناسبت‌تر رسید که «زیر خاکی» ترجمه کنم.

۱- نامه‌ی کوتاه به شیلر مورخ ۱۷۹۷/۱۲/۲۷؛ مندرج در مکاتبات شیلر با گوته، طبق دست‌نوشته‌های آرشیو گوته - شیلر که به وسیله‌ی کرف و لاتیسمان در سه جلد در لایپزیک در تاریخ ۱۹۵۵ انتشار یافته است. متن نقل قول یادشده را می‌توان در جلد اول اثر نام‌برده در صفحات ۵۸-۴۵۷ یافت.

# جادوی شعر در کلام نهفته است

۱ بارها شنیده‌ایم که فلان شعر در زبان اصلی شوری برانگیخته و غوغایی به پا ساخته، یا می‌شنویم که شعری که شاعری در جوانی سروده، چهل سال پس از مرگ سراینده‌اش به جایگاهی دست یافته است که استحقاق آن را دارد، اما هنگامی که برگردان‌های این نوع اشعار را به زبان فارسی می‌خوانیم این پرسش برای ما پیش می‌آید: چه جادویی در این کلام نهفته است که ملتی را مسحور کرده است؟ یا باید ادعا کنیم که فقط ما فارسی زبان‌ها (ونه حتی فقط ما ایرانی‌ها) در شعر و شاعری سره را از ناسره تمیز می‌دهیم و دیگران در این زمینه کودن و کز فهمند - که لافی است گزاف - یا باید پاسخ به پرسش یاد شده را در جایی دیگر جستجو کنیم.

۲ مترجم پرکار شجاع‌الدین شفا شعرهای هومر و رمبو، ویرژیل و والت ویتمن، شعرهای شاعر خیالی بلیتیس و ادگار آلن پو ... را با یک زبان و گاه با کژ فهمی به نثر فارسی برگردانده است و همانند «سنت بدکتر شه اول فتاد» موجب شد که دیگران هم پا ساده‌اندیشی «قدم در وی» نهند. در اروپا و در کشورهای دیگری که در آن جا هیچ‌کس همه‌کاره نیست، برگردان شعر، ویژه کاران خود را دارد که اکثراً از میان شاعران برخاسته‌اند یا «سرسوزن ذوقی» دارند؛ و به ساینده‌ی همین ذوق به نقش شکل و به ویژه موسیقی در شعر وقوف دارند.

پاول سلان، شاعر آلمانی زبان معاصر تک و توکی شعر منشور هم سروده است، اما همین شاعر هنگامی که از هفت زبان به زبان آلمانی شعر ترجمه می‌کند با دقت، موشکافی، سخت‌کوشی و اشراف بر محتوای شعر می‌کوشد این سروده‌ها را تا حد ممکن شکل باخته [مدرمه] عرضه نکند. بیشتر سروده‌هایی که توسط پاول سلان به آلمانی برگردانده شده است در اصل موزون و مقفی هستند و او نیز این

سروده‌ها را با قافیه و وزن به زبان آلمانی بازسرای کرده است.

احمد شاملو در بازسرای مشهورترین شعر لورکا «مرثیه برای ایگناسیو سانچز مخیاس» به این روش صحیح بسیار نزدیک می‌شود. به نظر من درخشان‌ترین مصراع‌های آن برگردان، مصراع‌های زیر است (سطرهای داخل کروشه، از این دیدگاه، نیاز به بازنگری و اصلاح دارد):

ادر شهر سه ویل  
شهزاده‌ای نبود  
که به همسنگیش کند تدبیر،  
نه دلی همچو حقیقت جوی  
نه چو شمشیر او یکی شمشیر.

زور بازوی حیرت آور او  
شط غرنده‌ای ز شیران بود،  
و به مانند پیکری از سنگ  
نقش تدبیر او نمایان بود.

در اینجا مترجم با فراست از «بحر خفیف» به «رمل مخبون» نقب می‌زند:  
نغمه‌یی اندلسی می‌اراست  
هاله‌یی زرین برگرد سرش  
خنده‌اش سنبل رومی بود  
و نمک بود  
و فراست بود.

برگردان شعر، اما، با این نظم و ترتیب ادامه پیدا نمی‌کند:  
وزرا بازی بزرگ، در میدان  
کوه‌نشینی بی بدیل، در کوهستان  
چه خوشخوی با سنبله‌ها  
چه سخت با مهمیز!  
چه مهربان با ژاله  
چه چشمگیر در هفته بازارها  
و بانیزه نهایی ظلمت  
چه رعب‌انگیز.

اگر دو قافیه میدان و کوهستان از یکسو و مهمیز و رعب‌انگیز از سوی دیگر نمی‌بود شکل باختگی این بند کامل می‌شد. در سراسر برگردان این شعر (که به پسند من برترین ترجمه یک شعر بلند به زبان فارسی است) از این دست غث و ثمین‌ها کم نیست. این ادعا که شکل باختگی‌های یاد شده «وزن طبیعی» شعر است، سخنی است - به نظر من - بی‌منطق.

شرط لازم برای ترجمه شعر موسیقایی حفظ موسیقی شعر است تا حد ممکن، و حفظ موسیقی شعر نیز در زبان فارسی امکان‌پذیر نیست مگر به یاری شناخت تقریباً آکادمیک اوزان عروضی. می‌دانم که این پیشنهاد ساده - که در کشورهای پیشرفته الفبای ترجمه شعر محسوب می‌شود - عده‌ای را شگفت‌زده و تعدادی را ناخشنود می‌کند.

۳ در این نوشتار بنا به دلایلی قصد ندارم وارد

مقوله «شکل» شوم و بر آنم، گذشته از موردی که ذکر خواهد شد، به بحث درباره‌ی موسیقی شعر بسنده کنم. اما فقط برای بیان این که نوشتار من از شکل فقط موسیقی را در نظر ندارد، دو ترجمه از شعر کوتاه «رویایا» اثر «لنگستن هیوز» را نقل و خود، بازسرای سومی پیشنهاد می‌کنم.

ترجمه اول:  
رویایا را رها نکنید  
زیرا اگر رویایا بمیرند  
زندگی پرنده شکسته بالی است  
که پرواز نمی‌تواند کرد.  
رویایا را رها نکنید  
زیرا هنگامی که رویایا بروند  
زندگی مزرعه‌ای است بایر  
و یخ زده از برف.

ترجمه دوم:  
رویایا تو از دس نده،  
واسه این که آگه رویایا از دس برن  
زندگی عین بیابون برهوتی می‌شه  
که برفاتوش یخ زده باشن  
رویایاتو از دس نده  
واسه این که آگه رویایا بمیرن  
زندگی عین مرغ بریده بالی می‌شه  
که دیگه مگه پرواز و خواب بیینه

ترجمه‌ی کیانوش، از این دیدگاه، شکل شعر را خفه کرده است، اما در ترجمه‌ی شاملو بخشی از شکل - جنبه‌ی فولکلوریک آن - به خوبی به خواننده القا می‌شود: شعر هیوز از نوع [ژانر] شعر «دخترای ننه دریا»ی خود شاملوست، اما کیانوش آن را در نوع شعر رسمی ترجمه کرده و خواه ناخواه به محتوای آن آسیب رسانده است: در شعر هیوز سیاهیوستی مظلوم و عامی هنگامی که مشغول بیگاری است درد دل می‌کند و در ترجمه‌ی کیانوش استاد دانشگاهی دارد به دانشجویانش «مکنید» و «بکنید» درس می‌دهد. ترجمه‌ی شاملو نیز هر چند جنبه گفتاری شعر را حفظ کرده است، اما شکل کامل تر شعر - تا جایی که در ترجمه امکان دارد - را عرضه نمی‌کند.

اینک باز سرایی پیشنهادی ما:  
رویایا تو نده از دست  
آخه

آگه رویای تو از دست بره  
برهوتی می‌شه دنیا که همه‌ش برف و یخه.

رویایاتو نده از دست  
آخه

آگه رویا بمیره  
زندگی مثل پرنده‌س که پرش چیده شده:  
دیگه پرواز و مگه خواب بیینه.

۴ ترجمه منشور اشعار منظوم عیب دیگری هم دارد.

مهدی اخوان ثالث یکی از اشعار سستی مشهورش را - که در رثای مرحوم دکتر محمد مصدق سروده است - این‌گونه آغاز می‌کند:

دیدنی دلاکه یار نیامد  
گرد آمد و سوار نیامد  
دریشتی از این شعر می خوانیم:  
یکی از آن قوافل پریا -  
ران گوهر نثار نیامد.



در بیت اخیر هجای نخست از واژه دو هجایی «باران» در مصراع اول ذکر می شود و هجای بعدی در مصراع دوم؛ و این کار به اقتضای وزن صورت می گیرد. فرض کنیم این شعر به زبان فرانسه سروده شده باشد و ما آن را به نثر فارسی ترجمه کنیم و «با» را در یک سطر و «ران» را در سطر پایین تر بنویسیم، مضحک نمی شود؟ بسیاری از تقطیع هایی که در شعر منثور ده - بیست ساله اخیر در مطبوعات به چشم می خورد، حاصل از این گونه برگردان هاست. شاعر بی گناه جوانی که نه قادر است مستقیماً با شعر معاصر جهان رابطه برقرار کند و نه شعر کلاسیک فارسی را می شناسد، از مدعیان عرصه هنر شنیده است: «عادت زدایی»، «گریز از هنجارهای زبان»... «اجرای جدید»، «وزن کهنکشان»... این سراینده ی نوپا و بی گناه نمی داند که بیشتر اشعار موفق معاصر جهان در زبان اصلی موزون سروده شده است و این تقطیع ها در زبان های دیگر به اقتضای وزن به این شکل در آمده است. حاصل چه می شود؟ کمیت چشم آزار و کیفیت گوش خراش شعر.

شماری از عباراتی که به کار رفت: «عادت زدایی»، «گریز از هنجارهای زبان»... البته، خود، مانند منثور سرایان جوان بی گناهند، اما این عبارات در غالب موارد بر قلم کسانی جاری می شود که مقصدشان فقط «از نادانی فضیلت ساختن» است. این تذکر به جاست که تقطیع یاد شده در شعر اخوان نادرترین نوع تقطیع است، چه در زبان فارسی و چه در زبان های دیگر. قبول دارم اما هر نوع تقطیعی که به اقتضای وزن صورت گرفته باشد و در ترجمه ی منثور از یک شعر منظوم در نظر گرفته نشود نوعی بدآموزی را برای نوپایان و نوعی استدلال یاب پای چوبین را برای حرفزافان به همراه می آورد. این را نیز می پذیرم که ترجمه ی منثور از شعر منظوم فقط یکی از موجبات «تولید انبوه» شعرهای یاد شده است.

۵ راه خروج از این بن بست چیست؟

می دانیم اگر مترجمی متن به زبان مبدأ را فهمیده باشد بی شبهه قادر است آن را در زبان مقصد بفهماند. بنابراین اگر خواننده علاقه مند شعر، برگردان شعری را درک نکرد نباید فوراً به فهم خود شک کند، بلکه باید این فرض را نیز از نظر دور ندارد که خود مترجم نیز ممکن است بر محتوای شعر اشراف کامل نداشته باشد.

لازم به توضیح نیست که برای برقراری رابطه ی نسبتاً کامل با شعری دیرپا، خوانندگی متون شارحین قابل اعتماد، ساده ترین راه است. اگر شرحی از سوی مترجم، رسانای محتوای شعر تشخیص داده شد، ترجمه ی آن می تواند خواننده

آرکاییک ندارند و هم دور از ذهن هستند و بالمآل به زندگی در واژه نامه ها تبعید شده اند خالی از هر لطفی است.

پرسشی دیگر: از کجا بدانیم که معادل «تناسب های زمانی» در زبان های دیگر، تناسب های زمانی در زبان فارسی | اوزان عروضی است؟

به قول شاملو: «ای شیون! اگر «پور گشتال» توانست اشعار حافظ را، اگر «روکرت» توانست شاهنامه فردوسی را در آن تناسب های زمانی | اوزان | زبان آلمانی بگنجاند، چرا ما قادر نباشیم عکس این عمل را با «سرود نیلونگ ها» یا اشعار شیلر و گوته به سرانجام برسانیم؟ اگر «کورت شارف» (که عمرش دراز باد) توانسته و می تواند اشعار نیما، اخوان، آزاد، فروغ، خوبی، کدکنی... را در آن تناسب های زمانی زبان آلمانی بیان کند، لابد ما هم باید از این توان برخوردار باشیم که سروده های شاعران معاصر آلمانی زبان را به گونه ای طبیعی در اوزان عروضی جای دهیم.

اگر گفته شود: اوزان عروضی ما نسبت به تناسب های زمانی در زبان های دیگر از امکانات و توان کمتری برخوردار است، یا تناسب های زمانی در زبان های دیگر به اندازه ی اوزان عروضی ما مشکل نیست، پاسخ من این است: این حرف شاید کاملاً درست می بود، اگر ما هنوز در دوران قبل از نیما زندگی می کردیم و نیز امکانات عروض «پسانیمایی» را نمی داشتیم. اگر بهار به امکانات عروض نیمایی پشت نمی کرد شماری از ترجمه های آن قدر خنک از آب در نمی آمد. اگر مینوی تصورش از وزن فقط اوزان قدمایی نمی بود، از منظومه ی مشهور نمایش نامه هاملت (بودن یا نبودن) بحر طویل نمی ساخت. هرچند این ترجمه از دیگر ترجمه های این منظومه بسی برتر است، اما خاصیت بهتر شدن را نیز دارد، البته اگر دست از نبش قبر برداریم.

من نمی خواهم به خاطر یک جمله منطقی: «اشعار منظوم را منظوم ترجمه کنیم» بیش از این موجبات رنجش شعاری از همکاران را فراهم کنم، در غیر این صورت می شد به اندازه ی یک شماره یک مجله از اشعاری که در بیست - سی ساله اخیر به صورت منثور ترجمه شده است، مثال ارائه داد.

۶

حسن هنرمندی نبوده است: «این نکته | حفظ موسیقی در ترجمه ی شعر | چندان بدیهی است که فی المثل در زبان فرانسه «ژان کوکتو» یا «گیل ویک» اگر زبانی را هم ندانند، ابتدا مواد خام یعنی ترجمه ی تحت اللفظی شعری را از اهل زبان دریافت می دارند و سپس به یاری آن، جسامه ی لفظی مناسب در زبان جدید بر آن می پوشانند»<sup>۵</sup>

این نوع همکاری ها در ایران هم به عمل آمده است برای مثال عبدالرحیم احمدی مترجم «مکبث» اثر شکسپیر، ترجمه ی تحت اللفظی

را نیز برای برقراری همان نسبت از رابطه با برگردان شعر، یاری رساند؛ اگر هیچ کدام از شروح مترجم را قانع نکرد، وی قادر است با خواندن چند نگرش بر شعر، خود، توضیحی بر آن شعر بنویسد و به این ترتیب نظر شمار بیشتری از خوانندگان را به سوی شعر جلب کند و از تعداد کسانی که مظلومانه می گویند: «ما شعر نمی فهمیم»، بکاهد. مترجم ها لزومی ندارد که از اظهار فضل اداگونه ی افراد خودنما بپراسند: «به شعور خوانندگان توهین شده است!» ارزشمندترین نمونه در زمینه ی شرح و توضیح اشعار خارجی، توضیحاتی است که محمد علی اسلامی ندوشن برگزیده ای از دو مجموعه «ملال پارسی» و «گل های بدی» | گل های شر | اثر شارل بودلر نگاشته است.

اما همه ی کسانی که بانظریه ای مخالف باشند، البته «حرفه ای» نیستند. پس به پرسش هایی پیردازیم که صادقانه مطرح می شود: آیا ترجمه منظوم به محتوای شعر آسیب نمی رساند؟ پاسخ من این است: برای آن که شعری منظوم را منظوم ترجمه کنیم شاید مجبور شویم هفت - هشت درصد در محتوای آن تغییر ایجاد کنیم. درست به این دلیل است که می گویم ترجمه شعر کار شاعر است. شاعر می داند که کدام تغییرات در منظور شاعر خلل ایجاد می کند و کدام نمی کند. من در مقاله دیگری راجع به شاعر اثریشی «راینر ماریا ریلکه» درباره چگونگی این تغییرات احتمالی عقیده خود را ابراز کرده ام. این مقاله را بزودی منتشر خواهم کرد. در اینجا به ذکر این نکته بسنده می کنم که مترجم وزن شناس در چنین مواردی باید ببیند که در مقابل آنچه از دست می دهد چه به دست می آورد و این تذکر هم ضروری است که ترجمه ی منظوم بد از ترجمه ی منثور شعر منظوم هم بدتر است. ترجمه ی منظوم باید به گونه ای باشد که گویی مترجم، خود، شعری سروده است. روان، پاکیزه و قابل فهم. کاربرد واژه هایی که هم جنبه ی

شماری از منظومه‌های این نمایش‌نامه را در اختیار نادر نادرپور قرار داد و شاعر نام‌برده این سروده‌ها را به نظم در آورد. اسماعیل خوبی برای به نظم در آوردن بخش‌های منظوم نمایشنامه‌ی «در پوست شیر» اثر «شون اوکیسی» نیازی به این همکاری نداشت و خود، بخش‌های آهنگین این اثر معاصر را به شکلی مطلوب به شعر فارسی ترجمه کرد.

ماحصل گفتار:

- ۱- شعر منظوم حتی الامکان با حفظ موسیقی شعر ترجمه شود.
- ۲- برای ترجمه‌ی منظوم امکان دارد تغییری هفت - هشت درصدی که مغل معنای شعر نباشد ضرورت یابد. پرتیراژترین شاعر معاصر جهان «یوگنی یفتوشنکو» (متولد ۱۹۲۳) در زمینه‌ی ترجمه آثارش دقت حاصل از سخت‌گیری بی‌جا | = فضل‌فروشانه | را از دقت خلاقانه متمایز می‌کند و دست آخر با سخاوتمندی به مترجمین آثارش توصیه می‌کند: «آزادی بیشتر، موسیقی بیشتر»<sup>۶</sup>
- ۳- برای ترجمه‌ی منظوم شعر گاه همکاری دو نفر که یکی از آنها وزن شناس باشد، ضرورت پیدا می‌کند.

- ۴- ترجمه‌ی منظوم بد و مصنوعی از ترجمه‌ی منثور درست‌تر است.
- ۵- این پیشنهادها را به هیچ وجه مطلق نمی‌کنم و هر ترجمه‌ی منثوری از شعری منظوم از این دیدگاه مردود نیست، به ویژه اگر ترجمه‌ی منثور صحیح‌ترین اولین برگردان از شعری به زبان فارسی<sup>۷</sup> باشد. ■

- ۱- ترانه نرفی و اشعار دیگر ترجمه احمد شاملو ۱۳۵۹ صفحه ۲۲ تا ۳۰
- ۲- شعر سیاه‌پوستان آمریکا - ترجمه محمود کبابوش ۱۳۱۹ صفحه ۸۵
- ۳- همچون کویچه بی سرانها، ترجمه احمد شاملو - انتشارات نگاه، ۱۳۷۲ صفحه ۶۶
- ۴- «دور نوعی از تناسب است کیهانی است حاصل از تراز و وحدت در میان اجزاء متعدد. تناسب اگر در مکان واقع شود آن را قرینه می‌خوانند، و اگر در زمان واقع شود وزن خوانند، می‌شود. وزن شعر فارسی - نوشته مرحوم دکتر پرویز ناتل خانلری - انتشارات توس ۱۳۶۷ صفحه ۲۴
- ۵- بنیاد شعر نو در فرانسه - نوشته حسن مهرمندی ۱۳۵۰ صفحه ۳-۸

6. Jewgeni Jewtuschenko / Ausgewählte Gedichte / Diogenes Verlag / AG Zuerich 1972 / S.76

- ۷- برای آشنایی با ترجمه‌های منظوم پیشین صاحب این فتم به مقاله‌های زیر رجوع شود:  
الف - تعدادکرامی (سمبولیسم) روسی بر زمینه اشعار «لکساندر بلوک» / جیستا / دی ماه ۱۳۶۸  
ب - مخاطبان یک شاعر، نگرشی بر اشعار «یوگنی یفتوشنکو» / دهان سخن / شهریور ۱۳۷۰  
ج - «یوگنی یفتوشنکو» سراینده سرودهای شورانگیز / جیستا / اردیبهشت ۷۲  
د - ضمیمه مقاله بنهور / جیستا / تیرماه ۱۳۷۲

«سرود شادی» اثر شیلر (۱۸۰۵-۱۷۵۹) در کشورهای آلمانی زبان از همان شهرتی برخوردار است که «میاژار موری» که دانه‌کش است... اثر فردوسی در سرزمین‌های فارسی زبان شیلر این شعر را در سال ۱۷۸۵ سرود و در سال ۱۸۰۳ تغییراتی در آن داد و «سرود شادی» را به گونه‌ای که اکنون ترجمه شده است، در آورد. بتهوون برای اولین بار کلام را وارد سمفونی کرد و چه کلامی برتر از سرود شادی اثر شیلر! سرودی که بتهوون از ۱۶ سالگی با آن زیسته و شیفته آن بود. درباره شهرتی که ادغام این کلام و آن موسیقی برای یکدیگر به ارمغان آوردند، باید گفت که هیچکدام داین دیگری نیست. روی این شعر تاکنون پیش از چهل بار موسیقی تصنیف شده است. فرانتس شوپرت آهنگ‌ساز بزرگ اتریشی یکی از این چهل نفر بود. ترانه شادی امروز سرود اروپای متحد است.

اثر فریدریش شیلر

## سرود شادی

شادی!  
ای شعله شکوه خدایان!  
ای دختر بهشت اساطیر!  
مادر حریم قدس تو با می‌نهم شاد.  
بار دگر فسون تو بیوند می‌دهد  
آنچه جمود داد به قهر و غضب به باد  
انسان شود برادر انسان  
هرجا غلظت تو بال و پر گشاد.  
صدها هزارها! میلیون‌ها! به روی هم  
آغوش خویش را بکشایم  
این بوسه‌ایست نثار جهان ما.  
آنجا فراز خیمه اخترکوب  
کرده است خانه، آن پدر مهربان ما.

\*\*\*

هرکس که کیمیای سعادت - رفیق - یافت  
یا آنکه داشت بانوی دلبندی  
حتی  
آنکس که در تمامی سیاره زمین  
تنها  
خود را شناخته است -  
از شور شادمانی ما بهره یافته است.  
اما  
باید بروی حلقه ما مویه گر شود  
آن جانور که روی زشادی بتافته است.  
دارد همواره پایی محبت را  
هرکس که هست ساکن این حلقه کبیر.  
آنکه محبت است  
تا روشن فلک و همون ما  
آنجا که  
آن ذات ناشناس نشسته است بر سر پر.

هرکه زنده است شادمانی را  
نوشد از سینه طبیعت پاک،  
هرکه نیکوست، هرکه بدکار است  
در پی رد سرخ او برخاک.  
شادی است آنکه بر تمامی ما  
بوسه‌ها داده است و میوه تاک،  
تاک، آری، رفیق تا دم مرگ.  
ذوق بر جفت، گرم را هم داد  
و «گروب» ایستاده در بر حق.  
ملیون‌ها!  
به ستایش نشسته‌اید او را؟  
ای جهان!  
می‌شناسی تو خالق خود را؟  
پی او باش بر فراز سپهر!  
خانه‌اش در ورای کویک‌ها.

\*\*\*

شادبست نام کلک پُر اعجاز  
نقشی از او، طبیعت جاویدان.  
از شادی است گردش هفت اختر  
هفت اختر محاط به گردونه زمان.  
در این سپهر، تایش خورشیدها از اوست،  
از شوق اوست گل شدن هر جوانه‌ای،  
از اوست گردش همه اجرام دور که  
اخترشمار هم ندهد زان نشانه‌ای.  
همچنان اختران که می‌گردند  
بر مدار شکوه‌مند سپهر  
ره سپارید ای برادرها!  
در رهی پر مهر  
شاد، چون قهرمان به سوی ظفر.

\*\*\*

رهروان شکیب آیین را  
شادی است آنکه می‌زند لبخند،  
از پس پشت آتشین میرآت -  
نامش آینه حقیقت‌ها.  
ره نماید به طالبان آنکه  
تا ستیغ همه فضیلت‌ها.  
بر بلندای کوه ایمان، هان!  
بیرق او در اهتزاز است،  
وز شکافی که سر زد از تابوت  
شد برون، در صف ملایک شد  
با ملایک کنون هم آواز است.  
رفقا!  
هم دلیری و هم شکیبایی  
تا جهان بهین شکیبایی  
زان فرازان یکی خدا آخر  
می‌دهد اجر این شکیبایی.



دو غزل از: سیمین بهبهانی

## صبحی بگو بدرخشد

صبحی بگو بدرخشد در قلب آینه‌ها مان  
گوشی بگو بگشاید راهی به زنگ صدا مان  
دست درختی ما را بر آسمان چوبینی  
سبزی ز ساقه برویان در نیلفام دعا مان  
فریاد پرنگشاید در آسمانه‌ی سنگی  
ای روشنایی فضا بی! تنگ است و تیره فضا مان  
بس ترکنازی توفان، بس نیزه بازی. تندر  
کوتاکبوتر صلحی آید به بام سرمان؟  
تعبیر خواب شکفتن در مغز هسته تبه شد  
نفسانده دست کریمی یک قطره جود به پامان  
«حق حق» زنان ز گلو مان خونی چیکیده به تشتی  
بهتان به هر سربرزن شد «داردار» سزامان  
خواب همیشگی ما جز در وطن بقیادا  
کز این امید فزون تر چیزی نمانده برامان.

- هی، نغمه ساز غزلخوان! شاید که خسته‌ی دردی  
این گونه از تو نزدیک زاری به نای و نوامان  
وقت سواریت، ای زن! صد چشمه دیدم و صد فن  
از نوبتاز و بتازان تا ناکجای. رهامان  
ز زمین کلاه سحر شو، بنشین به تخت زبرجد  
تا صبح نو بدرخشد در قلب آینه‌ها مان.

مهرماه ۷۶



## خاله گردن دراز من...

- خاله گردن دراز من! رنجه فرموده‌ای قدم  
سر و چشمم سرای توست که نجیبی و محترم  
خاله! بنشین که خسته‌ای دو خم زر به دوش توست  
هرچه گویی همان کنم، سر مویی نه بیش و کم...  
خاله! چیزی شنیده‌ای؟ - «فیف» (یعنی: شنیده‌ام  
ترکه و تازیانه بود، دست چالاک و پشت خم).

- واقفی از گذشته‌ها؟ - «فیف» (یعنی که واقفم  
ماجرای بود زخم و خون، ماحصل بود اشک و غم).

- خاله! دیدی که شوی من راند از خان و مان مرا؟  
- «فیف» (یعنی که ناروا بر تو رانده‌ست این ستم).

خاله! دانم که او تورا از پی من روانه کرد  
حکم امروز حکم توست که به حکمت شدی علم.

خاله! از بهر آشتی، «خاله فدقُد» شفیع شد  
گوشه‌ی دامنم گرفت، از تمناش تن زدم  
«خاله موشو» ز ره رسید که مرا سوی او بزد  
گفتم آن به که پای من وقت رفتن شود قلم.

- خاله! روی گل تورا به زمین کس نیفکند  
دست خلقی ست بر خدا به دعای تو دم به دم.

- «فیف» (یعنی که روزگار به مراد تو می‌شود  
هیچ اندوهگین مباش، بیش خاطر مکن دژم).

□

خاله و خُل روان شدند، هر یکی یار ظن خویش  
شوی زر دید و رام شد، آشتی از وی نکردم  
آشتی برقرار شد، مطربان شادبانه را  
لحن «زنگ شتر» زدند به نواهای زبرویم...

خرداد ۷۶

پرویز خانقی

صدای بازار

دو شعر از: صالح وحدت

امروز را چگونه؟

بدرود  
این عصاره‌ی سکر ذهن  
این وداع مبارک!  
هر روز زشت و پلشتم را  
تا انجماد خواب و سستی تحذیر می‌برد  
تا گاه شب  
که خون،  
بازهر داروی بی‌هوشی خونابه می‌شود  
لیک، اینک دوباره اوست  
باز، صبح است و نیش خنجر خورشید  
برخاک خیس پوست  
چشم دو حفره‌ی بیدار، بیزار، انزجار.....  
اینک دوباره دو عقرب  
در جمبه‌ی قدیم  
می‌لولید  
می‌گشت، تا هشت  
و، عمر می‌گذشت...  
اما شگفت، باز  
امروز هم  
بدرود، این عصاره‌ی سکر ذهن  
بدرود نیست، درود است

همین حالا  
که می‌گذری  
از بیچ مفرغی  
بازاری از صداهایی!  
که تاخیابان‌هایت راهی نیست.  
چند ساعتی به راه مانده  
بوقی می‌زنی  
دست‌هایت را  
و می‌آشوبی  
آب و  
درخت را،  
ساعت را می‌آشوبی.  
از بیچ  
نمی‌گذری که،  
تندیس مفرغی و  
صدای بازاری تو!

سخن

از بله‌های سخن  
بی‌شکیب بالا رفت  
تا معنی نهفته‌ی خورشید  
بر بام بود که از بانگ ظلمتی خاموش  
دانست آنچه را که نمی‌دید  
آمد فرود به آرامی و سخن را سوخت  
از آنچه شد پدید  
جمعی ترانه خوان که چه دیدی، بگو، بگو  
او گوشه‌ای گرفته و در خویش می‌تپید

ستارگان زمین

هجدهم مهر ۷۶

من چشم بر ستارگان زمین دارم  
شب را همین ستارگان  
بر خاک می‌سیارند  
خورشید  
رویشی است  
در آب و هوای دل  
از آسمان چارم

باید به انتظار رور واقع نشست  
ماند و ماند، گشت و گشت  
تا،

چیزی غریب و خوانا

آن بی‌دوباره، یقین آمدنی، مرگ  
امروز را چگونه؟ امشب چه می‌شود؟  
کو آن همیشه گوارا؟  
آن رفتن همیشه بی‌فردا  
بی‌آن که باز:  
وسوسه‌ی بود یا نبود،  
بدرود یا دورد،  
مار سیاه دغدغه باشد!

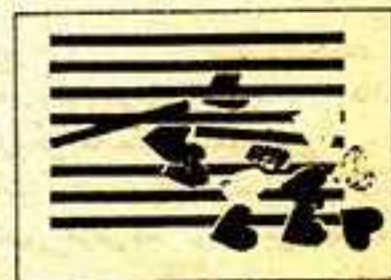
وحیده محمدی‌فر

نام گلی خوشبو

در امتداد ساکت لبخند  
هوا در اندیشه‌ی معطریست  
من این خیالِ ملیح را می‌شناسم  
همان شب‌پره‌های همیشگی  
که در نهایت ترسیم عشق می‌میرند  
و هر نقش، نام گلی خوشبوست.

تلنگری به سکونت می‌زنی  
که خم بردارد و  
تو  
صدایش را بشنوی،  
گوش نخواستن  
بر در پیچه‌ی تاریکی  
هی‌های سنگینی!  
بر باروتِ بامدادان  
خفته است.

شیراز تیرماه ۷۶



لختی بمان و  
بضاعتِ دستانم را بنوش  
و آواز پرنده‌ها را بشمار  
تا صدای هلهله‌ای  
بر کوجه‌ها نوشته شود.

بیست و نهم دی ۷۵

## طبیعت بی جان

۱- میوه‌ها  
روی میز در نور در آخرین نفس‌ها  
در بساویی گرم آبگینه‌ی رنگین ظرف‌ها  
در انتظار

۲- تشریح  
پرده کنار می‌رود و  
چنگال می‌خلد در انوار هلو  
کارد می‌درد تن پوش گرک‌دار ارغوانی را  
برش برش روح زیبا جویده می‌شود  
در تکرار فاصله دست و دهان

۳- انگورها  
حضور دیدنی اهرام  
به هر طریق در ظرف  
لمیدن لطافت است  
و نور که تشریف نور سبز می‌شود در حبه‌ها  
اشاره‌ی شکلیست از بن بی‌منتها  
فشردن چه کاهلانه  
و فهمیده شدن چه آسان است

۴- سیب‌ها  
جویده می‌شوند یا در کنار هم می‌پوسند  
اما سیب‌های عاشق با امضای سزان  
زنده‌اند

۵- کوهستان  
بر طاقت گستره‌ی ستیغ‌های جان افشان در دل  
آسمان  
از این کمرکش آبی‌رنگ که غبار طلا بر  
می‌خیزد

در شیب‌های زمرد  
در کوره راه خورشیدی  
در سایه‌های خواب آلود  
خری زیر بار می‌آید  
بارش گاه

## در هیأت قدیمی عشق

به نام تو آغاز شد  
زیباتر از تمام کبوترها  
پروازها،  
افق تیره‌تر از آن بود  
که روشنای ترا در دل خاموش کند.  
آمدی  
روشن‌تر از تمام نورهای زمینی  
و زمین و آسمان  
در هیأت قدیمی عشق گم شد  
راهی برای رسیدن  
آبی برای نوشیدن.  
آواز شن  
عبوس و ویرانگر  
همه آغاز کرد  
آسمان سترون  
به نام تو آغاز شد  
اما  
افق تیره‌تر از آن بود  
که آبی برای نوشیدن  
راهی برای رسیدن.  
آواز شن  
آسمان سترون.



## بهار را

با بادهای بهار را بیدار می‌کنی  
و در عمق دره‌ها فریاد بی‌توفق موجی  
کلام مقدسی  
به هیأت راز

و زمین  
به نام آغاز می‌شود.  
در پشت میله‌های جهان  
ایستاده‌ای؛

آه  
تاج عشق!  
ای حقیقت عریان!  
آواز منتشر!  
آزادی!

## در غیبت حضور

ما با غرور غایب در جلسه حاضریم  
هرکس به جای خودش حرف‌های دیگری گفته  
است

حالا  
ساکت نشسته، مدام فکر می‌کند  
خود را کجای راه  
گم کرده است و تنها  
از پله آمده تا متن میز و صندلی  
من با تو بودم و او  
اما خودم؟  
اصلاً به یاد نمی‌آورم دیده باشمش

ما حاضریم  
مثل همیشه‌ی معمول  
از ماکسی اما  
از یاد نبرده پرنده  
معنایی از چراغ نفهمید و از چهار راه گذشت  
دستور جلسه این است  
تا می‌توانید به یاد  
نه از یاد...

ما غایبیم  
هرکس که بود رفته است  
تا از پرنده بی‌رسد  
وقتی چراغ قرمز است  
آیا چگونه می‌توان سبز رفتار کرد

## تصحیح

با همه‌ی وسواس و دقتی که در چاپ شعرها از خود نشان  
می‌دهیم گاه متأسفانه اشتباهاتی چاپی از چشممان دور  
می‌مانند. در شماره ۱۲۰ آدینه در شعر خواب هزارگان  
فرخ تعمی سرش (نه پسرش)، می‌بچشد (نه می‌بچید)  
و در شعر میهن و من عبوس (نه محبوس) درست است.  
و در ویژه‌نامه شعر و داستان در شعر (۴) محمد وجدانی  
چهار سطر پایانی شعر ژاند است. با پوزش از خوانندگان  
عزیز و شاعران ارجمند.

«شعر آدینه»





### از زمین می ترسم

نه گل می زند کسی به این دروازه‌ها  
 نه یاس می دهد به ما  
 چقدر بازی بی توپ، بی زمین!  
 خرافه خرافه خرافه است  
 نمی زند به این طیاره هیچ دزد  
 نه گل می زند کسی به سینه‌ی ما  
 نه شلیک می کند  
 تنها دستی همیشه از پنجره‌های این پرنده  
 بیرون می رود  
 ابرهای این سرزمین را می گیرد  
 و در شومینه می ریزد

نه شانه‌ی البرز می تواند سهمی برای گریه  
 بگذارد  
 نه اندوه ابرهایی که از روی قله می گذشت  
 به خدا صبر ایوب می خواهد این سرگذشت!  
 آغوش تو هرگز تمام نمی شود آقای تفنگ!  
 به این شیشه هرگز سلام نمی دهد آن سنگ  
 این جا همیشه هست مردی که روبه روی تو سینه  
 بگذارد

خسته نیستی؟!  
 آخر چرا صدایم را بیاورم پایین  
 که طیاره از آسمان بلندتر شود؟  
 که دروازه‌ها خالی و گل بزنی؟!  
 این دری وری‌ها را به سینه‌ی جن هم نمی توان  
 ستیاق کرد  
 این جا که باشه جز بر در تمام دربه دری‌ها  
 نمی چرخد

در تمام این چشم‌ها تمام شده‌ام  
 مثل تانیه‌های بی قرار همین ساعت مچی رفتند،  
 پیاده‌روهایی که عابران را در تاکسی تَف  
 می کرد  
 کنار چند دقیقه پشت میدان ماهی فروشان  
 کسی نیست  
 کاش آن سال (آن جوان که در کوچه‌ها...)  
 درازتر می شد.

و آن جوان (آن تانیه در کوچه با من راه نه!  
 حتی سلام نه!  
 کاش کلاهی داشت که بر می داشت.  
 بعد از تمام آن سال‌ها که رفت آمده بودم  
 بی مزه‌ی کلید سلامی در قفل خانه بچرخانم  
 و بگویم به دوست داشتن!  
 که آن پنجره با هیچ سنگی باز نمی شود  
 بگو برویم!

که «بک»های زخمی بمانند و دروازه‌بان...  
 آخر زمین با ریشه‌ها چگونه می خوابد  
 که دنبال تو در آسمان ایست می دهد  
 نه! هرگز درخت این همه دنبال برگ‌هایش  
 نمی رود

بیا برویم! من از زمین می ترسم!

### نیاز به یک کلمه

نیاز به یک کلمه دارم  
 کلمه‌ای که مرا از روی زمین بردارد.

من مثل ساعتی مریضم  
 و به دقت درد می کشم.  
 سکوت چون تانکی  
 بر زمین فکرهایم می چرخد  
 و علامت می گذارد

از روی همین علامت‌ها دکتر  
 نقشه‌ی جغرافیایی روحم را روی میز می کشد  
 و با تأثر دست بر علامت‌ها می گذارد:  
 - چه چاله‌های عمیقی.  
 ناگهان نقشه نفس می کشد  
 میز تکان می خورد  
 و دکتر فریاد: جنگ جهانی ...

خلوت پارک  
 پیرمردی، آرام کنارم روی نیمکت می نشیند  
 بی مقدمه: یک نفر جاسوس  
 - سرش را این‌ور آن‌ور -  
 یک نفر جاسوس به خواب‌هایم وارد شده  
 کلاغی از روی درخت / مثل یک سنگ پایین  
 می آید

می نشیند بر شانه‌اش  
 و در گوشش با صدای آدم داد می کشد:  
 - احمق! باز که تو حرف زدی.

چیزی دیوانه‌ها را گاز می گیرد  
 و تماشاچی‌ها کف می زنند.

«نیچه» گوشه‌ای در گوش کسی زمزمه می کرد:  
 - من راننده‌ی یک تانکم.



### این بار

این بار تردید نکن  
 تمام این راه دراز را باید  
 بکنش بروی.  
 از واپسین رؤیا  
 کلیدهای بی شمار  
 پشت این همه در جانپادهای  
 و هر باد که می وزد  
 همه‌ی راه‌ها را جمع می کند و  
 یک جا، می شکند زیر زبان تو.

خوب این که اتفاق تازه‌ای نیست  
 اما، به خاطر دست‌هایی که آرام  
 در باران بی هنگام، محو می شوند  
 به خاطر زنگوله‌های زر، که در دست‌ها...  
 از جاده‌های نیلی آب هم بگذر  
 یا دستکم خیال کن گذشته‌ای  
 آنگاه، پشت سر جنازه‌هایی که دیگر  
 شکل آب نیستند، تا از تو عبور کنند  
 آن سوی ماهیانی که شکل سنگ...  
 رؤیاهایت را خواهی دید  
 به رنگ خواب‌هایی  
 که هرگز نرفته‌ای.

### در پایان راه

شمردن دندان‌های کوسه هم حرفی است  
 اما این شهرزاد بی قصه  
 که از هزار و یک غیبان بی نام  
 در هزار و یک ظهر نامریبی می گذرد  
 عابر خسته را نخواهد شناخت  
 و خط‌های سفید کنار جاده باز هم  
 بی اعتنا از بغل انگشتانی سیاه  
 از شمردن حروف سربی نامفهوم  
 عبور خواهد کرد  
 حالا که حلقه‌های نور  
 بر لاله‌های گوش تو فرسوده می شوند  
 صندوق زنگ خورده‌ی پُست را  
 زیر باران کوچک به حال خودش بگذارد  
 پرده‌های اتاقت را بکش  
 و به خواب‌هایی خیره شو  
 که در پایان راه‌های گمشده  
 رهایت می کنند

## غمناهی حضور

و بعد فرود است که آقا بزرگ در وصیتش برای هر دو به قدر کفایت گذاشته است. نصف هر چه را به فرود داده به نام نازرخ کرده است. نگرانی ام از عاقبت این برگشت است. از عاقبت این سر و سامان گرفتن فرود. این که سرانجام با چه کسی ازدواج می‌کند؟ می‌خواهد از چه کسی بچه‌دار بشود؟ وگرنه، از همان روز که شنیدم دارد بر می‌گردد، خوشحال شدم. انگار که پسر خودم دارد بر می‌گردد. فقط مثل وقتی که چیزی رفته باشد زیر پوستم، دیگر آرامی نداشتم. همین که فرود پایش را گذاشت در خانه و دیدم که چه طور پروانه‌ها به دورش می‌چرخند، خورد و خوابم شد فرود و نازرخ. از پیش هم منقلب بودم اما نه این طور. از فردای روز مرگ آقا بزرگ گاه‌گاه که یاد فرود می‌افتادم و برگشتنش را مجسم می‌کردم، دچار انقلاب می‌شدم. انگار که چیزی یا کسی به من هشدار می‌داد و پریشانم می‌کرد. حال خودم را نمی‌فهمیدم. اغلب خیال می‌کردم برای این است که دلنگار او هستم. دلنگار کودکی‌هاش. آخر نه که از وقتی به دنیا آمده بود تا وقتی که یازده سالش هنوز تمام نشده بود و آقا بزرگ ناگهان تصمیم گرفته بود بفرستدش مدرسه‌ی شبانه‌روزی، فرنگ، حتا یک روز هم از او جدا نشده بودم، دلم حسایی برایش تنگ می‌شد. فقط وقتی از همین روزهای کودکی برای نازرخ حرف می‌زدم، انقلاب و دل‌شوره‌ام کم می‌شد.

تمام شب‌ها، ساعت‌ها برای نازرخ از فرود می‌گفتم. عکس‌های فرود را که پست آورده بود نشانش می‌دادم و حرف‌های همان روزها را به خاطر می‌آوردم. طوری می‌گفتم که انگار خود فرود گفته بود. یک شب نمی‌شد که حرفی نزنم. نازرخ هم انگار که نقال دارد قصه‌ی امیرارسلان یا داستان بیژن و منیژه را نقل می‌کند، سراپا گوش می‌نشست و منتظر می‌شد تا من یک روز دیگر را تعریف کنم. با این که کم نبود روزهایی که این دختر و پسر کنار هم بزرگ شده بودند و با هم بازی کرده بودند، اما باز هم خیلی از شب‌ها از گفتن باز می‌ماندم و برای این که نازرخ ناراحت نشود، حرف‌هایی از این‌ور و آن‌ور می‌زدم یا از آقا بزرگ می‌گفتم. آقا بزرگ که هر چه برای فرود می‌خواست برای نازرخ هم می‌خواست. انگار نه انگار که نازرخ دختر فاطمه است و فرود پسر زرین بانو.

آقا بزرگ با این که خیلی احترام می‌گذاشت به زرین بانو و من هرگز نشنیده بودم که روی حرف او حرفی بزند یا به او امر و نهی بکند، یک روز شنیدم که در اتاقشان آهسته می‌گفت: «زرین بانو، شما که می‌دانید دیگر چرا فرق می‌گذارید؟ همان قدر که فرود پسر من است نازرخ هم دختر من است. حیف شماست که به یک دختر بی‌مادر محبت نداشته باشید...»

از حرف آقا بزرگ تعجب کردم. هیچ وقت ندیده بودم زرین بانو به نازرخ کم محبتی کند. البته ناز و نوازش‌های آقا بزرگ را هم نداشت. آقا بزرگ طور به خصوصی نازرخ را دوست داشت. از همان روز تولدش تا وقتی که دیگر صدای جیغ‌های فاطمه را نشنید، سراسیمه از اتاق آمد بیرون و سراغ بچه را گرفت. ماما بهجت که بچه را نشان داد و گفت: «کنیز شماست، آقا.» آقا بزرگ بچه را بغل کرد و همین که چشمش چرخید روی او، صورتش شاد شد و گفت: «ماشاءاله چه نازرخنی ست.»

و بعد از این که خوب نگاهش کرد و در گوشش ورد خواند، رفت طرف زرین بانو که مات آقا بزرگ و بچه در آستانه‌ی اتاق ایستاده بود. آقا بزرگ بچه را گذاشت در بغل زرین بانو و رو کرد به من و گفتم:

مگر می‌شود هر حرفی را زد؟ به هر زبانی اشاره می‌کردم، نمی‌فهمیدند. از وقتی فرود برگشته بود و همه‌اش دور و بر نازرخ می‌پلکید، به دلم شور افتاده بود. فرود دلش می‌خواست که نازرخ همه‌اش کنارش باشد، نازرخ هم همین‌طور، لحظه‌ای از فکر و خیال فرود غافل نبود. هر کدام می‌خواستند بیرون بروند، دیگری هم با او می‌رفت. اول خیال می‌کردم، خوب، فرود تنهاست و دلنگاری می‌کند و حق دارد. با خودم می‌گفتم: این جا کسی را نمی‌شناسد. با کسی رفت و آمد ندارد. بالاخره هر چه باشد با نازرخ تو یک خانه بوده‌اند. با هم بزرگ شده‌اند. سر یک سفره نشسته‌اند. روزهایی را به یاد می‌آوردم که آقا بزرگ ساعت‌ها نازرخ را می‌نشانند روی یک زانویش و فرود را روی زانوی دیگری.

می‌گفتم: «آقا! خسته می‌شوید. اجازه بدهید دست کم نازرخ را ببرم.» می‌گفت: «نه، تو برو دنبال کار خودت. به ماکاری نداشته باش. هر وقت صدایت زد، بیا.»

زرین بانو لیش را گاز می‌گرفت و سرش را تکان می‌داد. هر وقت نازرخ می‌رفت تو اتاق آقا بزرگ و روی زانویش می‌نشست، زرین بانو همین‌طور می‌شد. به خودش می‌پیچید. ناراحت و کلافه تو دست و پای من می‌چرخید و تا می‌دید دارد مُخل کارم می‌شود می‌رفت تو اتاقش و در را می‌بست و می‌زد زیر گریه. هر بار که صدای گریه‌اش خیلی بلند بود و دیگر نمی‌شد نشنیده گرفت، ناچار در می‌زدم و می‌رفتم تو اتاق تا دلداری‌اش بدهم. بیرسم چه شده است. چیزی می‌خواهد برایش ببرم یا نه. هر چه هم نازرخ بزرگ‌تر می‌شد، این حالت زرین بانو بیشتر نمود پیدا می‌کرد. دیگر کم‌کم همه فهمیده بودند که زرین بانو نسبت به نازرخ حساس شده است. گاه هم خیال می‌کردند، زرین بانو به خوشگلی نازرخ حسادت می‌کند. من البته تعجب می‌کردم. هم برای این که نازرخ دختر زرین بانو به حساب می‌آمد و هم برای این که خوشگلی فرود هیچ‌کم‌تر از نازرخ نبود. فرود هم به همان خوشگلی آقا بزرگ بود. خوشگلی آقا بزرگ هم چیزی نبود که کسی نبیند یا وقتی می‌دید از خاطرش برود.

بیش‌تر نگرانی‌ام از این بود که روزه روز نازرخ و فرود می‌خواستند بیشتر با هم باشند و کم‌تر از هم جدا می‌شدند. نه به فرود می‌توانستم حرفی بزنم نه به نازرخ. می‌گفتم هم، فایده‌ای نداشت. چه‌طور می‌توانستم به نازرخ بگویم تا فرود صدایت می‌کند، گوش نده، به اتاقش نرو. وقتی می‌خواهد بیرون برود دنبالش نرو. البته هیچ‌چیز خاصی نمی‌دیدم. می‌دانستم همه‌اش نشسته‌اند و دارند حرف می‌زنند. بارها پشت در گوش ایستاده بودم یا وقتی رفته بودم در اتاق که چیزی را بگذارم، پشت دری طرف ایوان را پس زده بودم که بتوانم از بیرون داخل اتاق را نگاه کنم. می‌دانم درست نیست که آدم فال گوش بایستد یا زاغ سیاه کسی را چوب بزند، اما چاره‌ای هم نداشتیم. چه‌طور می‌توانستم جلو خودم را بگیرم؟ نازرخ همان قدر برایم عزیز بود که فرود. فرقی‌شان این بود که فرود را آقا بزرگ از یازده سالگی فرستاده بود سفر، تا درس بخواند و حالا درست بعد از یازده سال برگشته بود. برگشته بود تا به خودش سرسامانی بدهد و خانه و املاک آباء و اجدادی را سرپرستی کند. من هم برای همین نگران بودم. نه برای ملک و املاک. نه من که کسی را نداشتم که طمع مال داشته باشم. من خودم بودم و خودم. تا چند وقت پیش، تا پیش از مرگ آقا بزرگ شاید خیالاتی داشتم. دلم می‌خواست از خودم مال و منالی می‌داشتم تا برای نازرخ می‌گذاشتم، اما حالا دیگر دلیلی ندارد. تنها دل بستگی‌ام همین نازرخ

«متأسفم، حضور! دلم نمی‌خواست این طور بشود. بقای عمر نازرخ باشد و تو.»

نازرخ درشت بود. حتی درشت‌تر از وقتی که فرود به دنیا آمد. به یک بچه‌ی چند ماهه می‌مانست. فاطمه چهار روز بیشتر از زرین بانو درد کشید. آقا بزرگ و ماما بهجت هر کاری می‌توانستند انجام دادند. یک هفته بود که هر چه جوشانده آقا بزرگ می‌شناخت، دم می‌کردیم و می‌دادیم خدیجه تا به فاطمه بخوراند. خودش که از شدت درد نمی‌توانست بخورد. ماما بهجت یا خدیجه قاشق قاشق به حلقش می‌کردند. خدیجه از بس روغن کرچک مالیده بود به پهلوها و شکم فاطمه تا شاید بچه به دنیا بیاید، مج دست‌هایش درد گرفته بود. ماما بهجت هم هر کاری توانسته بود کرده بود تا بچه به دنیا بیاید، اما نیامده بود، تا این که آقا بزرگ گفته بود: «پیش از آن که مادر و بچه هر دو بمیرند، کاری نکن ماما بهجت.» ماما بهجت که حیران آقا بزرگ را نگاه کرده بود، آقا بزرگ باز گفته بود: «بچه را بکش بیرون.» و ماما بهجت هم همین کار را کرده بود که فاطمه جیغ کشیده بود و دیگر از درد نفسش بند آمده بود. بعد هم دیگر به هوش نیامد. آن قدر خون از بدنش رفته بود که هر چه تشک را می‌شستم تا خون آن تمام شود، باز خونابه از آن می‌آمد. تمام آب حوض شده بود رنگ انار. رنگ انارهای عقدا که از سرخی به سیاهی می‌زند. آخرش هم آقا بزرگ از راه رسید و گفت: «چه کار می‌کنی، حضور! بیندازش دور و حوض را زیر آب بزن. حسن حلاج که آمد یادم بیاور بگویم یک تشک برایت بدوزد.»

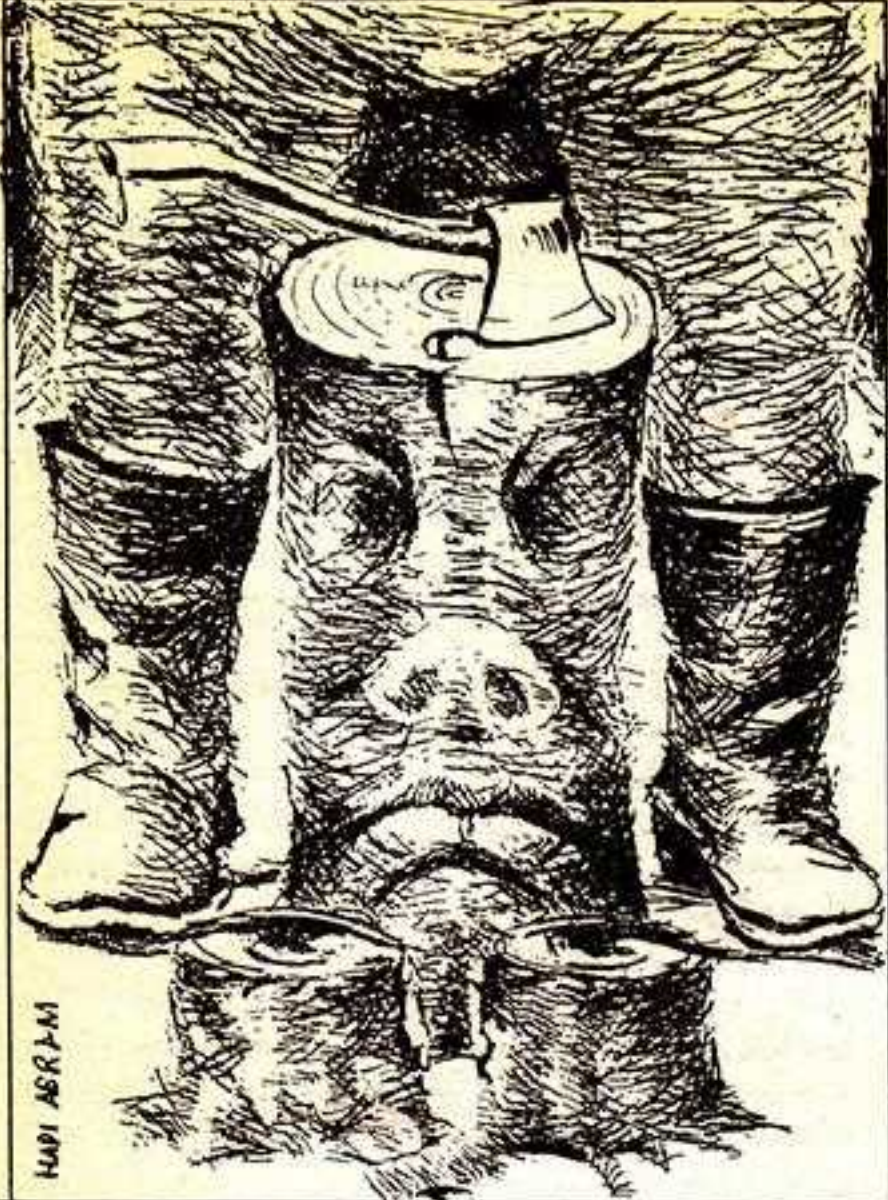
من که تشک احتیاج نداشتم. هر جا می‌شد می‌خوایدم. فاطمه هم که سر زارفته بود. پس تشک می‌خواستم چه کار. حسن حلاج هم که آمد، به آقا بزرگ هیچ نگفتم. تشک زرین بانو را دادم تا پنبه‌هایش را از نو بزنند. از تشک زرین بانو هم خیلی خون آمده بود. تمام یک صبح را من و فاطمه به شستن تشک گذراندم. هوا سرد بود و نمی‌شد آن را انداخت در آب حوض. فاطمه مشت و مال می‌داد و من دیگ آب جوش را خالی می‌کردم روی دستش.

ماما بهجت به آقا بزرگ گفته بود: «ماشاءاله آن قدر بچه بزرگ ست که دیگر جای سالمی برای زرین بانو نمانده.» و خندیده بود. زرین بانو گفته بود دستمزد ماما بهجت را جز پول، یک کله‌قند و یک کاسه نبات هم بدهیم. آقا بزرگ حرف ماما بهجت را که شنید، خواست که نقل مادامی هم به او بدهیم. آن وقت ماما بهجت گفت: «اگر جان زرین بانو برایتان عزیزست، دیگر بچه‌دارش نکنید.»

آقا بزرگ با این حرف ابروهایش را درهم گره کرد. ماما بهجت خودش را از تک و تا نینداخت، باز گفت: «آخر با آن جثه‌ی ظریف که نمی‌تواند بچه چندمینی به دنیا بیاورد. ماشاءاله نطفه‌تان پر قوت‌ست و معلوم ست پشت‌تان به رستم و زابلیان رفته.»

آقا بزرگ اصلاً سیستانی بود و بچه خیلی دوست داشت و از فردای تولد فرود فکر و ذکرش شده بود حرف‌های ماما بهجت. چند بار هم فاطمه و خدیجه را فرستاد سراغ ماماها‌ی دیگر. از آن‌ها هم خواسته بود با زرین بانو به حمام بروند و بگویند بچه‌دار بشود یا نه. از پنج تا ماما به جز بی‌بی یار همه آقا بزرگ را هشدار داده بودند که زرین بانو بچه‌دار نشود. ماماشلی هم به مادر زرین بانو گفته بود. مادر و خاله زرین بانو هم تا شنیده بودند، تحقیق کرده بودند و یک روز که زرین بانو رفته بود به خانه‌شان، آن قدر جوشانده‌ی سورنجان را که ملاجمفر عطار باشی تجویز کرده بود به خوردش داده بودند که او را برای همیشه عقیم کرده بودند. تا مبادا آقا بزرگ اهمیت ندهد و بخواهد باز هم بچه‌دار شود. آقا بزرگ هم از روزی که متوجه شد مادر و خاله‌ی زرین بانو به او جوشانده خوراندند، رفتن به خانه‌ی آن‌ها را قدغن کرد و هرگونه رفت و آمدی بین ما و فامیل زرین بانو قطع شد.

تا مدت‌ها دیگر هیچ اتفاقی در خانه نیفتاد. همه چیز اگر چه سنگین و سخت بود، به خوبی می‌گذشت. رعیت‌ها می‌آمدند، از آقا بزرگ یا زرین بانو دستور می‌گرفتند و می‌رفتند. نازرخ هم روزبه روز بزرگ‌تر و شیرین‌تر می‌شد. تا این که خدیجه از شیر گرفتنش و دیگر شب‌ها کنار



خودم می‌خوایدم. همان جا در اتاقم رختخوابی پهن کرده بودم و در آن می‌خواباندمش. گاه‌گداری شب‌ها بیدار می‌شد که همیشه چیزی دم دست داشتم و دهانش می‌گذاشتم و باز دوباره می‌خوایدم. هیچ وقت اذیتم نکرد. آقا بزرگ تا مدت‌ها نگران خوابیدنش در اتاق من بود، اما بعد که دید نازرخ روزبه‌روز بزرگ‌تر و خوشگل‌تر می‌شود، دیگر آرام شده بود. کم‌تر به من غر می‌زد و یا جوپای احوال نازرخ می‌شد. روزها البته فرق می‌کرد. به جز خدیجه چند زن دیگر هم بودند که به خانه رفت و آمد داشتند و کارهای زرین بانو را انجام می‌دادند و گاه‌گاه که نازرخ کاری داشت یا خودش را کثیف می‌کرد، به او می‌رسیدند و کم‌تر گرفتارش می‌شدم. بقیه‌ی روز را هم که با فرود بازی می‌کرد و هیچ کدام به کسی کاری نداشتند. ظهر خدیجه یا خود زرین بانو ناهارشان می‌داد و بعد می‌خوایدند تا عصر. کم و بیش این برنامه تا وقتی که زرین بانو ناخوش شد و سه ماه طول نکشید که مُرد، ادامه داشت. هنوز پاییز سالِ سیل در بند تمام نشده بود که زرین بانو افتاد به سرفه‌های خشک. اول خیال کردند که سرماخوردگی است و بعد که دیدند با جوشانده و حب و شربت خوب نمی‌شود، گفتند سیاه سرفه است. خانم روزبه‌روز ضعیف‌تر می‌شد و سرفه‌هایش خشک‌تر. یک دم آرام نداشت. صورت مثل قرص ماهش هم شده بود انگار یک تکه زغال. تا این که یک روز آن قدر سرفه کرد تا دیگر نفسش بالا نیامد. آقا بزرگ خیلی تلاش کرد بیماری زرین بانو را علاج کند. به هر کس و ناکس رو انداخت و رفتند از هر جا که می‌دانستند پزشک آورده و دوا، اما انگار که سلاطون گرفته باشد، هیچ چیز رویش اثر نمی‌گذاشت. گاه‌البته کمی بهتر می‌شد، یکی دو روز حالش خوب بود. کم‌تر سرفه می‌کرد، اما باز هم شروع می‌شد.

در همین روزهای بیماری زرین بانو بود که نازرخ و فرود بیشتر به هم انس گرفتند و آقا بزرگ خواست که دیگر فرود در اتاق مادرش نخوابد. اتاق کوچک را که در به اتاق زرین بانو داشت و یک در به اتاق کناری، آماده‌ی خوابیدن فرود کردیم و برای این که تنها نباشد، نازرخ را هم در همان اتاق خواباندم. من هم خوشحال بودم که نازرخ تنها نیست. خوشحال بودم که دخترم، اگر چه مادر ندارد، اما همه چیز برایش مهیا است.

خدیجه تا دو سال یک روز هم به روستایش نرفت و به خانواده اش سر نزد. آقا بزرگ گفته بود بماند کنار فرود و نازرخ گفته بود تا بچه ها بزرگ شوند و خودشان روی پایشان بایستند، بهتر است که یک زن تر و خشکشان کند. اما همین که یاد گرفتند بیرون بروند و به درس و مشق هایشان برسند، دیگر آقا بزرگ آن قدر سخت نگرفت. می گذاشت که پرستارها و معلم ها کارهای بچه ها را انجام بدهند. شب ها و روزهای تعطیل که کم تر کسی به خانه می آمد، من یا خدیجه انجام وظیفه می کردیم. همه ی این ها البته، روزی روزی بر شادی من می افزود و با دل و جان به امور آقا بزرگ می رسیدم. هر رفتاری و هر کاری را تا در وجود نازرخ می دیدم، برایم معنا و احساس دیگری پیدا می کرد. احساس می کردم آینده از آن نازرخ است. خوشبخت می شود. مگر نه این که آرزوی هر کسی است که گلیم خودش را از آب بالا بکشد و هم سر و هم سنگ این و آن بشود. خوب، من هم این اقبال را داشتم. نازرخ آن قدر خوشگل بود که همه، حتا خود آقا بزرگ هم تا زنده بود، مرتب می گفت: «هر کس یک ستاره تو زندگی اش دارد، ستاره تو هم، حضورا نازرخ ست. مبادا بزرگ که شد بگذاری نااهل به سراغش بیاید. نه به این فامیل قاجار و حرامزاده های پهلوی شوهرش بده و نه به کسی که کم تر از پنج پشتش را می شناسی.»

آقا بزرگ هم تو تالار پذیرایی، یک تابلو آویخته بود که در آن شجره نامه اش مثل یک درخت بلوط رسم شده بود و پشت در پشتشان تا گمانم خود رستم دستان معلوم بود. نه تنها مصیب و مسلم به من غبطه می خوردند و هر وقت می دیدمشان، می گفتند: «حضورا از خر شیطان بیا پایین و بگذار یکی از همین شازده ها یا درباری ها دخترت را سفیدبخت کند.» که همین چند هفته پیش، نوهی سید ضیاء هم گفت: «حضورا حالا که می خواهی به وصیت اربابت، افراسیاب خان زابلی وفادار باشی و نگذاری دخترت با قجرها و این حرامزاده های پهلوی وصلت کند. لاقول شوهرش بده به فرود. تخم و ترکه ی اربابت که دیگر تحقیق نمی خواهد و تا پنج پشتش را هم خودت می شناسی.» گفتم: «آقا! اختیار دارید. نازرخ کنیز فرودخان ست. دلمان می خواهد که از این خانه برود و برای خودش خانمی بشود. کنیز و غلامی داشته باشد.»

نوهی سید ضیاء خندید و گفت:

«حقا که مباشر و زیر دست افراسیاب خان زابلی بوده ای و این جماعت را خوب می شناسی. حرف آخر من این ست حضورا بدون رودربایستی می گویم. تا دخترت در این محله رفت و آمد می کند و هنوز شوهر نکرده، می بایست مثل سگ پاسوخته مواظبش باشی. هر چه زودتر شوهرش بدهی، زودتر آب روی آتش ریخته ای. این طوری نمک روی زخم ست. حالا خود دانی.»

به نوهی سید ضیاء چه می توانستم بگویم؟ تا پیش از مرگ آقا بزرگ آرزویم این بود که فرود برگردد و دامادم بشود. کی می دانست بر من چه رفته است جز خود آقا بزرگ و فاطمه که می دانم بی تقصیر ست؟ وگرنه تا حالا هزار بار گور به گورش کرده بودم. به راستی چه کسی بهتر از فرود بود؟ هیچ کس. اما مگر من می توانستم بگویم چه بر من رفته است یا چه گونه می توانستم نفرین زمان و زمین را به جان بخرم و وصیت آقا بزرگ را نادیده بگیرم. از ساعتی که آقا بزرگ صدایم زد و رفتم بالای سرش و خواست که همه بیرون بروند و اشاره کرد که سرم را پایین ببرم تا در گوشم حرف بزند تا همین لحظه که خدمت شما هستم، یک دم نشده که به این سرنوشت لعن و نفرین نفرستم. این جوانمردی آقا بزرگ را که خواست چیزی کتمان نماند، دو برابر آن ناجوانمردی اش که روزی از روی استیصال و مستی و اشتیاقش به بچه انجام داده بود، هزاربار ناجوانمردانه تر می بینم. اگر نگفته بود، اگر نخواست بود که بالای سرش بروم، حتم چرخ سرنوشت به گونه ی دیگری می چرخید. یقین من امروز شاد و خوشحال بودم و نازرخ و فرود خوشبخت بودند. کی می دانست چه اتفاقی می افتد؟ چه پیش می آید؟ اما انگار آقا بزرگ یقین کرده بود که فرود جز به نازرخ به دیگری دل نمی بندد. هنوز حرف آقا بزرگ تمام نشده بود که تمام از کودکی تا بزرگی نازرخ پیش چشم سبز شد. روزها یکی بعد از دیگری

آمدند و رفتند و من هنوز خم شده بودم روی صورت آقا بزرگ که همان طور بریده بریده داشت حرف می زد و من دیگر نمی شنیدم. صدای آقا بزرگ سال ها پیش در گوشم پیچیده بود که می گفت:

«نسی خواهی نازرخ را شوهر بدهی، حضور؟»

گفتم: «تا قسمت چه باشد، آقا.»

آقا بزرگ گفت: «البته قسمت هم هست، اما خیال می کنم بهتر ست خودت دست و آستین بالا بزنی.»

گفتم: «ما که نمی دانیم جلو تقدیر دخترمان را بگیریم. هر چه بختش باشد، همان می شود. از ما هر کاری بر می آمده کرده ایم.»

این را وقتی آقا بزرگ گفته بود که نازرخ داشت پانزده سالش تمام می شد. تابستان بود و هوا گرم و آقا بزرگ نشسته بود لب حوض. نازرخ هم داشت بین دو تا از درخت های حیاط که طناب بسته بود، تاب می خورد. آقا بزرگ عصایش را بلند کرد با نوک آن یکی از ماهی های حوض را نشان داد و گفت:

«می توانی این ماهی را بگیری، حضور؟»

گفتم: «اگر آقا بخواهند چرا که نه.»

آقا بزرگ گفت: «پس بگیرش.»

هنوز اذان ظهر را نگفته بودند که من پریدم داخل حوض و همان ماهی را دنبال کردم که آقا نشان داده بود. ماهی کوچک بود و سرخ. اندازه ی این انگشت کوچک من، شاید. اما نمی شد گرفتنش. دستم را که مشت می کردم و از آب می آوردم بیرون، ماهی فرار کرده بود و آقا بزرگ می خندید. هیچ ندیده بودم، کمرم داشت درد می گرفت. مهره های پشتم تیر می کشید. آب سرد بود و کف حوض لیز و من چند بار افتاده بودم در آب. اذان که تمام شد، آقا بزرگ گفت: «بیا بیرون، حضور، تاشب هم بمانی نمی توانی بگیری اش. دختر هم حکم همین ماهی را دارد. نمی شود در خانه نگهش داشت. زن پای بند می شود و می ماند، اما اختیار دختر دست من و تو نیست. باید شوهرش بدهی. فقط یادت باشد که نگذاری نااهل به سراغش بیاید. نه به این فامیل قاجار و حرامزاده های پهلوی شوهرش بده و نه به کسی که کم تر از پنج پشتش را می شناسی.»

گفتم: «آقا، کی یک دختر بی مادر و بی جهاز را می خواهد؟»

آقا بزرگ گفت: «کارهایت که تمام شد، بیا کارت دارم.»

عصر به صرافت افتادم که پیش آقا بزرگ نرفته ام. شب مهمان داشت و کارها زیاد بود. بایست کمک آشپز هم می کردم. آن روز، اول خیال کردم چون گفته است بروم سراغش و شب مهمانی دارد، در مهمان خانه نشسته است. رفتم آن جا، دیدم نیست. باز هم در اتاق خودش بود. در را که باز کردم من را ندید. سلام کردم. همان طور که سرش روی کتاب بود، گفت:

گشت بر من روز و شب چندان که گشت از گشت او موی

من مانند روز و روز من مانند شب

می بینید چه حافظه ی خوبی دارم. آقا بزرگ همیشه من را به خاطر این که همه چیز به یادم می ماند، تشویق می کرد.

گفتم: «آقا فرمودید بیایم خدمتان.»

آقا بزرگ بلند شد و همان طور که کتابش را می گذاشت زیر بغلش، به من اشاره کرد تا عصایش را به دستش بدهم. عصا را که دادم، از در رفت بیرون. دنبالش رفتم. رفت تو باغ. طرف حوض می رفت. خیال کردم باز می خواهد ماهی بگیرم، اما از حوض که رد شدم، خوشحال شدم. همین طور تو فکر و خیال های خودم پشت سر آقا بزرگ می رفتم که دیدم جلو در عمارت قدیمی ایستاد. تعجب کردم. از بعد از چهلم مرگ زرین بانو دیگر به عمارت قدیمی نرفته بود. من هم نرفته بودم. هیچ کس نرفته بود. فردای روز چهلم زرین بانو آقا بزرگ من و خدیجه را صدا زد و دستور داد تمام چیزهای زرین بانو را جمع کنیم. تاشب طول کشید. ماشاءاله از لباس و زینت آلات و پرده ها و رومیزی ها و پتہ ها و ترمه ها و این چیزهایش که بگذریم، چینی آلات و گلدان و مجسمه و این چیزها هم زیاد داشت. اتاق ها و گنجینه ها پر بود از هدیه هایی که دوستان آقا بزرگ برای زرین بانو آورده بودند. آقا بزرگ گفت: «هیچ چیز نماند.»

گنجه‌ها و اتاق‌ها تقریباً خالی شد. همه را گذاشتیم در یخدان‌ها و چمدان‌ها و کیف‌ها. چند تا هم بقیچه درست شد. پرده‌ها و رومیزی‌ها را پیچیدیم در چادرشپ. همه چیز را میان اتاق پذیرایی جمع کرده بودیم که آقا بزرگ گفت: «همه را ببر تو عمارت قدیمی. نمی‌خواهم پیش چشمم باشد.»

روز سختی بود. به هر چه دست می‌زدیم یاد زرین بانو به سرمان می‌آمد. زرین بانو هم خیلی به ما محبت کرده است. مادر نازرخ که سر زارفت، فاطمه را می‌گویم، زرین بانو آمد قبرستان و یک دسته گل گذاشت روی قبرش. بعد هم نازرخ را بغل کرد، بوسید و به خدیجه گفت: «از امروز تو شیرش بده.»

چند روز بود که بچه‌ی خدیجه مرده بود. خناق گرفته بود. آقا بزرگ که فهمید، گفت: «بایست نای بچه را می‌بریدید و بعد می‌آوردیدش پیش من.» بچه در راه خفه شده بود. و از همان روز خدیجه ماند این جا، پیش ما. کارهای آشپزخانه را انجام می‌داد. خیلی کمک من بود. نازرخ را مثل بچه‌ی خودش شیر داد. حق مادری به گردنش دارد. آن روز هم وقتی رفتیم به عمارت قدیمی و آقا بزرگ گفت: «از آن چه این جا هست، هر چه لازمست برای نازرخ بردار.» اول یاد خدیجه افتادم. من که نمی‌دانستم چی بردارم که جهاز نازرخ کنم.

آقا بزرگ گفت: «مگر نه که زرین بانو هم هم‌قد و بالای نازرخ بود.»

گفتم: «آقا، جسارت ست، بگذارید این‌ها باشد.»

آقا بزرگ گفت: «بگذارم برای کی باشد، حضورا این جا بماند که چی؟ زرین بانو که دختر ندارد. اگر داشت، شاید روزگار طور دیگری می‌شد.»

گفتم: «فرود خان، آقا، شاید دلش بخواهد یادگاری‌های مادرش را داشته باشد.»

آقا بزرگ گفت: «آن قدر هست که برای فرود هم بماند. تو که نمی‌خواهی تجملات برای نازرخ برداری.»

گفتم: «حق با آقا ست.»

دلم نمی‌آمد که به چیزی دست بزنم، آقا بزرگ که اصرار کرد، از لباس‌ها و خرت و پرت‌های دیگر، چیزهایی برداشتم. آن قدر که نازرخ بتواند با آن‌ها جهاز کاملی داشته باشد. از سرش هم زیاد بود. چند هفته که گذشت، یک روز آقا بزرگ نازرخ را صدا زده بود و گفته بود: «چرا پیراهن‌های زرین بانو نمی‌پوشی؟»

نازرخ خودش برایم گفت ترسیده بود. این بود که از فردای آن روز دیگر پیراهن‌های زرین بانو را می‌پوشید. اول کمی برایش بزرگ بود و به تنش شل و ول می‌ایستاد، اما هنوز دو سال نگذشته بود که توی آن پیراهن‌ها حسابی خانمی شده بود، آدم حظ می‌کرد که نگاهش کند. همان وقت‌ها را می‌گویم که مرتب برایش خواستگار می‌آمد. نه این که بیایند به خانه، نه. آقا بزرگ که مُرد دیگر رفت و آمدی نبود. پیغام می‌فرستادند. به مصیب یا مسلم می‌گفتند و آن‌ها گاه عصرها به خانه‌ی ما می‌آمدند و با هم جای می‌خوردیم. این اواخر دیگر هر وقت سر و کله‌شان پیدا می‌شد، می‌دانستم از کسی پیغامی دارند. خانه‌ی ما بالای صاحب قرآنی بود و اطرف‌مان همه، همین فامیل قاجار بودند که آقا بزرگ از آن‌ها دلی خوشی نداشت و می‌گفت: «مردانشان غیرت ندارند.»

البته، بیرون که می‌رفتیم، اغلب می‌دیدمشان، مدام در راه جمال‌آباد بودند. به خصوص فصل میوه‌ها که باغ‌های جمال‌آباد پر بار بود. حالا هر چه تقدیر باشد، همان می‌شود. البته من هم دلم نمی‌خواست که یک دختر دم‌بخت زیاد تو دست و پایم باشد. به خصوص بعد از مرگ آقا بزرگ. تو همین چند ماه بعد از مرگ آقا بزرگ همه‌ی فکر و خیالم شده بود آن ماهی سرخ کوچک در حوض. حالا دیگر جز احساس پدری، احساس امانت داری را هم داشتم. می‌ترسیدم اتفاقی بیفتد و این ماهی از دستم در برود. تا خدیجه بود، دلم بیشتر قرص بود، اما خوب او هم که نماند. هنوز چهلم آقا بزرگ تمام نشده بود که دیگر نخواست بماند. گفتم: «طاقتش را ندارم. این خانه بی زرین بانو و آقا بزرگ آینه‌ی دق‌ست.»

من هم که نمی‌خواستم به زور نگاهش دارم. آقا بزرگ هم هیچ‌کدام از رعیت‌هایش را به زور نگه نمی‌داشت. گفتم: «خدیجه زورت که نکرده‌ام، اگر نمی‌توانی بمانی یا نمی‌خواهی بمانی، نمان.» خدیجه هم فردای آن روز با من و نازرخ خداحافظی کرد و رفت. این بود که من و نازرخ حسابی تنها شدیم و نگرانی من هر روز بیشتر می‌شد تا این که خبر آمدن فرود را شنیدم. می‌دانستم با آمدن فرود باز هم شور و نشاط به خانه بر می‌گردد. دیگر نازرخ گوشه‌ای کز نمی‌کند و از تو لاک خودش بیرون می‌آید. همین طور هم شد. فرود که می‌خواست بیاید، نازرخ باز گل‌های در ایوان را با آبپاش آب داد و برگ‌های زرد شمعدانی‌ها را با دقت چید و انداخت در سبدی که کنار ستون گچ‌کاری شده‌ی ایوان گذاشته بودم. از وقتی آقا بزرگ مرده بود، دیگر ندیده بود گل بچیند یا گل‌دان‌ها را آب بدهد.

نازرخ پیراهن پرچین و اخراپی زرین بانو را پوشیده بود که سینه‌اش باز است. فرود که آمد، من رفتم بیرون تا چمدان‌ها و ساک‌هایش را بیاورم، وقتی برگشتم دیدم نازرخ را در آغوش گرفته است و به دور خود می‌چرخد. باد افتاده بود در دامن نازرخ و انگار که پروانه‌های دامنش به پرواز درآمده باشند. دورشان پر از پروانه شده بود. تا وقتی هم که تمام چمدان‌ها و ساک‌ها را در اتاق فرود گذاشتم، باز هم فرود و نازرخ از هم جدا نشده بودند. نمی‌دانم به هم چه می‌گفتند، اما هر وقت رد می‌شدم، می‌دیدم هنوز هم را در بغل گرفته‌اند و می‌خندند. از ته دل می‌خندیدند. بیشتر از ده سال می‌شد که خنده‌ی از ته دل نازرخ را نشنیده بودم. برای همین هم به سراغشان رفتم. شام را چیدم روی میز و بی آن که حرفی بزنم، رفتم به اتاقم. نمی‌دانم تا کی بیدار بودم، اما تا ساعت‌ها بعد از نصف شب، هنوز صدای پچپچه و خنده‌اشان را می‌شنیدم و نمی‌توانستم با فکر و خیال‌های خودم تنها باشم. آخر تا سرم به فکر و خیال‌های خودم گرم نمی‌شد خوابم نمی‌برد. خسته بودم. روز پرکاری را پشت سر گذاشته بودیم. تمام روز در حال جابه‌جایی بودم. نازرخ می‌خواست که همه چیز به سلیقه‌ی خودش چیده شود. تمام اسباب اثاثیه‌ی اتاق‌ها را جابه‌جا کرد. هر بار اتاق فرود را به یک شکلی می‌چید و باز پشیمان می‌شد. می‌خواست همه چیز در حد اعلای سلیقه‌اش باشد.

صبح که بیدار شدم، فرود هنوز خواب بود. اما نازرخ داشت در باغ، از لابه‌لای درخت‌ها گل می‌چید. من را که دید، خوشحال به طرفم دوید. خیال کردم می‌خواهد حرفی بزند. چیزی بگوید. اما وقتی به من رسید، پرید در آغوشم. دست‌هایش را دور گردنم حلقه کرد و زد زیر هق‌هق گریه. با صدای بلند گریه می‌کرد که فرود بیدار شده بود. بیدار شده بود و هراسان، پابرنه از اتاق آمده بود بیرون و من و نازرخ را که دیده بود آرام شده بود. گفتم: «خیال کردم اتفاقی افتاده.»

نازرخ فرود را که حیران در جلو ایوان دید، با پشت دست اشکش را پاک کرد و به طرفش دوید و همین که به چند قدمی او رسید، دسته‌ی گل‌ها را پرتاب کرد روی سر فرود. فرود هم بی تابانه پرید پایین و نازرخ را در آغوش گرفت.

در این وضعیت من چه می‌توانستم بگویم؟ چه کار باید می‌کردم؟ در تمام این چند ماهی که فرود برگشته بود و با نازرخ مثل دو پرنده‌ی آشیان یافته، لحظه‌ای از هم جدا نمی‌شدند، من با خودم کلنجار می‌رفتم. می‌چنگیدم و فقط و فقط امیدوار بودم ماجرا به همین جا خاتمه یابد. با این که می‌دیدم این طور نیست، باز هم نمی‌خواستم باور کنم. هر روز بدتر از روز قبل می‌شد و من باز امیدوار بودم. حتا بعد از این که نازرخ را وادار کردم دوستان و آشنایان را دعوت کند، باز امیدوار ماندم. به نازرخ گفتم: «باید به خاطر آمدن فرود مهمانی بدهی. اگر آقا بزرگ یا زرین بانو زنده بودند که نمی‌گذاشتند همه‌اش شما دو تا با هم باشید و از خانه بیرون نروید.»

نازرخ قبول کرد که دوستانش را دعوت کند. خوشحال بودم که مهمانی می‌دهد. امیدوار بودم فرود از دختری خوشش بیاید. اما این طور نشد. حتی بی آن که حرفی زده شود، تمام دوستان نازرخ به او به خاطر نامزدش تبریک گفتند. چند بار خواستم با به رخ کشیدن شکل و شمایل هر دو، به

شکلی جلو این موضوع را بگیرم. اما این شباهت غریب، این هم شکلی نازرخ و فرود از نظر دیگران تعبیر و تفسیر دیگری داشت. پیش از آن که من به حرفم ادامه بدهم، آن را خوش یمن و بازی جذاب تقدیر می دانستند. بعد از آن که دریافتم مهمانی ها نمی توانند جلو این بازی تقدیر را بگیرند، کم کم امیدواری ام را از دست دادم. در واقع بیشتر از آن که امیدوار باشم، به فکر چاره بودم. بارها و بارها آرزوی مرگ کردم. می دانستم مرگ عیش نازرخ و فرود را منقص می کند، اما این غم کوتاه مدت را به مصیبتی همیشگی ترجیح می دادم. در اتاقم که می نشستم یاد روزهای خوب گذشته، به خصوص کودکی نازرخ و فرود که می افتادم، دلم از هم باز می شد. سبک می شدم. اما وقتی می دیدمشان، چیزی درونم می شکست. چیزی مثل خار روحم را می خلید. هنوز یک هفته نگذشته بود که فرود آمده بود. تا من را دید، گفت:

«عمو حضورا هنوز هم در آشپزخانه یا جای دیگر خانه سوسک هست؟»

گفتم: «معلوم ست. مگر می شود نباشد. به قول آقا بزرگ سوغات جنگ ست. نمی دانم آلمان ها آورده اند یا آمریکایی ها.»

فرود گفت: «می شود به پای یکی شان نخ ببندی و برای من بیاوری؟»

گفتم: «سوسک می خواهی چه کار؟»

گفت: «شما کارتان نباشد.»

به آشپزخانه که می رفتم، هر چه فکر کردم فرود سوسک برای چه می خواهد، به نتیجه ای نرسیدم. یکی از سوسک هایی را که پال های طلایی داشت با انبر گرفتم و تکه ای نخ به پایش بستم و برگشتم. فرود هنوز جلو در اتاق اُرسی ایستاده بود و نازرخ را تماشا می کرد که داشت گل های دور حوض را آب می داد. سر نخ را دادم به دست فرود. فرود سوسک را گذاشت روی ایوان و پایش را کوبید روی آجر فرش. سوسک دوید و فرود دنبالش راه افتاد. نازرخ آمد که برگ های زرد گل ها را بریزد در سبد، چشمش افتاد به سوسک. خواست سوسک را بگیرد. پاهای فرود را دید. سرش را بلند کرد. نگاهش افتاد تو چشم های فرود. هر دو خندیدند. فرود گفت: «بگیرش.»

نازرخ کف دستش را گود کرد و خواست بگذارد روی سوسک. فرود نخ بسته به پای سوسک را کشید. دست نازرخ خالی ماند. یاد روزی افتادم که زرین بانو نشسته بود لب ایوان و داشت نازرخ را تماشا می کرد که روی

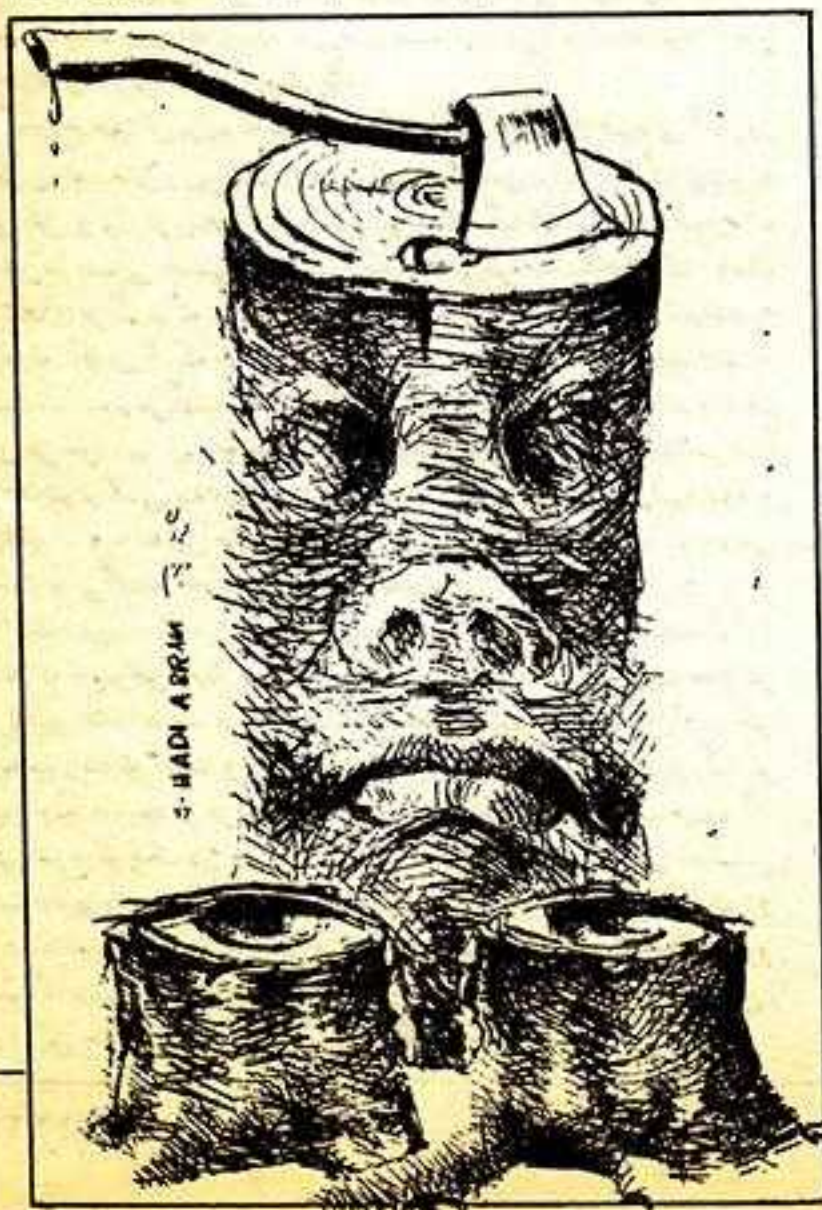
سنگ فرش های کف حیاط، چهار دست و پا دنبال سوسکی می رفت و فرود نخ بسته بود به پای آن. هرگز نتوانستم این عادت را از سر نازرخ بیندازم. هر جا سوسک می دید آن را می گرفت. حتی بزرگ هم که شده بود، نمی توانست جلو خودش را بگیرد. بی اراده به طرف سوسک می رفت و آن را مشت می کرد و گوشه ای می نشست و با آن بازی می کرد. تا این که یک روز آقا بزرگ دیده بود. دیده بود که نازرخ دارد با سوسک بازی می کند و با نوک عصا زده بود روی دست های نازرخ. نازرخ آقا بزرگ را ندیده بود. سرش را که بالا کرده بود و آقا بزرگ را دیده بود، سوسک را انداخته بود و هراسان تا تو اتاقش دویده بود. برای همین هم تا آقا بزرگ زنده بود، من دیگر ندیدم نازرخ با سوسک بازی کند. بعد از مرگ آقا بزرگ، همان روزها که من نتوانستم در مراسم سوگواری اش شرکت کنم، از غصه بود شاید که یک گوشه می نشست و با سوسک بازی می کرد.

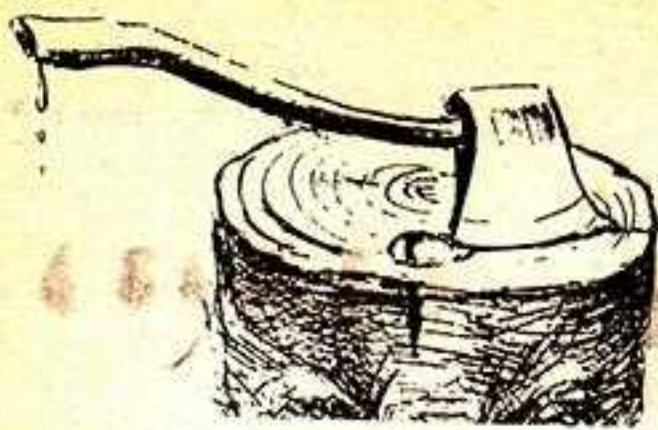
من که در مراسم مرگ آقا بزرگ شرکت نکردم، همه خیال می کردند از شدت غم و غصه ای از دست دادن آقا بزرگ فلج شده ام. اختیار دست و پایی را از دست داده ام. حتی زیانم هم بند آمده بود. تا بعد از چهلم آقا بزرگ نتوانستم گریه کنم. بغض گلویم را می فشرد اما نمی توانستم گریه کنم. نه این که آقا بزرگ را دوست نداشتم و از مرگش غمگین نشده بودم، نه. غم از دست دادن دختر و غم از دست دادن آقا بزرگ، هر دو داشت فلجم می کرد. اراده ام را گرفته بود. بیچاره نازرخ، چه قدر غصه ای من را خورد. چه قدر بالای سرم نشست و ناز و نوازشم کرد. چه قدر گفت: «بابا! اگر چیزی هست، حرفی روی دلت نشسته به من بگو. بگو تا سبک شوی. گریه کن بابا. گریه کن حالت خوب می شود.»

من باز بغض گره خورده ام را فرو می دادم و سرم را می گذاشتم روی شانه ی نازرخ و هیچ نمی گفتم. می دانستم اگر برای کسی حرف بزنم، بگویم که چه بر سرم آمده، سبک می شوم، اما مگر می توانستم به نازرخ بگویم؟ چه طور می توانستم بگویم؟ به هیچ کس دیگر هم نمی توانستم بگویم حالا هم که حرف می زنم، از بغض است. از بغض این که تنها شده ام. مونس و امیدم را از دست داده ام. دیگر برایم مهم نیست که کی چه می گوید و کی چه می کند. حتی برای تبرئه شدن خودم هم نمی گویم. نمی خواهم تبرئه بشوم. نمی خواهم زندگی بکنم. از این که زنده ام، که هنوز دارم نفس می کشم، شرمنده ام. از این که قادر به انتحار نیستم، احساس بدی دارم. نمی دانم سرنوشتم قصاص چه عملی بود اما حالا اگر قصاص شوم، خوشحال می شوم. من روحم را از دست داده ام. در حقیقت شاید از وقتی آقا بزرگ در گوشم زمزمه کرد، روحم را از دست داده ام. دچار این قصاص شدم. از بعد از مرگ آقا بزرگ هم که دیگر رفت و آمدی نداشتیم. هیچ کدام از فامیل های آقا بزرگ سراغ من و نازرخ نمی آمدند.

پدر زرین بانو پیش از ده سال می شد که مُرده بود. دو سال بعد از ازدواج آقا بزرگ و زرین بانو مُرد. درست تو ببحوحه ی بیچ بچه های طلاق آقا بزرگ و زرین بانو بود. آقا بزرگ چون زرین بانو را خیلی دوست داشت، نمی خواست طلاقش بدهد. زرین بانو هم چون بچه دار نمی شد، به آقا بزرگ می گفت: «یا طلاقم بدهید یا سرم هوو نیاورید.» برای همین بود. بعد که زرین بانو حامله شد و فرود به دنیا آمد، این قدر هم دیگر را دوست داشتند و وقتی آقا بزرگ گفت: «دیگر رفت و آمدی نباشد.» زرین بانو پذیرفت.

آقا بزرگ اگر چه ظاهری خشن داشت اما دلش مهربان بود. قد بلند، سینه ی فراخ و سبیل های پر پشت آقا بزرگ اجازه نمی داد مهربانی چشم هایش دیده شود. فرود هم اگر سبیل می گذاشت جذبه ی آقا بزرگ را پیدا می کرد. بدون سبیل بیشتر ملاحظت و مهربانی اش دیده می شد. گمانم همین هم باعث شده بود که نازرخ یک دل نه، صد دل عاشق فرود شود. شاید هم پیش از آن که او را ببیند عاشقش شده بود، همان وقت هایی که از من می خواست از فرود بگویم، اگر تمام شب از فرود حرف می زدم، پلک نمی زد. با اشتیاق گوش می داد. من هم که اشتیاق او را می دیدم، بیشتر آب و تابش می دادم. چه می توانستم جز آن بکنم؟ من که چندان چیزی از فرود





نمی دانستم. من که همراهش نرفته بودم. همان قدر می دانستم که چند شب اول گفته بودم. مگر درباره ی یک بچه ی یازده ساله چه قدر می شود حرف زد؟ یادم می آید یازده سالش هم تمام نشده بود که آقا بزرگ ناگهان تصمیم گرفت همراه برادرش اورنگ خان بفرستدش فرنگ تا درس بخواند. هر شب که می گذشت من بیشتر از خودم چیزهایی می گفتم. از کتاب هایی که خوانده بودم، هر چه می توانستم به فرود نسبت بدهم، تعریف می کردم. هر چه از نقال سیستانی که به دیدن آقا بزرگ می آمد و زمستان ها نقل می گفت، به خاطرمانده بود، درباره ی فرود می گفتم. گاه هم البته داستانی از شاهنامه را تعریف می کردم تا شب بگذرد. آن وقت نازرخ اعتراض می کرد که داستان های شاهنامه را خودش می داند. آن ها را خوانده است. جز این ها به یک دختر بی مادر چه می توانستم بگویم؟ زرین بانو که نمرده بود، لااقل رفتار و کردار یک زن را می دید. حرف ها و غمزه های یک خانم را در می یافت. اما بعد از آن، با این که خدیجه هم آمد پهلوی ما، دیگر آن شور و نشاط یک دختر را نداشت. تا این که آقا بزرگ هم مُرد. آقا بزرگ که مُرد، خدیجه هم دیگر در خانه ی ما نماند و نازرخ تنهای تنها شد. ساکت و آرام می رفت مدرسه و بر می گشت و همه اش در اتاق آقا بزرگ بود. کتاب می خواند. من هم درست مثل وقتی که زرین بانو زنده بود و با آقا بزرگ، هر چه می خواست برایش مهیا می کردم تا این که فرود برگشت.

فرود که بر می گشت هر دو ما خوشحال شدیم. از ته دل شادی کردیم. نازرخ به این خاطر دلش شاد شده بود که دوست کودکی اش داشت بر می گشت. برای همین هم از من خواست دستی سر خانه بکشم. سر و سامانی به همه چیز بدهیم. از بعد از مرگ آقا بزرگ دیگر همه چیز همان طور دست نخورده و بی روح مانده بود. نه من و نه نازرخ دل و دماغ رفت و آمده باقی ها و تمیز کردن آن ها را نداشتیم. بیشتر روزها و شب ها را در اتاق آقا بزرگ می گذرانیدیم. حتی خیلی از شب ها، هر دو همان جا می خوابیدیم. رختخواب نازرخ را از اتاقش می آوردم و کنار اتاق آقا بزرگ پهن می کردم تا روی آن دراز بکشد و کتاب بخواند. می خواستم وقتی خوابش می برد، جایش راحت باشد. خودم هم هر جا می شد می خوابیدم. روی کاناپه یا پایین تشک نازرخ.

البته یکی دوبار به این فکر کردم که اگر نصیحت آقا بزرگ را گوش کرده بودم و بعد از سر زار رفتن فاطمه زن گرفته بودم، حالا حال و روزم بهتر بود. خانه رونقی داشت. اما این کار را نکرده بودم. نخواستم بودم بالای سر نازرخ نامادری بیاورم. من که هنوز نمی دانستم چه شده است. پیش خودم می گفتم من پدرش هستم و آن طور که لازم باشد، بزرگش می کنم و نمی گذارم احساس کمبود مادر بکند. همین طور هم شد. گمان نمی کنم احساس کمبود می کرد. خودم هم هنوز هیچ چیز از احساس پدری ام نسبت به او کم نشده است. فقط همین قدر می دانم که وقتی آقا بزرگ در گوشم زمزمه کرد و به خیال خودش خواست که تا مردی نکرده باشد و جوانمردانه بمیرد، پشتم تیر کشید. انگار که سیخ یخزده ای را فرو کنند تو ستون فقراتم. مغز تمام استخوان هایم تیر کشید و همین طور که جلو چشم هایم تیره و تار می شد، دیدم که آقا بزرگ با همه ی وقار و بزرگی اش دارد دست و پایش را جمع می کند و هی کوچک و کوچک تر می شود تا وقتی که درست مثل یک عنکبوت شد. عنکبوت یا چیزی شبیه به آن که دست و پایش را توی شکمش جمع کرده باشد.

کمرم را راست کردم و از اتاق رفتن بیرون. احساس می کردم که دیگر روزگار خوشی نخواهم داشت. هنوز پایم را در ایوان نگذاشته بودم که نازرخ و خدیجه جیغ کشیدند. نمی دانم در صورت یا رفتار من چه دیده بودند که این طور سراسیمه و هراسان به طرف اتاق آقا بزرگ دویدند. بعد هم شنیدم که همه رفتند به اتاق آقا بزرگ و صدای شیون و زاری تمام خانه را پر کرد. بعدها یک روز خدیجه تعریف کرد که آقا بزرگ مثل یک بچه در رختخوابش جمع شده بود و تمام صورت، به خصوص دورگردنش از کیودی سیاه می زد.

عصر همان روز آقا بزرگ را در حوض غسل دادند و کفن پیچ کردند و گذاشتند تو تابوت تا فردا کله ی سحر ببرند قبرستان آبا و اجدادی. من هیچ کاری نکردم. همه اش گوشه ای نشسته بودم و نگران نازرخ بغض گره خورده ام را فرو می دادم. نگران آینده ی او، روزی که فرود باز می گردد. تمام فکر و خیالم شده بود زندگی نازرخ و فرود. و سرنوشتی که در انتظار آنان است. انگار از همان لحظه ای که صدای آقا بزرگ را شنیدم، این روزها را می دیدم که این طور پیریشان شده بودم و چیزی مثل خوره آرام آرام روحم را می خورد.

هنوز شش ماه از آمدن فرود نگذشته بود. یک روز صبح خیلی زود بیدار شدم. تصمیم گرفتم بروم به باغ جلو عمارت قدیمی که درخت هایش گیلاس و هلو است. تابستان داشت تمام می شد. در ماه شهریور بودیم. هوا در این منطقه خیلی زود خنک می شد و می بایست هیزم آماده کنم. تبر در دستم بود. چند تا درخت را نشان کرده بودم که مدت ها بود خشک شده بود و دیگر بار نمی داد. می خواستم بیندازمشان تا سر فرصت خردشان کنم. دیدم پیراهن نازرخ پشت پنجره ی فرود آویزان است. نمی خواستم داخل اتاق را نگاه کنم. مدتی بود که دیگر کنجکاو ی هایم را از دست داده بودم. هر وقت پشت در گوش ایستاده بودم یا از پشت پنجره ای داخل اتاق را نگاه کرده بودم، باز هم کنار هم نشسته بودند و حرف می زدند، هیچ وقت از حرف زدن خسته نمی شدند. هوا هنوز گرگ و میش بود. تمام شب را خواب نرفته بودم. سرما افتاده بود به جانم. فکر کردم بلند شوم، تبر را بردارم، درخت ها را بیندازم تا هم گرم شوم و هم هیزم آماده باشد تا اگر ناگهان هوا سرد شد و نازرخ و فرود هیزم خواستند، آماده باشد. همان طور که تبر در دستم بود، دیدم در آستانه ی اتاق فرود ایستاده ام. هر دو در کنار هم خواب بودند. انگار مدت ها است با هم زندگی می کنند و با هم می خوابند. سینه به سینه ی هم دراز کشیده بودند. نمی دانم چه خیال کردم که رفتم بالای سرشان. نگران نفس کشیدنشان شده بودم، شاید. آخر هیچ حرکتی، نشانی که معلوم باشد خواب هستند، دیده نمی شد. خم شدم تا نفس نازرخ را روی پوستم حس کنم که ناگهان چشم هایم را باز کرد... چه کار می توانستم بکنم؟ چه طور می توانستم باز هم تو صورتش نگاه کنم؟ شاید اگر چشم هایم را باز نکرده بود یا خودش را از ترس نینداخته بود تو آغوش فرود، من تبر را بالا نبرده بودم و یا دستم روی نازرخ فرود نیامده بود نفهمیدم. تا وقتی سنگینی تبر و گرمای خون را احساس نکردم، نفهمیدم چه کار کرده ام. وقتی به خودم آمدم که مات نازرخ و فرود مانده بودم و همه چیز تمام شده بود. این را تا مغز استخوان هایم دریافتم. آن چنان بدنم سرد بود که به سختی توانستم تبر را از دستم بیندازم. نمی دانم چه مدتی گذشت که به خود آمدم. از اتاق بیرون رفتم. میان دو درخت خشکیده ی گیلاس و هلو گودالی کندم و بعد نازرخ و فرود را در آغوش هم در آن خواباندم و خاک ها را به گودال برگرداندم. گمانم این تنها کاری بود که می توانستم بکنم. انگار به راستی هرگونه انتظاری بیهوده بود. حالا هم احساس می کنم روحم را به کلی از دست داده ام. در حقیقت از وقتی سنگینی تبر و گرمای لزج خون در تمام تنم نشست، احساس می کنم روحم مرده است. ■



## سایه‌ی سیاه نابرابری

پیروزی درخشان اعتصاب پانزده روزه ۱۸۵۰۰۰ نفر از محموله‌بران شرکت خدمات پستی ایالات متحده آمریکا (UPS) در تابستان شاید نشان چرخشی اساسی در تاریخ اجتماعی ایالات متحده باشد. همان‌گونه که شکست اعتصاب کارکنان برج مراقبت پرواز در ۱۹۸۱ آغازگر تهاجم پیروزمندانه رونالد ریگان بر ضد جنبش سندیکایی بود. اعتصاب‌گران علاوه بر افزایش حقوق، دستاورد مهم دیگری نیز داشتند: تبدیل هزاران شغل متزلزل و ناپایدار به مشاغل ثابت و دائمی. فتح نمایان آنان به ویژه حاصل همتوایی و همراهی انبوه جمعیت است. آمریکاییان نسبت به این زحمت‌کشانی احساس همبستگی کرده‌اند که با کار طاقت‌فرسا و کم‌درآمدشان به خوبی آشنا هستند. زحمت‌کشانی که مانند همتاهای فرانسوی خود در ماه‌های نوامبر و دسامبر ۱۹۹۵ به سخن‌گویان طردشدگان از «معجزه اقتصادی» بدل شده‌اند. سودآوری بالای UPS که سال پیش به ۱/۱ میلیارد دلار رسیده، توجیه‌گر توزیع مجدد درآمدها بوده است.

در ۱۹۹۶، سود پانصد کمپانی بزرگ و مهم آمریکایی در حدود ۲۳/۳٪ افزایش یافته است. در فاصله‌ی سال‌های ۱۹۹۲ و ۱۹۹۵، سهمی از ثروت ملی که یک درصد از ثروتمندترین خانواده‌ها به جیب زده‌اند از ۳۰/۲٪ به ۳۵/۱٪ رسیده است. در مقابل دستمزدهای واقعی نیمی از آمریکاییان کم‌تر از دستمزدهای‌شان در سال ۱۹۸۹ است. شمار فزاینده‌ای از آنان از این چشم‌انداز که در تمام زندگی، شغلی ناپایدار و کم درآمد داشته باشند، به خشم می‌آیند. آنان از خودخواهی قدرت‌هایی بیزار شده‌اند که از همه

است، پس اندازه‌های ما در همه جای دنیا پراکنده‌اند جز در (آمریکا) کشور خود کارفرماهای بزرگ سال گذشته از افزایش درآمد پنجاه درصدی برخوردار بوده‌اند و در دل جامعه‌ای بسیار تقسیم شده، در مجموعه‌های در بسته، با استخدام پلیس‌های خصوصی زندگی می‌کنند (...).

اختلاف سطح میان تمام ستون‌های نمودار اقتصادی از یک نسل قبل بیشتر شده است و همچنان افزایش می‌یابد. در عرصه‌ی درآمد، ثروت و برابری امکانات، شدت‌گیری اختلاف از پانزده سال پیش شروع شده است. از ۱۷۹۷ تا ۱۹۹۵، درآمد واقعی ۲۰٪ از ثروتمندترین آمریکایی‌ها، ۲۶٪ افزایش یافته، در حالی که درآمد واقعی ۲۰٪ از فقیرترین افراد ۹٪ کاهش پیدا کرده است. [در مقابل] در فاصله‌های سال‌های ۱۹۵۰ و ۱۹۷۸، درآمدهای هر دو گروه تقریباً دو برابر شده بوده است (...).

حمایت‌های پزشکی که با هزینه کارفرما انجام می‌شدند، برای مزدبگیران پایین جدول همچنان کاهش می‌یابند و کم‌مزدترین افراد یا مجبورند خودشان پول بیشتری بپردازند یا پوشش این حمایت‌ها را از دست بدهند. بیمه بی‌کاری امروزه فقط حدود ۳۵٪ از بی‌کاران را دربرمی‌گیرد. در عرصه آموزش ابتدایی و متوسطه، تقریباً همه در یافتی‌ها از مالیات‌های زمین و مسکن به دست می‌آید. اما به تدریج که جدایی و تبعیض اجتماعی آمریکاییان را به گرد آمدن در شهرها و محله‌های متمایز وامی‌دارد، نمی‌توان با مالیات‌های محلی فقیرترین مناطق، از کیفیت آموزشی ثروتمندترین جاها بهره‌مند شد. جوانانی که پدر و مادرشان به ۲۵٪ از مرفه‌ترین آمریکاییان تعلق دارند، امکان دستیابی‌شان به دانشگاه سه برابر جوانان متعلق به ۲۵٪ از فقیرترین آمریکاییان است. و در این زمینه نیز، اختلاف روبه افزایش است (...).

آقای رایش ضمن مقایسه اوضاع ایالات متحده و اروپا می‌افزاید: «در این جا با نوعی قرارداد اجتماعی ضمنی روبه‌رو هستیم که ملت‌ها را تعریف می‌کند. قربانی کردن همه چیز در محراب بانک‌داران بزرگ شکستی وخیم است. اروپا با تحمیل ریاضت‌های گسترده با این خطر روبه‌رو است که وضعیتی را که هم اکنون نیز گرفتار بی‌کاری ساختاری زیاد است به بحرانی وخیم‌تر بدل سازد. جای آن دارد که درست برعکس عمل کنیم. اگر اروپا راه تحمیل ریاضت را برگزیند و سپس از ترس تورم، ایالات متحده نیز از آن تقلید کند، جای تعصب نیست اگر به افت و انحطاط اقتصادی حقیقی برسیم (...).

و در پایان وزیر کار پیشین آمریکا نتیجه می‌گیرد که: «هیچ‌گاه در تاریخ بشر، احساساتی که فقط در یک خیابان - وال استریت - بیان می‌شوند، این همه قدرت نداشته‌اند. مردمان روزگار باستان نگران خشم آسمان‌ها و کوه‌ها بودند. مادر پی آرام کردن یک خیابان هستیم.»

ترجمه‌ی: محمد پوینده

## تاوان آرامش وال استریت

لوموند دیپلماتیک، نشریه معتبر فرانسوی، در دو شماره پیاپی خود ماه گذشته، دو تصویر از ایالات متحده آمریکا به دست داده که نشان می‌دهد زیر ظاهر فریبنده غول اقتصادی جهانی چه خرابه‌ای پنهان است. این امر گرچه برای خواستاران آرامش و امان در دنیا خبر خوشی نیست و وحشت آنان را از جهت ماجراجویی‌های جهانی آمریکا که تنها راه خروج این کشور از بحران است، توجیه می‌کند ولی به هر حال وال‌العینی است که حتی از ورای تبلیغات پرده‌پوش هم خود را نشان می‌دهد.



رابرت رایش که از ژانویه ۱۹۹۳ تا ژانویه ۱۹۹۷ وزیر کار در ایالات متحده آمریکا بوده است، الگوی کشورش را با شور و شوقی بسیار کمتر از اکثر مقامات اروپایی ارزیابی می‌کند. او به تازگی به مقامات انگلیسی، که مانند تونلی بلر خواستار تقلید از کلینتون هستند، درباره پیروزی از سرمشق آمریکا هشدار داده است: «آمار اشتغال در ایالات متحده ظاهر مناسبی دارد و اقتصاد نیز فعال است. اما برای چه کسانی؟ وقتی نیمی از مزد بگیران دستمزد ناچیزی می‌گیرند و کشور نه در بخش دولتی سرمایه‌گذاری می‌کند و نه در بخش خصوصی، با این خطر روبه‌رو هستیم که تا پنج سال دیگر گرفتار محافظه‌کاری‌ای بشویم که برای آینده‌ی کشور بسیار خطرناک است. نابرابری‌ها افزایش می‌یابند، ناامنی فراگیر



# انتشارات نارنج منتشر کرده است:

وقتی غایب، باز هم

غایب بود

مجموعه شعر

محمد رضا خلیج

# از همین نویسندگان منتشر می شود:

هیس هیس! پاتیناژ /

رمان

ایست مسافر / رمان

عروسک شکسته /

رمان - چاپ دوم

تهران، میدان انقلاب، پاساژ فیروز،  
طبقه دوم، نشر نارنج.

تلفن: ۶۲۳۳۷۹۶

و تلفن بخش: ۵۵۱۳۶۹

کرده است. از ۱۹۶۰ میزان مرگ و میر کودکان در کشورهای روبه رشد بیش از ۵۰٪ کاهش یافته است. به گفته نویسندگان گزارش جهانی توسعه انسانی دو دوران بزرگ نشان دهنده این جنبش‌های رخسار بخش بوده‌اند: دوران اول در کشورهای صنعتی در پایان قرن نوزدهم و آغاز قرن بیستم، با گسترش جنبش اجتماعی و طبایه‌های دولت رفاه؛ دوران دوم، پس از ۱۹۴۵ شاهد کاهش تهیدستی در اتحاد شوروی، اروپای شرقی و کشورهای جهان سوم بوده است.

به رغم افزایش ثروت - امروزه تولید سرانه نسبت به سی سال پیش بیشتر شده است - این دستاوردها با پیدایش مخاطرات متعددی آسیب دیده‌اند: تضعیف دولت‌ها که به عنوان مثال نقشی اساسی در برنامه‌های واکسیناسیون و سواد آموزی ایفا کرده‌اند، کاهش کمک‌های دولتی به توسعه، سنگینی قرض‌های خارجی، و یک بار دیگر سایه‌ی گسترش یابنده‌ی نابرابری‌ها.

«در ۱۹۹۴، نسبت درآمد ۲۰٪ از ثروتمندترین و ۲۰٪ از فقیرترین افراد، ۷۸ برابر برابر ۱، و آشکارا بیشتر از سال ۱۹۶۰ - ۳۰ برابر برابر ۱ - بوده است.» در ۱۹۹۶ مجموع دارایی‌های شش نفر از ثروتمندترین میلیاردی‌های جهان ۱۳۳ میلیارد دلار، یعنی ۱/۵ برابر درآمد ملی ۴۸ کشور بسیار عقب مانده بوده است. دارایی‌های «مرفه‌ترین فرد مکزیکی در ۱۹۹۵ بالغ بر ۶/۶ میلیارد دلار، یعنی معادل ۱۷ میلیون نفر از فقیرترین هم‌شهرندانش بوده است. در گزارش جهانی توسعه انسانی آمده است: «از همین امروز تا آغاز قرن آینده می‌توان فقر بی‌حد را ریشه کن کرد. هزینه سالیانه این کار ۸۰ میلیارد دلار است، یعنی کم‌تر از دارایی خالص ۷ نفر از ثروتمندترین افراد دنیا» اما برای این کار باید به توزیع مجدد ثروت‌ها دست زد.

این جا است که تمام طرفداران نظام موجود فریاد برمی‌آورند که چنین چیزی تحقق ناپذیر است! سال‌ها پیش از این، در ۱۸۳۶ یکی از استادان برجسته انگلیسی همین توزیع مجدد را عجیب و نامحتمل دانسته است. این استاد گمنام - ناسا. و. سینور - راکه در «علوم» اقتصادی شایسته جایگاهی ویژه است، کارخانه‌داران منچستر دعوت کرده بودند تا از آنان در برابر «قانون تبهکارانه» کاهش ساعت کار دفاع کند؛ استدلال وی این بود که سود سرمایه‌داران از دوازدهمین ساعت کار روزانه‌ی کارگران به دست می‌آید: «اگر ساعات کار یک ساعت در روز کاهش یابند، سود خالص ناپدید می‌گردد» و کارخانه‌ها ورشکست می‌شوند.

نتیجه آن که: زنده باد دوازده ساعت کار روزانه!

همین جبر و تقدیر را کارگران UPS در هم شکسته‌اند. دهقانان «بی‌زمین» برزیل نیز همین جبر را رد می‌کنند و دولت آقای لیونل ژوسین نیز اگر نمی‌خواهد مردم را فریب دهد باید همین جبر را کنار بزند. ■

هم طلب‌کارند: همین تازگی‌ها نیز چهار مدیر مؤسسه‌های معروفی مانند آی.تی.تی. و اپل پس از آن که به علت عدم موفقیت اخراج شدند، ۱۴۵ میلیون دلار غرامت گرفتند.

اعتصاب UPS نشان دهنده‌ی تغییر حال و هوا در ایالات متحده است. به عنوان مثال شهردار بوستون «تام مینو» مقرر کرده که از سال ۱۹۹۸ تمام کمپانی‌های طرف قرار داد با این شهر باید برای کارکنان خود ساعتی ۷/۴۵ دلار مزد حداقل را تضمین کنند، یعنی ۲/۷۵ دلار بیشتر از حداقل دستمزد در سطح کشور. شهرهای دیگر نیز زیر فشار گروه‌های محلی که از پشتیبانی سندیکاها برخوردارند، باید از همین سرمشق پیروی کنند. این گروه‌ها عبارت زیر را به عنوان شعار اصلی خود برگزیده‌اند: در کشوری ثروتمند، کسانی که کار می‌کنند نباید در فقر و محنت روزگار بگذرانند.

این گسستگی میان یک اقلیت و انبوه جمعیت، میان امکانات نهفته در پیشرفت‌های اقتصادی و واقعیت‌های زندگی اکثریت اهالی که در سطح یک کشور مایه رسوایی است، در سطح جهانی شرم‌آورتر است، زیرا در این عرصه گسترده، فقر گریبان‌گیر ۱/۳ میلیارد نفر است و در صحرای جنوبی آفریقا اکثریت عظیم اهالی را آزار می‌دهد. کشورهای اروپای شرقی و دولت‌های مستقل مشترک المنافع در سال‌های اخیر با بیشترین افت و انحطاط اقتصادی روبرو بوده‌اند؛ در فاصله سال‌های ۱۹۸۸ و ۱۹۹۴، تعداد اشخاصی که زیر خط فقر زندگی می‌کنند، در این کشورها از ۱۴ میلیون به ۱۱۹ میلیون نفر افزایش یافته است.

بالیس همه در طول نیم قرن، تنگدستی سریع‌تر از تمام طول پنج قرن گذشته عقب نشینی

● اعتصاب پیروز  
محموله‌بران امریکائی دوران  
تازه‌ای از مقاومت‌ها را نشان  
می‌دهد.

● در جامعه‌ای که درآمد  
کارفرمایان بزرگ ۵۰ درصد  
افزوده شده، آنها در دل جامعه  
فقرزده مجبورند در  
مجموعه‌های در بسته یا  
استخدام پلیس خصوصی  
زندگی کنند.



زامیاد رمضانی

## ازدها، سوسیالیست می ماند!

چین، در واقعیت سیاسی جهان یک ازدهاست. بیهوده نیست که ریچارد نیکسون رئیس جمهور سابق آمریکا، وقتی وارد شهر ممنوع شد خطاب به آمریکاییان گفت من دری را به رویتان گشوده‌ام که نسل‌های آینده اهمیت آن را در خواهند یافت. در همین سال با انتقال هونگ کونگ به چین و پایان سیصد سال سلطه استعماری بریتانیا بر این جزیره (صاحب بیشترین ذخیره ارزی جهان) و با تلاش دوباره دولت کلیتون برای پذیرش شرایط پکن و حفظ روابط تجاری بین دو کشور، جهانیان دریافته‌اند که کسانی بیهوده دل به چین بسته‌اند کم نبودند تحلیل‌گران غربی که دنگ شیائوپینگ را مخالف راه مائو، و جیانگ زمین را مخالف راه دنگ می‌دانستند، اما آخرین تحولات سیاسی در سرزمین ازدهای سرخ نشان داد که غربی‌ها از زیرساخت قدرت کمونیست‌ها در چین بی‌خبرند. اینک پیش‌بینی این که غرب آماده است در یک فرصت مناسب تایوان را نیز به چین مادر هدیه کند، عجیب نیست. چنان‌که سرانجام کرسی غضب شده چین در شورای امنیت بازگردانده شد و جزیره آبادان هونگ کونگ. این نوشته گذری است بر آخرین تحولات چین.



«تئوری‌های دنگ شیائوپینگ مارکسیسم امروز چین است.» «جیانگ زمین رهبر حزب کمونیست جمهوری خلق چین با این عبارت در نطق دو و نیم ساعته‌ی خود در تالار بزرگ خلق پکن و با وفاداری و تعهد خالصانه‌ی خود به تئوری‌های دنگ شیائوپینگ، رهبر درگذشته چین، مقام و جایگاه وی را تا حد یک قدیس سوسیالیست ارتقاء داد.

هنگامی که پانزدهمین کنگره‌ی حزب کمونیست چین در ۱۱ مارس ۱۹۹۷ با حضور ۲۱۸ نماینده در تالار بزرگ خلق واقع در میدان تیان آن من (صلح آسمانی) در پکن گشایش یافت، روح دنگ شیائوپینگ، هم‌چون روح

هملت بر تالار و مهمانان وی سنگینی می‌کرد. جیانگ زمین در نطق ۵۹ صفحه‌ای خود در مراسم گشایش کنگره‌ی حزب در حالی که مراسم اجلاس به طور زنده از رادیو و تلویزیون پخش می‌شد، بارها و بارها همان مضمونی را تکرار و تأیید کرد که در مراسم تشییع جنازه‌ی دنگ در سال ۱۹۹۶ بیان کرده بود: با ادامه‌ی اصلاحات دنگ به قرن ۲۱ می‌رویم.

وی گفت: تئوری دنگ، تئوری راهنمای حزب و مارکسیسم امروز چین است. به عبارتی این تئوری یک گام جدید در گسترش و تکامل مارکسیسم است. برای اینکه چین بتواند به قرن ۲۱ پای به گذارد، فراخوان همگانی آن است که حزب، پیش قراول و جاده صافکن چین برای ورود به قرن ۲۱ باشد. و برای نیل به این هدف بایستی زمام فرصت‌ها و موقعیت‌ها را به دست گرفته و بدون اشتباه و خطا در مسیر اصلی (سوسیالیسم) به پیش برود. اگر مقوله‌ی قدرت موضوع و مؤلفه‌ی اصلی سیاست باشد، پس تمامی قدرت بایستی در اختیار حزب باقی بماند. و بنابراین، برای اینکه کشور بتواند از تغییرات چشم‌گیر دو دهه‌ی گذشته نتیجه‌گیری درستی داشته باشد، حزب کمونیست بایستی هم‌چنان رهبری مردم را در دست داشته باشد. این هنر بنیان‌گذاران حزب کمونیست چین بوده است، که به قول مائو مارکسیسم را چینی کردند. جیانگ زمین گفت هدف کنگره‌ی ۱۵، تدوین و تصویب خط مشی و اصول راهنما برای ۵ سال آینده، انتخاب کمیته جدید مرکزی، تشکیل و تأسیس مجدد کمیسیون مرکزی انضباطی حزب، بحث در خصوص اساسنامه حزب و سرانجام ادامه اصلاحات و مبارزه با فساد خواهد بود، تاچین بتواند با اقتدار راه پیش رفت را ادامه دهد.

پس از یک هفته بحث‌های داغ و طولانی و رایزنی‌های بی‌شمار اعضای جدید دفتر سیاسی حزب کمونیست چین انتخاب و معرفی شدند:

جیانگ زمین، لی پینگ، لی روی‌خوان، جو روونگ‌جی، لی لان‌جی‌نگ، خوجین تائو، جیان شینگ به عنوان هفت عضو دائمی دفتر سیاسی کیانوشی ریس کنگره‌ی خلق (مجلس ملی چین) و ژنرال لی خواجینگ معاون اول کمیسیون نظامی چین که یکی از برجسته‌ترین مقام‌های نظامی چین پس از جیانگ زمین محسوب می‌شود، بازنشته شدند. جیانگ زمین مجدداً در رهبری حزب انتخاب و ابقاء شد. به گزارش خبرگزاری فرانسه جیانگ پس از انتخاب شدن در رأس حزب، گروهی حرفه‌ای‌تر از گذشته را برای انجام اصلاحات و مبارزه قاطع با فساد دور خود گرد آورد.

دو عضو جدید دفتر سیاسی عبارتند از: جیان شینگ ۶۶ ساله ریس کمیسیون انضباطی حزب، وی به عنوان مسئول مبارزه با فساد انتخاب شده است. و لی لان‌جینگ ۶۵ ساله مسئول همکاری‌های اقتصادی با خارج.

پیش‌بینی می‌شود با توجه به اتمام دوره‌ی نخست وزیر لی پینگ (فرزند خوانده‌ی چوئن لای، نخست‌وزیر فقید چین) وی در ماه‌های آینده مسئولیت ریس فعلی کنگره‌ی خلق را به دست خواهد گرفت.

تحلیل‌گران سیاست جمهوری خلق چین از لی پینگ (مرد شماره‌ی دو حزب پس از جیانگ زمین) به عنوان کمونیستی سرسخت و معتقد نام می‌برند که هم‌چنان فساد ناپذیر و رهبر پوریتان (پاک‌اندیشان) حزب باقی مانده است. اگرچه رهبری فعلی حزب، به مثابه رهبری میان‌رو، اصولی و منطقی‌گرا تلقی می‌شود. اما لی پینگ به دیده‌ی ناظران امور چین نماینده‌ی شاخص جناح چپ حزب کمونیست تلقی و محسوب می‌گردد. کمیته‌ی دائمی دفتر سیاسی عالی‌ترین نهاد تصمیم‌گیری و سیاست‌گذاری حزب کمونیست چین بوده و تمامی نهادهای حزبی زیر نظر این کمیته‌ی دائمی هستند. با توجه به رهبری حزب کمونیست، همه‌ی مقام‌های ارشد دولتی نیز از میان اعضای دائمی دفتر سیاسی تعیین می‌شوند.

جیانگ زمین رئوس مهم و مورد نظر حزب را بدین شرح برشمرد: آینده‌ی سیاسی و اصلاحات اقتصادی چین، بنیان‌گذاری مجدد نظام سیاسی در آینده با توسعه و تقویت دموکراسی، تقویت نظام قانونی، جدا کردن وظایف دولت و مدیریت شرکت‌ها، منطقی کردن ارگان‌های دولتی و بهبود نظام نظارت و بازرسی. وی مبارزه با فساد را سیاست جدی و وقفه ناپذیر حزب اعلام نمود. و تأکید نمود ساده‌ترین راه برای مبارزه با آن، حمله از درون و پاک‌سازی فاسدان است. وی هشدار داد اگر حزب کمونیست در مبارزه با فساد شکست بخورد، اعتماد مردم را از دست خواهد داد. وی اضافه نمود: قانون مافوق همه چیز و همه کس است و هرکس قدمی مخالف با قانون بردارد محکوم به نابودی خواهد بود. جیانگ گفت: پاک‌سازی سازمان حزب با مبارزه با فساد یک سان است و رهبری چین

هرگز اجازه نمی‌دهد که افراد فاسد در حزب کمونیست پنهان شوند. او تأکید نمود: یک معیار روشن و ساده برای تشخیص و تمایز انسان کمونیست و عضو فاسدی که خود را درون حزب پنهان کرده است آن است که هرگز یک کمونیست منافع حقیر شخصی و فردی را بر منافع عالی‌تری جمع و کشور ترجیح و برتری نخواهد داد. افسوس که حماقت بشری و حرص و آرز انسان خطری است که انقلاب‌ها را با همه‌ی خلوص و کمال مقصود، همیشه به شکست تهدید می‌نمایند... این پیام تلخ و حزن‌آلود میخائیل باکونین - آتاریست مشهور بود - که در سخنان پندآمیز جیانگ خود را پس از یک قرن تکرار می‌کرد.

کنگره متعهد شد که الگوهای جدید مالکیت شرکت‌های دولتی را تقویت کند. به عبارتی چگونه بایستی بین خوردن قرص تلخ بی‌کاری کارگران و کار آبی و سوددهی بیشتر واحدها آشتی و سازش برقرار نمود. این مشکلی واقعی و عینی بر سر راه تحقق تزه‌های اقتصادی "چورونگ‌جی" معاون نخست وزیر است که اجرای مطلوب آن هنر رهبران جمهوری خلق چین را طلب می‌نماید. کنگره هم چنین بر گرایش ۵۰۰ هزار تن از اعضای ارتش آزادی بخش خلق تصمیم‌گیری و تأکید نمود. جیانگ گفت: جمهوری خلق چین تا پایان قرن ۲۰ میلادی، ۵۰۰ هزار تن از نیروهای نظامی را تعدیل خواهد کرد. وی تأکید کرد به جای افزایش نیروی نظامی ارتش، برگسترش و کارآمدی صنایع دفاعی تکیه خواهد شد. ارتش آزادی بخش چین باید استراتژی دفاع فعال را در پیش گیرد و سطح کیفی خود را افزایش دهد و به سوی سربازان کمتر، اما بهتر پیش رود.

کنگره تصویب نمود که دموکراسی سوسیالیستی مبتنی بر اصلاحات اقتصادی، که ضرورت جامعه‌ی چین می‌باشد، دو مولفه‌ی اساسی در خط مشی حزب برای ورود چین به قرن ۲۱ خواهد بود. جیانگ گفت که کشور وی با بزرگترین سازمان حزبی به تعداد ۵۸ میلیون عضو، افتخار می‌کند که "دیکتاتوری دموکراتیک خلق" را اعمال و هرگز از الگوی دموکراسی غربی پیروی نخواهد کرد. تأکید بر بازگشت مسالمت‌آمیز تایوان به سرزمین مادری، براساس نظریه پیشنهادی دنگ فقید یعنی "یک کشور، دو نظام" از جمله تصمیمات و تأکیدات همیشگی رهبری چین بوده است، که در تصمیمات اخیر کنگره نیز تکرار شده است.

جمهوری خلق چین به کجا می‌رود؟ این

پرسشی است که دل مشغولی مردم چین و دوست‌داران صلح و جامعه‌ی جهانی است.

آیا آمارها و شاخص‌های عمده اقتصادی گم راه‌کننده است؟ براساس آمارهای جدولی که در مجله اکونومیست درج شده است، مشخص می‌گردد که جمهوری خلق چین با ۹/۶٪ رشد ناخالص داخلی در صدر و ونزوئلا با ۱/۶٪ کاهش تولید ناخالص داخلی در پایین‌ترین رده

قرار می‌گیرد. از لحاظ وضعیت تراز بازرگانی در ۱۲ ماه گذشته چین با ۲۹/۴ میلیارد دلار بیشترین مازاد و کره جنوبی با ۱۹/۹ میلیارد دلار بیشترین کسری تراز بازرگانی را داشته‌اند. در ستون میزان ذخایر ارزی نیز چین با ۱۲۲/۸ میلیارد دلار بالاترین میزان ذخایر ارزی را در بین ۲۳ کشور مورد مقایسه - بجز هفت کشور پیش‌رفته‌ی صنعتی - داشته است.

به عبارتی چین از لحاظ رشد ناخالص داخلی به نسبت تقریبی ۱۰٪ در صدر کشورهای جهان و از لحاظ سایر شاخص‌ها در صدر ۲۳ کشور جهان از قبیل کره جنوبی، سنگاپور، تایوان، اندونزی، مالزی، تایلند، هند، روسیه و... - بجز هفت کشور صنعتی پیش‌رفته - می‌باشد. با این همه آیا خطری آینده‌ی چین را تهدید نمی‌کند؟

رهبری جمهوری خلق چین خود بر مشکل بی‌کاری، دشواری‌های نظام مالی کشور، افزایش جمعیت - علیرغم کنترل جمعیت اصولی - فساد مالی و اداری، آلودگی منابع آبی و محیط زیست، حرکات ارتجاعی و قوم‌گرایانه و تجزیه‌طلبانه در استان سین کیانگ، تحرکات دانشی‌لاما و... به عنوان مشکلات واقعی و عینی در داخل و نبود جو مساعد بین‌المللی در خارج به علت استیلاطلبی ایالات متحده آمریکا در سراسر جهان به عنوان مشکلات داخلی و خارجی اشاره و تأکید می‌نمایند.

یکی از ویژه‌گی‌های برجسته رهبری جمهوری خلق چین از آغاز بنیان‌گذاری چین نو در سال ۱۹۴۹ تاکنون تأکید و تصریح آنان و بیان واقعیت مبنی بر وجود مشکلات بی‌شمار و قبول این بوده است که چین کشوری فقیر و متعلق به جهان سوم است که بایستی بزرگ‌ترین تلاش و اقدامات را برای تبدیل چین از کشوری فقیر و پرجمعیت به کشوری مدرن، مترقی و سوسیالیست معمول دارند.

علیرغم دست‌آوردهای دو دهه‌ی اخیر چین ناشی از اجرای اصلاحات و اجرای برنامه "چهارنوسازی بزرگ" و کسب رشد اقتصادی چشم‌گیر که مورد قبول و اعتراف دوستان و

دشمنان وی بوده است، رهبری چین بر وجود مشکلات بی‌شمار معترف و اراده‌ی خود را برای حل و فصل آنان به کار می‌برد.

به نظر می‌رسد رهبری حزب کمونیست هم‌چون ده سال گذشته برای اصلاح شرکت‌های دولتی و در اختیار گرفتن نظام بانکی و بنیان‌گذاری صندوق بازنشستگی و مستمری مبتنی بر اصلاحات پیشنهادی و اجراء شده‌ی دنگ شیائوپینگ بر پایه کنترل کامل سیاسی و اقتصاد سوسیالیستی به عنوان مولفه اصلی و «بازار آزاد سوسیالیستی» به عنوان مولفه‌ی تکمیلی و تکمیلی اقتصادی سوسیالیستی، تلاش و تأکید خواهند کرد. نزدیک به هفتاد سال قبل

مانو یکی از بنیان‌گذاران و رهبران اصلی حزب و جمهوری خلق چین در کوهستان‌های "ینان" گفته بود که فقط سوسیالیسم می‌تواند چین را نجات دهد. این اعتقاد و باور وی مبتنی بر آن بوده است که کشوری پرجمعیت و کثیرالغله هم‌چون چین فقط به روش سوسیالیستی می‌تواند اداره شود. زیرا فقط عدالت و سوسیالیسم می‌تواند آن کشور را در تعادل و صلح نگه دارد. کوچک‌ترین بی‌عدالتی به قیمت گرسنه ماندن صدها میلیون انسان منجر خواهد شد! و گرسنگی باعث اغتشاش و شورش‌های کور خواهد شد. دنگ شیائوپینگ در خصوص اهمیت ثبات و آبادانی جمهوری خلق چین بر صلح جهانی به تعبیری معتقد بود که در صورت شکست انقلاب چین دهها و صدها میلیون آواره، مرزهای آسیای جنوب شرقی را در نوردیده و فاجعه‌ای زیست محیطی و جهانی را به وجود خواهند آورد. متأسفانه این چشم‌انداز وحشت در صورت تحقق، نه تعبیری مبالغه‌آمیز بلکه واقعیتی هولناک خواهد بود که تحقق احتمالی این فاجعه جهان را به آشوب و نیستی خواهد کشاند.

با این همه چشم‌انداز آینده چه خواهد بود؟ به نظر می‌رسد رهبران جمهوری خلق چین می‌خواهند یک بار دیگر جهانیان را هم‌چون تأسیس و تشکیل جمهوری خلق چین در اول اکتبر سال ۱۹۴۹ غافل‌گیر کنند. ■

## مشترکین عزیز

- اشتراک - داخل - تهران - یکساله ۳۰۰۰ تومان
- اشتراک - شهرستان - یکساله ۳۲۰۰ تومان
- اشتراک - اروپا - یکساله - 60 مارک - یا ۹۰۰۰ تومان
- اشتراک - آمریکا، کانادا - یکساله - 40 دلار - یا ۱۰۰۰۰ تومان

تهران - بانک ملت - شعبه سه‌راه باقرخان - جاری ۱۳۴۰/۷ مجله آدینه. فیش بانکی همراه مشخصات و نشانی دقیق مشترک به نشانی دفتر مجله یا صندوق پستی ۱۴۱۸۵/۳۴۵ ارسال شود.

سرمایه‌داری پدید آمده است.

و در همین جاست که شاهد نوعی عدم انسجام هستیم. کافی است تا این اظهار نظر قطعی مساروش را در مورد ماهیت سرمایه به خاطر آوریم: «خصوصیات اساسی تمامی اشکال محتمل نظام سرمایه از این قرارند: بالاترین استخراج عملی کار اضافی از طریق یک قدرت کنترل‌کننده‌ی جدا از کار و در فرایندی از کار که بر اساس تابعیت ساختاری و سلسله مراتبی کار از ضرورت‌های مادی تولید اداره می‌شود، تولیدی که هدف آن انباشت [سرمایه] است - به سخن دیگر «ارزش از خودش پیشی می‌گیرد (مارکس) - و به قیمت باز تولید دائماً انبوه‌شونده‌ی ثروت انباشته به پیش می‌رود.» اما این توصیف سرمایه‌داری کنونی است و نه تمامی اشکال محتمل سرمایه، زیرا جوامع هزاران سال پیش با باز تولید گسترده‌ی ثروت ناشی از ارزش سرو کار نداشتند.

اما این تقیصه در عمل چندان هم جدی و مهم نیست. از آن جا که این روزها سرمایه تنها از طریق شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری خود را نشان می‌دهد، به نظر ما در هیچ شکل دیگری نمی‌توان بر آن چیره شد. با این همه عدم انسجام مساروش در این مورد نشان می‌دهد که مفهوم سرمایه به مثابه چیزی کاملاً متمایز از سرمایه‌داری تا چه حد ممکن است اغفال‌کننده باشد. اگر شاخ و برگ و حواشی تعریف مساروش را از سرمایه آن قدر محدود کنیم که دیگر به عصر سرمایه‌داری محدود نشود آن چه از تعریف وی باقی می‌ماند تنها سلطه بر خود کار است: «بالاترین استخراج عملی کار اضافی از طریق یک قدرت کنترل‌کننده‌ی جدا از کار، در فرایندی از کار که بر اساس تابعیت ساختاری و سلسله مراتبی کار... اداره می‌شود.»

اما در این سطح از انتزاع، می‌توان کار را با فعالیت تولیدی به طور کلی معادل شمرد. به نحوی که به نظر می‌رسد آن چه مساروش می‌خواهد بگوید این است که سرمایه در یک ساختار معین طبقاتی معادل خود سلطه است. و این مفهوم با برداشت مساروش از سوسیالیسم هم سواست: برداشتی که می‌توان آن را غلبه بر سلطه‌ای دانست که از شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری باقی مانده است. در این جا به ویژه باید بر ترکیه‌ی او بر مسأله‌ی تغییر «از سرتاپا» و انگیزه‌های سراسر اخلاقی که برای سوسیالیسم قایل است اشاره کرد.

مساروش آموزگار و مراد خود «لوکاج» را از آن رو سرزنش می‌کند که «لوکاج» بعد اخلاقی را برای سوسیالیسم مفروض می‌گیرد بی آن که این بعد را به دگرگونی عملی در فرایند کار پیوند دهد. از نظر «لوکاج» اخلاق «در جایی در سطحی انتزاعی عمل می‌کند که حلقه‌های میانجی مادی... واقعاً موجود در درجه‌ی دوم اهمیت‌اند.» همین امر باعث شد تا فیلسوف بزرگ مجاری زیر سلطه بودن محتوم کار را در نظام شوروی نادیده انگارد و خود در شمار مدافعان سرسخت آن درآید. اما

- جوئل کوول
- ترجمه: سهراب معینی

## اعتراضی پرومته‌وار به سلطه‌ی سرمایه

در بخش نخست نقد جوئل کوول (آدینه، ۱۲۰) بر کتاب «فراسوی سرمایه‌داری» ایشتون مساروش فیلسوف و نظریه پرداز انگلیسی مجاری تبار خواندیم که مساروش سرمایه را کار کردی بسیار دیرپاتر و ژرف‌تر از نظام سرمایه‌داری می‌داند و بر آن است که می‌توان سرمایه‌داری را برانداخت (چنان که در بسیاری از نظام‌های پسا سرمایه‌داری شاهد بوده‌ایم). اما از میان بردن سرمایه (به معنی نفی عملکرد قانون ارزش، حذف کار دستمزدی، نشاندن ارزش مصرف به جای ارزش مبادله و تولید بر پایه‌ی نیاز انسان به جای انگیزه‌ی سود...) کاری است کارستان که به این آسانی‌ها به دست نمی‌آید. در این، قسمت (دوم) بخش آخر او بحث خود را پی می‌گیرد و به بررسی امکان‌پذیری تحقق‌گزینه‌های انسانی‌تر و عقلانی‌تر می‌پردازد.



برداشت مساروش را از سوسیالیسم می‌توان از مفهوم وی از سرمایه استنتاج کرد. مسأله بر سرانگای سرمایه است و نه تجدید سازمان سرمایه‌داری. و الغای سرمایه به زبان ساده و روشن یعنی «الغای سلطه ساختاری بر کار»؛ به عبارت دیگر الغای سرمایه در حکم «انتقالی دوران ساز» است که در جریان آن انسان‌ها برای اولین بار در تاریخ جوامع پیچیده و قشر بندی شده روابط متقابل خود را با طبیعت و میان خود آگاهانه تنظیم می‌کنند. اما هر چیز دیگری غیر از این به بازگشت سرمایه می‌انجامد. نکات بسیاری در کتاب مساروش هست که باید در گزارش حاضر مورد بررسی قرار گیرد. با وجود این، اهداف استراتژیک زیر را می‌توان از خلاصه‌های متعدد وی استخراج کرد:

- ابزار تولید به «مالکیت بی‌واسطه‌ی» خود تولیدکنندگان در می‌آیند.
- در سراسر دوران انتقال کنترل دقیق و شدید بر «کلیه مظاهر سرمایه» به عمل می‌آید.
- تلاش همه جانبه‌ای باید صورت گیرد تا از پیدایش مجدد مظاهر جدید پسا سرمایه‌داری، مثلاً بوروکراسی، جلوگیری شود.
- هر چند که نوعی نوسازی پارلمانی مورد نیاز است با این همه این کار باید با «یک جنبش فوق پارلمانی» ترکیب شود و به مثابه نیروی مشروط‌کننده‌ی خود پارلمان و چارچوب قانونی جامعه در حال گذار عمل کند.
- باید از طریق اصول کیفی حسابداری بر حاکمیت قانون ارزش غلبه کرد. نیروی کار دیگر در معرض فروش قرار نمی‌گیرد و محصولات کالایی شده دیگر مبادله نمی‌شوند. در عوض آنچه مورد مبادله قرار می‌گیرد «فعالیت‌های تولیدی» برنامه ریزی شده و خودگردان است. این امر برای کاهش «نسبت نزولی بهره‌وری» ضروری است و مستلزم «بپذیرفتن شیوه‌ی زندگی بسیار متفاوت بر اساس تولید و مصرف جمعی» است.
- سراسر این طرح نیازمند «دموکراتیک شدن ریشه‌ای جامعه در تمامی زمینه‌هاست»؛ «این دموکراتیک شدن در عرصه‌ی سیاست کمتر از تولید مادی و فرهنگی نیست.» خلاصه آن که سوسیالیسمی سازش ناپذیر مورد نیاز است که از سرتاپا تغییر کرده باشد.
- یک عنصر بسیار مهم در بحث مساروش این است که به نظر او ریشه‌های نظام سرمایه تاریخی بسیار دیرینه‌تر از خود سرمایه‌داری دارد. مساروش این نکته را حداقل در سه موضع کتاب خود مطرح می‌کند. درجایی می‌نویسد: سرمایه در دوره‌هایی از جامعه‌ی بشری وجود داشته است که تولید کالایی هنوز مانند دوره‌ی سرمایه‌داری همه جاگیر و مسلط نشده بود. در واقع سرمایه، قرن‌ها و حتی هزاران سال پیش از

مساروش برخلاف «لوکاج» مسایل اخلاقی را به صورت مشخص در پیوند با سیاست‌های مادی می‌بیند. از نظر او «چهارچوب اخلاقیات برای آینده‌ی قابل پیش بینی تنها در مدار و حیطة موجود حلقه‌های میانجی درجه‌ی دوم سرمایه امکان پذیر است... تا بتوان از طریق باز تعریف و توصیف عملاً کارآمد فرآیندکار از سرمایه در همه‌ی اشکال واقعاً موجود و محتمل آن برگزشت.»

نتیجه این برداشت آن است که این «حلقه‌های میانجی درجه دوم» با توجه به مبارزه واقعی از اهمیت فوق العاده‌ای برخوردارند.

این حلقه‌های میانجی درجه دوم سرمایه‌داری را از دیدگاه مساروش می‌توان چنین خلاصه کرد:

- خانواده هسته‌ای

- ابزار تولید از خود بیگانه

- رازآمیز شدن پول، که به پرسش «گوساله‌ی زرین در زمان موسی» برمی‌گردد (و شاید این همان «هزاران سالی» باشد که مساروش برای تقدم سرمایه بر سرمایه‌داری قایل است)

- بت‌وارگی اهداف تولید

- کار که به طور ساختاری از کنترل بر تولید هم در جوامع سرمایه‌داری و هم در جوامع پسا سرمایه‌داری جدا است.

- اتساع گوناگون شکل‌بندی‌های دولتی سرمایه از جمله «دولت‌های مستقل ملی» (به سخن دیگر مسأله ملی کردن نیز باید به این آش در هم جوش افزوده شود) و سرانجام

- بازار جهانی کنترل ناپذیر

که باید به این همه میانجی بسیار مهمی را افزود که از نظر دور مانده است: و آن دستگاه غول‌آسای تولید و تبلیغات فرهنگی سرمایه است که به مدد آن رضایت جمعی برای حاکمیت سرمایه تأمین می‌گردد.

حال که فهرست میانجی‌های درجه دوم را رازانه کردیم باید تذکاری به ناگوار مساروش را پس از این فهرست مورد توجه قرار دهیم: «واقعیت گیج کننده این است که نظام سرمایه از طریق روابط متقابل ساختاری اجزای تشکیل دهنده‌ی خود در تحمیل خویش بر کوشش‌های رهایی بخش جزئی توفیق می‌یابد.» بنابراین چیزی که باید با آن و بر آن غلبه کرد نه تنها نیروی مثبت و به خود ایستای سرمایه در کار اضافی، بلکه هم چنین قدرت منفی ویرانگر - این لختی و رخوت به ظاهر رعب‌انگیز - پیوندهای حلقوی آن نیز هست.

لختی به ظاهر رعب‌انگیز، راستی که! من فکر می‌کنم در اینجا ظاهر نباید ما را فریب دهند. این لختی رعب‌انگیز است، همین و بس. اگر سرمایه در عمیق‌ترین وابستگی‌های خانوادگی ریشه دارد، اگر تسلط آن از قدرت واقعاً فوق تاریخی پول فراتر می‌رود، اگر چنین باشد سرمایه همان قدر در ساختارهای عمیق روانشناختی ریشه دارد که در حلقه‌های میانجی

بسیار وحشیانه و خشن بازار، دولت، فرآیند تولید و نیز فرهنگ. و اگر حتی تداوم حضور یکی از همین ساقه‌های زیر زمینی سرمایه برای تولید و تکثیر کل نظام کافی باشد، یا باید همه‌ی آن‌ها را کنار گذاشت یا هیچ کدامشان را، آن‌گاه اگر نخواهیم چنین وضعیتی را یأس آور و نومید کننده بنامیم دست‌کم آن را باید رعب‌انگیز بخوانیم.

با وجود این مطالعه کتاب مساروش به هیچ رو مأیوس کننده نیست. اگر چه کتاب در زمان افق کنونی سوسیالیسم به نگارش در آمده است و نظام موجود را چنان هنیولایی جهنمی تصویر می‌کند که هر انسانی را نسبت به آینده به وحشت می‌اندازد، با این همه با خواندن «فراسوی سرمایه» نشاط روحی بسیار می‌یابیم. علت این امر را مطمئناً در تصویر عینی مساروش از اوضاع موجود - که اگر نه ناامیدکننده، حداقل مبهوت کننده است - نباید جست؛ بلکه این حالت بیشتر ناشی از حال و هوایی است که مؤلف در ذهن خواننده‌ی کتاب برمی‌انگیزد. بگذارید عباراتی را که چندان هم خوش آیند مدرنیته نیست بکار برم: قدرت کوبنده‌ی «فراسوی سرمایه» از شکوه «روح» مساروش، از آن «نه» گفتن پرورته‌وار و سهم‌ناک به سلطه‌ی سرمایه - و به بهترین بیان - از «ایمانی» سرچشمه می‌گیرد که سرتاسر کتاب از آن لبریز است و روحیه و شادابی خواننده را به اوج می‌رساند.

این مطلب را به شیوه‌ای دیگر نیز می‌توان بیان کرد: اگر همگان روحیه‌ای هم چون ایشتون مساروش داشتند یعنی از چنین جنگندگی‌ای برای کسب عدالت و هوشیاری در ادراک کلیت [نظام موجود] و آینده برخوردار بودند و مانند وی در مخالفت خود این همه خشمکین و در وفاداری به استثمار شوندگان و ستمبران این همه وفادار و به ایجاد جهانی بهتر این همه امیدوار می‌ماندند، آن‌گاه چنان جهانی دردسترس تر و نزدیک تر بود. شاید این گفته بسیار غریب بنماید اما به جرأت می‌توان گفت که هیچ سدی نمی‌تواند پیشرفت سوسیالیسم را متوقف کند مگر فقدان روحیه‌ای سوسیالیستی. خواستاران سوسیالیسم فراوانند، خرد و عدالت نیز فقط در سوسیالیسم وجود دارد، تنها چیزی که وجود ندارد روحیه است. البته شاید بتوان گفت که سوسیالیسم وجود دارد، تنها چیزی که وجود ندارد روحیه است. البته شاید بتوان گفت که مطبوعات و کتاب‌هایی نظیر همین اثر باید چنین روحیه‌ای را به وجود آورند، اما اگر فاعل انقلابی پدید نمی‌آید، علل مشخصی دارد. این علل شامل یک رشته حلقه‌های میانجی درجه دوم دیگر می‌شود که از لحاظ ذهنی در حیطة آگاهی طبقاتی نفوذ پیدا کرده‌اند. بنابراین کاری که از «فراسوی سرمایه» برمی‌آید آن است که این حلقه‌های میانجی را مخاطب قرار دهد و نشان دهد که چگونه می‌توان آن‌ها را به سوی این فاعل انقلابی راهنمایی کرد. مساروش در

«فراسوی سرمایه» روح این فاعل را آشکار می‌سازد، اما به بحث تفصیلی در این باب نمی‌پردازد و همین امر جای خالی مهمی را در بحث او به وجود می‌آورد.

کمیته‌های دیگری نیز وجود دارند. «فراسوی سرمایه» باید از برخی جنبه‌ها گسترش بیشتری می‌یافت حال آن که در برخی جنبه‌های دیگر باید بی‌واسطه تر و مشخص تر ارائه می‌شد. مساروش در شکوه و بی‌زاری از آغازهای کاذبی که در مسیر سوسیالیسم قرار گرفته‌اند، چیزی فروگذار نمی‌کند. منطق مساروش بی‌عیب است، اما بسیار یک جانبه‌نگر و غیر دیالکتیکی است. به نظر می‌رسد که افق «فراسوی سرمایه» را سیاست‌های استالینسم و حزب کارگر انگلیس تیره و تار کرده است، توگویی تاکنون هیچ کس چیزی ندیده است که حداقل تصویر و پیش فرضی سوسیالیستی در بر داشته باشد. البته می‌توان دیدی انتقادی نسبت به جنبش‌های سوسیالیستی موقتی و گذرا نظیر دموکراسی رادیکال یا دیگر تلاش‌هایی داشت که در نقاط ضعیف سرمایه‌داری برای ایجاد جوامع تعاونی و یا کمونی به عمل می‌آید؛ اما این انتقاد نباید به مفهوم نادیده انگاشتن این تلاش‌ها باشد بلکه باید رگه‌های دیالکتیکی را که در هر پدیده‌ی مشخصی آشکار می‌شود معین کرد. البته «انتقاد بی‌رحمانه» شعار مارکس بود و شعار مانیز باید باشد. این انتقاد هم می‌تواند شامل نقد دیدگاه‌های یک فرد و هم انتقاد از نظام مستقر باشد اما به جرأت می‌توان گفت که این انتقاد نباید به معنای نفی کلی این نظریات باشد.

کار نقد آشکار کردن درست و نادرست آن نظرگاه‌هاست. مهم است که همیشه به خاطر داشته باشیم که در دوران گذار به سوسیالیسم برخی عناصر جامعه‌ی موجود، از جمله صور گوناگون بازار، به حضور خود ادامه می‌دهند (هرچند که بسیار فرعی هم باشند). بنابراین چنین برمی‌آید که کتابی که به بررسی گذار به سوسیالیسم می‌پردازد، نباید تمامی آن چه را که در حال حاضر انجام می‌پذیرد نادیده انگارد، بلکه باید این عناصر را بیابد و بی‌رحمانه مورد انتقاد قرار دهد (انتقاد به مفهوم پیشگفته) و پس‌هایی را که می‌توان زد و بذرهایی را که می‌توان رشد داد در این گذار نشان دهد. انکار کامل تمامی اشکال موقتی گذار به تصویری کاملاً انتزاعی و در نهایت تخیلی از سوسیالیسم منجر می‌شود. اما دست آخر باید اضافه کنم که وظیفه ایشتون مساروش نیست که این کمیته‌ها را برطرف کند، بلکه این وظیفه بیشتر بر عهده بقیه ماست. نوشتن کتابی چون «فراسوی سرمایه» به معنای انجام وظیفه‌ی شخصی نسبت به آینده است. مساروش آخرین عبارت مارکس را در «نقد برنامه‌گوتا» با نظر تأیید آمیز نقل می‌کند: «من حرفم را زدم و روحم را نجات دادم.» نظر من این است که مساروش نیز همین مفهوم را در ذهن داشته است. و مطمئناً این عبارت برازنده‌ی اوست. ■

## داستان نویسی معاصر مکتب‌ها و نسل‌هایش

داستانی بود، من می‌خواندمش  
ناوکوچک داشت، من می‌راندمش...

اغلب صفحات بسیار را فقط به یک نویسنده اختصاص می‌دادند، دچار ازدگی و بی‌میلی به ادامه کار خود می‌شد، زیرا خوبستن را در برابر قله‌های دسترس ناپذیری می‌یافت. جد و جهدی لازم بود که نویسنده جوان از آثار قابل قبول و دارای ارزش‌های نسبی هم سن و سال‌های خود خبر یابد تا آنجا که بتواند، در آن هنگامه، مرعوب چند نام معروف نشود و برای خود نیز نقشی بشناسد، و در عرصه هنری که می‌توانست از حلقه تلاش‌های منفرد فراتر رود و به گستره یک نهضت فرهنگی رسد، شجاعت انتخاب راهی ویژه را بیابد.

در اوایل داستان نویسی جدید ایران، در حوزه مشروطیت، قصه‌نویسان ما - در حد کارشان مقلد مکتب رمانتیک بودند. دو دهه گذشت تا توفیق صادق هدایت داستان‌های «کافکاوار» را عمومیت داد و همزمان با آن نوعی قصه را که میان ناتورالیسم و ژورنالیسم، آونگ‌وار، نسوسان می‌کرد. بعدها برخی «همینگوی وار» نوشتند. بعضی «فاکتوروار» و در سال‌های اخیر شیوه «مارکزین» باب روز شده است. (البته مقصودم در همه این موارد تقلید صرف نیست، که هیچ ارزشی در اثر باقی نمی‌گذارد، بلکه نوعی الهام یافتن را در نظر دارم؛ جرقه‌هایی که پستوهای تاریک ذهن نویسنده را ناگهان روشن می‌کند. از آن جمله ترجمه آثار مارکز که نویسندگان ما را به استفاده از گنجینه غنی فرهنگ عامیانه و احادیث و افسانه‌های بومی برانگیخت، یا متقابلاً همان جرقه‌ای که کتاب هزار و یکشب در ذهن «پورخس» زده است.)

می‌توان به نویسنده جوان هشدار داد که برخی از شیوه‌های مد روز بر اثر تکرار به حد اشباع رسیده است. چند سال پیش تقلید از مکتب رنالیسم «گورکی وار» عمومیت شگفت‌انگیزی داشت، اما چرا امروزه فقط نمونه‌های نادری از گرایش پارینه می‌بینیم؟ زیرا که آن شیوه به دلایل گوناگون به اشباع رسید و حتی پوسیدگی در آن رخنه کرد. در حال حاضر نیز زمینه‌های اشباع، در بعضی گرایش‌های مرسوم روز، دیده می‌شود. یکی از شیوه‌هایی که طی سال‌های اخیر، پس از معروفیت بعضی از داستان‌نویسان مدرنیست، عمومیت یافته تلاش برای محدود کردن یا حتی حذف راوی است و پرداختن به نوعی محاکات و محاکمه درونی در نفسانیات گوینده داستان، که در حقیقت همان منظور نویسنده بوده است، نه جریانی که روایت می‌کند. حالا باید اشاره به یک «جای پر شده» کرد. می‌دانیم که ساختارگرایان، امروزه این شیوه نوشتن را (که در واقع اثر را به شکل نوعی شیء درمی‌آورد) به عنوان دستاورد عصر صنعت و تکنولوژی عمومیت و حقانیت می‌دهند؛ ولی به نظر من این تلقی به معنی بردن ادبیات به قلمرو تکنیک صرف و پیراستن آن از جوهر انسانی است و به هر حال مسئله حذف یا محدود کردن راوی از دایره سبک شخصی برخی نویسندگان

قصه نویسی یا رمان نویسی موفق زیر پای آدم‌هایی که می‌آفرینند، زمین می‌آفرینند و برگرد آن‌ها جامعه و تاریخ می‌سازد و هنر بزرگ اوست که، در پایان داستان، خواننده آن چنان زمان و مکان را باور کند که بپندارد قبل از خلق اثر نیز، کلتی درست به همین شکل، وجود داشته است. چنین است دو بلین «جوینس» و دوران انقلابی «مالرو» و دادگستری «کافکا» و ایتالیایی «همینگوی» (و این البته فرق دارد با اشخاص یا فضاهای ذاتاً تمثیلی یا فیکشن نظیر میکرومگاس ولتر، لی‌لی پوت سوئیفت، ماکوندوی مارکز و غیره).

در تابستان سال ۱۳۴۹، در مقاله‌ای برامون چند رمان تازه چاپ نوشتیم: «آیا واقعا دوران عروج داستان‌نویسی می‌آید، چیزی که در سال‌های گذشته تحت الشعاع شعر قرار گرفته بود؟ فرم منطقی و پر زحمات داستان ما به ازائی است در مقابل ساده‌انگارهای شعر عاطفی»<sup>۱</sup>

برش من در مورد عروج داستان در حقیقت گونه‌ای پیش‌بینی بود که به تحقق پیوست. آن مقاله را برای یادآوری از چند داستان تازه چاپ (درازنای شب. از جمال میرصادقی - طوطی. از زکریا هاشمی - من هم چه گوارا هستم. از گلگی ترقی) نوشته بودم و به عنوان بهترین داستان‌های آن سال‌ها از «سنگر و ققمقه‌های خالی» نوشته بهرام صادقی، «مدوته» نوشته ابراهیم گلستان (به عنوان اوج فواره و بختگی مطبوع خمیرمایه داستان کوتاه) و «سروشون» نوشته خانم سیمین دانشور (به عنوان زمینه واقعی رمان فارسی) نام برده بودم. در سال ۱۳۴۹ برای پژوهنده داستان نویسی فارسی، نمونه‌های قابل بحث به انگلستان دو دست نمی‌رسید و اکنون رشد کمی ادبیات داستان نویسی ما به پایه‌ای رسیده است که می‌توان از ده‌ها مورد نام برد. کوشیدم در زمینه داستان نویسی، که کمتر بیم پیشداوری از سوی من می‌رفت، به سهم خود راه را برای این رشد فراهم‌کنم.

در آن روزگار یک نویسنده جوان یا یک استعداد دور افتاده ولایات دربرخورد با مقالات و نقدهای ادبی جراید پایتخت، که

بهرتر است آفرینش ادبیات را به مانند پدیداری یک مجموعه بنگریم، آفرینشی بهره‌ور از فرهنگ بشری، و در روند ذهنیت و ابداع ملی، نه به شکل سرگذشت یا مراتب ظهور، دوران‌سازی و سپس بی‌رسم شدن و از سکه افتادن سبک‌ها.

به علت نظرگاه اخیر، بسیاری از متجددین، در مواردی از بررسی یا نقد آثار، به بیراهه می‌روند. مثلاً هنگامی که رمان معروف بینوایان را به بوته سنجش یا داوری می‌نهند نوعی با آن مقابله می‌کنند که گویی با داستانی واقعی سروکار دارند که بد ریخته شده و اکنون، با ظهور شیوه‌های تازه، فلز آن منسوخ گردیده است. اینان فراموش می‌کنند که نویسنده فرانسوی آدم‌هایی چون ژان والژان، ژاور، کوزت، ماریوس و تناردیه‌ها را در متن تاریخ ادبی و اجتماعی کشورش آفریده و به مخلوقات بشری افزوده است. آن هم چه افزودنی! برای آنکه آن‌ها دیگر نمی‌میرند.

اگر داستان‌نویس ایرانی توانست نظیر نقاش قلمدان و پیرمرد خنزر پنزری، نظیر زری و مارال، یا مشد حسن و شازده احتجاب و جلال آریان کسی را بسازد و به ادبیات و مردم ایران معرفی کند، و این معرفی به گونه معرفتی دیرپا و شاید همیشگی در حافظه ملی و حتی حافظه جهانی درآید، آنگاه برتر از وسواس‌های سبک و شیوه، می‌توان او را نویسنده موفق دانست.

از کمبودهای داستان نویسی معاصر فارسی یکی هم این است که بسیاری از نویسندگان امروز، آنگاه که به طراح‌های زمان و مکان می‌رسند، اصل کار را به معلومات خواننده احواله می‌کنند و این یعنی ارجاع هنر به مسلماتی بیرون از اثر. این قبیل نویسندگان متوقعند که خواننده البته باسواد، همه آگاهی‌هایی را که درباره عصر و زمان یا محیط و جامعه خود دارد، به هنگام خواندن داستان به ذهنش متبادر کند و در حقیقت داستان نویسنده را تکمیل کند. مکانیزم این تکمیل چیست؟ در عوض چیزی که نویسنده نگفته یا ننوشته خواننده یک واقعیت بیرونی بگذارد و جای خالی را پر کند. اما داستان‌های بزرگ معاصر کمتر چنین توفیقی از خواننده دارد؛

تجاوز نمی‌کند و نمی‌توان آن را به شکل بخشنامه برای دیگران صادر کرد. آن عده از نویسندگان تازه کار که این شیوه را نصب‌العین خود کرده‌اند باید بدانند که، با تقلید، وقتشان را تلف می‌کنند.

سرنوشت مکتب‌های بخشنامه‌ای چیزی بهتر از ناتورالیسم «زولا» نخواهد شد که فقط به خاطر استعداد و هنر شخص زولا در آثار خود او ماندنی شد، نه به علت تجزیه و تحلیل‌های ناتورالیستی او در رمان‌هایش، چراکه هیچ‌کدام از مقلدان او به جایی نرسیدند. نویسندگان جوان باید مراقب باشند که تجربه شخصی یک نویسنده موفق آنچنان سد راه‌شان نشود که دیگر نتوانند تجربه منحصر به فرد خود را کسب کنند و به نوعی استقلال برسند.

حتی اگر بر آن باشیم که براساس فلسفه‌های طبیعی علوم معاصر، به محصولات ذهن انسان، و از آن جمله ادبیات، بنگریم خواهیم دید که این گونه ساخت‌ها ارگانیزم شخصی خود را در یک نظام کیهانی از دست می‌دهند، در عوض تکامل کیهان را که اساساً از سادگی به سوی پیچیدگی است الگو می‌سازند. در این حالت ادبیات یا هر

مشترک آنان نشأت می‌گرفت. من نوشته بودم: «محیط جنوب غربی ایران، به خصوص بخش صنعتی آن که تضادهای جهان معاصر را یکجا کنار هم دارد، بهترین آزمایشگاه بوده است برای آزمون سبک نویسندگان رئالیست آمریکایی میان دو جنگ، در یک فرم بومی و ایرانی. اقلیمی سوزان و وحشی که در آن شیخ صنعتی عظیم چشم‌انداز را مسدود کرده است، مجموعه متلونی از بدوی‌ترین طبایع تا تربیت شده‌ترین و واکنش‌های شهرنشینی... این‌ها همه به برخی از بهترین قصه‌نویسان معاصر ما فرصت داده تا مکتب قصه‌نویسی خوزستان را بسازند... ترکیب دل‌پذیر مرارت و وحشت و پاک‌باختگی... می‌توان گفت که جغرافیا سبک آفریده است...» و در توضیح آن می‌افزایم که در حقیقت یکی از تظاهرات عینی این سبک، پدیداری یک زبان ترکیبی است: یک زبان عامیانه و غنی (که در عین حال گاهی الکن و تیق‌زن است) با زبان و بیان تحصیل‌کردگان مثل شیر و شکر درآمیخته است. و به خاطر همه این امتیازها به نظر من سهم نویسندگان جنوب ایران، نخست بچه‌های

● روزگاری یک نویسنده جوان با استعداد در برخورد با مقالات و نقدهای مجلات پایتخت وازده می‌شد.

● قاصد نویسان مشروطیت، کارشان در حد مقلد مکتب رمانتیک بود تا دو دهه بعد که هدایت آمد.

● مکتب خوزستان (پدران: چوبک، گلستان و تقوایی) برون‌گراست و مکتب اصفهان (پدران: بهرام صادقی و گلشیری) درون‌گرا.

● مکتب تبریز، با ساعدی، کاربرد نوعی تشیل و راز در قصه بود.

خوزستان، و پس آنگاه بچه‌های بنادر جنوب غربی تا بندرعباس، در قصه‌نویسی معاصر ما، جانشین نابذیر است.

مدرنیزم داستان‌های فارسی عمدتاً مرهون مکتب داستان‌نویسی خوزستان است، حتی دست به قلم‌هایی که زاده محل نبودند چون قلمرو جغرافیایی اثر خود را در جنوب قرار دادند زیر تأثیر نادیدنی جادوی منطقه، معماری آشنا و در عین حال دشوار قصه‌نویسی خوزستان را برگزیدند، زیرا واقعیت سحرانگیز خود را بر روابط آدم‌ها و طراح‌های صحنه‌ها تحمیل می‌کرد. ابراهیم گلستان شیرازی در «مقدمه» و محمود دولت‌آبادی خراسانی در «باشیرو» و اسماعیل فصیح‌تهرانی در «شراب خام» از آن جمله‌اند. از همه جالب‌تر «غلامحسین ساعدی» بچه تبریز دور دست، مجموعه‌ای از مهم‌ترین قصه‌هایش «ترس و لرز» را در هوای رؤیاگون یا کابوس رنگ جنوب نوشته است. این مجموعه، گذشته از مشخصات نثر و لغات خاصی ساعدی، در مقایسه با شماری دیگر از

اثر فکری و هنری، تنها در حد یک «شکل» باقی نمی‌ماند. بلکه تمام پیچیدگی‌های متحرک جهان را در ساخت خود منعکس می‌کند. در این صورت فرق اصلی یک محصول انسانی با دنیای فیزیکی ماشین یا دنیای ارگانیک موجودات زنده آشکار می‌شود، زیرا نمی‌توان نقش آدمی را با چرخ مکانیک یا نقش ساده یک یاخته در درون ارگانیسم بدن یکسان پنداشت. نقش آدمی پیچیده و پویاست، در حالی که یاخته کم‌اهمیت پوست همیشه همان یاخته پوست و یاخته مهم‌تر مغز همیشه همان یاخته مغز باقی می‌ماند. بدین‌سان تحول و تغییر که قانون حاکم بر پدیده‌ها و نظام‌ها است، قانون خلق هر فرآورده ذهنی انسان خواهد شد. در چنین فرآیندی شگفت‌آور نیست اگر به جای شکل از «معماری درونی» یا «روح» سخن بگوییم.

در سال ۱۳۵۸ در بررسی داستان‌های چاپ شده آن سال‌ها، اصطلاح «مکتب خوزستان» را پیشنهاد کردم. این اصطلاح ناظر بود بر ویژگی‌های مشترکی در کار گروهی از قصه‌نویسان که عمدتاً از خاستگاه

داستان‌های او گویی متعلق به نویسنده دیگری است. «ترس و لرز» نمونه جالبی است از تأثیر خاص جغرافیای جنوب (که با نوع کار سه نویسنده اخیرالذکر فرق می‌کند) اقلیمی که گویی منش نویسنده را دگرگون می‌سازد یا چشم سومی به او می‌دهد، یا قلب دومی را در او کشف می‌کند و به کار می‌اندازد.

فریافت «مکتب خوزستان»، بعدها در نوشته‌های دیگران گاه به شکل «مکتب جنوب» و گاه به قیافه «ادبیات اقلیمی» (که آن اصطلاح نیز پیشنهاد خود من است) ظهور کرد.

اما در این جا مسئله دیگری پیش می‌آید؛ آیا چنین واقعیتی - یعنی مکتب خوزستان - به تنهایی می‌تواند ادامه یابد؟ یا این که رشد آن موکول به برخوردی تحلیلی یا مقابله‌ای دیالکتیک با نظرگاه‌های دیگر خواهد بود؟

بی تردید اگر یک مکتب خوزستان (که پدران آن صادق چوبک و ابراهیم گلستان و بعدها ناصر تقوایی بودند) در داستان‌نویسی ایران مشخص گردد، در مقابل آن یک «مکتب اصفهان» (که پدران آن بهرام صادقی و بعدها هوشنگ گلشیری بودند) نیز مشخص خواهد شد. برای شناخت رابطه این دو نظرگاه، می‌توان در تضادهای آنها نگریست.

مکتب خوزستان، پیش از هر چیز مکتبی برون‌گراست؛ و مکتب اصفهان مکتبی درون‌گرا. اولی بر مدار عینیت می‌چرخد، دومی بر مدار ذهنیت. طبیعتاً در بسیاری از محصولات این دو گرایش، تفکیک کامل امکان ندارد، ولی البته غلبه عناصر به چشم می‌آید. نه اینکه در مکتب خوزستان روایت ذهنی وجود نداشته باشد (یا به عکس، مکتب اصفهان فاقد روایت عینی باشد) ولی داستان نویس جنوبی همواره با یادآوری عینیت‌ها به خواننده کمک می‌کند تا بر موضوع احاطه یابد؛ یعنی در فرجام به واقعیت برمی‌گردد. نویسنده جنوبی اساساً نشان می‌دهد. (نمونه را می‌توان به قصه‌های بهرام حیدری؛ اصغر عبداللهی و محمد رضا صفدری در همین کتاب نگریست.)

در مکتب اصفهان، برعکس، رجوع به واقعیت برای تهیه زمین مدرسه فرم‌گرا صورت می‌گیرد. خواننده اغلب در ماریج روایت یک نفر یا هزارتوی روایت چند نفر سرگردان و غرق می‌شود. اما روایت، اهمیت درجه دوم دارد، مقصود نویسنده ترسیم شکل ماریج یا هزارتو بوده است. نویسنده پیرو مکتب اصفهان اغلب القاء می‌کند (نمونه را می‌توان به قصه‌های محمد کلباسی و رضا فرحقال یا علی اصغر شیرزادی نگریست.)

البته نمی‌خواهیم براساس جغرافیا مکتب‌سازی کنیم، ولی بد نیست به اشاره برگزار گردد که برخی نویسندگان اهل فارس، امروزه داستان‌هایی می‌نویسند که گویی در میانه این دو گرایش قرار گرفته است.

بعد می‌رسیم به آنچه که شاید بتوانیم «مکتب تبریز» به نامیم و اگر در بین اهل قلم شواهد متعددی ندارد، مشکلی نیست. غلامحسین ساعدی بارزترین نماینده این مکتب است و تأثیر غیر مستقیم او را در بسیاری نویسندگان بعدی، به ویژه فقه‌نویسان تهرانی می‌توان دید. مشخصه اساسی این گرایش، کاربرد نوعی بعد تمثیلی و رمزی در قصه بود. ساعدی قالب داستان امروز را بیشتر از تمام نویسندگان معاصرش به نقل‌ها و افسانه‌های محلی و حکایات نتیجه‌دار و عبرت‌آموز بومی (بخصوص بومی آذربایجان) نزدیک کرد. در همین ادامه می‌توان گفت که مکتب تبریز، بیشتر از تمام مکاتب، رابطه‌ی نهان با ادبیات سیاسی و انتقادی عصر مشروطه دارد. مثل همان ادبیات و به سنت نقل‌گویی قدیم، نشر ساعدی نیز ساده و مستقیم و به دور از شگردهای نویسندگان مدرنیست، تنها به گونه‌ی یک ابزار بیان عمل می‌کند و سراسر است به قلب موضوع می‌زند.

در اوایل دهه‌ی چهل، نوعی هماهنگی در توصیف در قصه‌نویسی نوگرای گیلان مشاهده شد که نمونه‌های آن اغلب در روزنامه «بازار رشت» ارائه می‌شد. وجه مشترک این گرایش (البته خفیف) تأکید بر عناصر اقلیم و جغرافیای شمال ایران (مثلاً رطوبت و باران) است، که بیشتر از یک عامل رنگ آمیزی صحنه عمل می‌کند، یعنی بر آن است که ابعاد روانشناسی آدم‌های داستان را تقویت کند. گرچه این گرایش تداوم صریحی نیافت اما شاید بتوانیم از «مکتب گیلان» و نویسندگان شاخص آن نظیر اکبر رادی، محمود طیاری، احمد مسعودی و... نیز نام ببریم. داستان «بشت شیشه، بشت مه» در موجی از گرایش یاد شده غوطه می‌خورد.

طبقه بندی‌ها به همین جا پایان نمی‌یابد. طرح چنین مباحثی، یا همه واقعیت نسبتاً مشکوک و ناپایدار آن، بیش از هر چیز به نویسندگان جوان یادآور می‌شود که در کجای جریان قرار گرفته‌اند، یعنی اگر بخواهند کارشان را تکمیل کنند، یا پوسته موجود را بگسلند و راهی مستقل برگزینند، تلاش برای قانون‌مند ساختن گرایش‌های گوناگون داستان‌نویسی ما، روشنایی بیشتری بر میدان عزیمت آنان می‌اندازد و امکاناتشان را افزایش می‌دهد، اما این مطلب هم است که درجه بندی عام، براساس واقعیت بیرونی یا واقعیت شخصی، به تنهایی ملاک ارزش‌گذاری نویسندگان نیست. آشکار است که نویسنده این سال‌ها به صرف این که به نحو آگاهانه‌تری می‌کوشد واقعیت شخصی بیافریند از برخی نویسندگان قدیم، که به الگوی واقعیت وفادار بودند، برتر نخواهد بود. زیرا نخست نباید فراموش کنیم که واقعیت، به تعبیر عام، خود زندگی است. البته هنگامی که در ادبیات داستانی ارزش تصور برابر عمل انگاشته شود، طرح یا مضمون اهمیت دیرین خود را از

دست می‌دهد. اما حاصل کار در بهترین دستاوردهای این گرایش، یک واقع‌گرایی درون‌گاو است که زیر شبکه فرم پنهان شده و به قوت تکنیک - مثلاً تکنیک‌های اقتباس شده از سینما - خلق معناها ضمنی می‌کند، یا معناهای فرعی را، بیشتر از عمل مرکزی، درخشش می‌دهد. شاید کسانی این نوع اثر را واقع‌گرا ندانند، ولی به نظر من یک ساختمان حسی است که گرچه بر مبنای تصور پرداخته شده اما می‌توان آن را نوعی «رنالیسم چندبعدی» دانست. و سرانجام، در پایان هر ساخت فکری و هنری، ارزش تخمین‌ناپذیری به نام «روح» وجود دارد که از چارچوب نقد و بررسی می‌لغزد و بیرون می‌افتد. و اکنون این حدیث مکرر کنیم که اگر قرار باشد که روزی آثار بزرگی، هم‌سنگ با آثار بزرگ داستانی جهان، در ایران پدید آید و این رشته ادب که به حق اقبال نسل‌های جدید را به سوی خود برانگیخته، به پایه شعر فارسی برسد، لازم است که نویسندگان ما دست کم در خلق زمان و مکان ویژه خویش همت کنند و این قائمه اصلی داستان متجدد را به حدس و گمان خواننده وانگذارند. اگر صادق هدایت را چون پدر قصه نویسی جدید فارسی می‌پذیریم، یکی از غلغل این قبول، اهتمامی از این دست به شمار می‌آید. می‌دانیم که زمان و مکانی که در «بوف کور» خلق شده برساخته خود هدایت است. گرچه پس از خواندن داستان بتوانیم به نوعی آن را به یکی از دوران‌های تاریخ زندگی ملت‌مان مربوط بدانیم، این مربوط دانستن نه از آن روست که آن محیط و جامعه بوف‌کوری عیناً وجود داشته است بلکه هنر بزرگ صادق هدایت آن چنان زمان و مکان را قابل قبول (و شاید واقع‌نما) خلق کرده که انگار اساساً وضعیتی مستقل و مقدم بر تصور نویسنده بوده است.

در سال‌هایی که جریان‌های داستان‌نویسی فارسی را بررسی می‌کردم، با سه نسل از نویسندگان میهن خود - حاضر و غائب - حشر و نشر داشتم. برخورد با نام و کار بعضی تازه واردان و ناشناخته‌گان نسل سوم، نگارنده را با سلیقه‌های ادبی و گرایش‌های فکری نوظهوری روبه‌رو کرده است که هنوز در هیچ کجا، صورت‌بندی نشده است. در مورد نفس فصل‌بندی (یا نسل‌بندی) باید تأکید کنم که نه شأن ژنتیک دارد، نه افلاکی و نجومی. حتی مرزهای آن نیز دقیق نیست (فرضی است که شاید به کار مورخین بیاید!) از این رو تعلق هر کسی به نسل خاص سند کرامت یا برائت او نخواهد بود. اما این قدر هست که از نسل‌های جدیدتر توقع رود که از تجارب فرهنگی و اجتماعی نسل‌های پیشین سود ببرند. و اگر گذشتگان در مواردی بر اثر حساسیت فردی به درک مسایل رسیده‌اند، آنان به روشنایی دانش نیازمند تکرار تجربه نباشند. مواظب باشند که در یک واکنش مکانیکی، در بست علیه دستاوردهای گذشته موضع نگیرند. معارضه میان ساختارگرایی و موضوع آثار اخلاقی،

در شکل فعلی، ادبیات ما را از امتیازات اجتماعی آن محروم می‌کند و در مورد هنرمندانی که چنان استعدادی دارند ممکن است به صرف نظر کردن داوطلبانه از یک موهبت منجر شود. در سرزمین نویسندگان بزرگ، هر چه روح نویسنده بزرگتر باشد اثر او نیز بزرگتر خواهد بود. لغتی به عالم غولان ادب بنگریم: چه معیاری تکنیک روایتی و تقریباً خطی نویسنده «جنگ و صلح» را با تکنیک مدرن و ابداعی نویسنده «مادام بواری» مقایسه می‌کند؟ در هر صورت چرا در تاریخ ادب تولستوی بالاتر از فلوربر قرار گرفته است؟ هر دو در پیشرفته‌ترین شکل خلاقیت خود به جوهر شعر رسیده‌اند اما در آنجا یک دوراهی هست: یکی به طرف پیامبری می‌رود، یکی به طرف صنعت‌گری؛ در حالی که هم پیام تولستوی فرسوده شده، هم تکنیک فلوربر (به ویژه بعد از اختراع سینما) مستعمل می‌نماید.

همه این مسایل رودخانه‌ای است که از گذشته می‌آید و در چشم‌انداز آینده جاری است؛ روبه دریای تفکر و تمدن آدمی که این ناو کوچک داستان نویسی ما نیز به سوی آن پیش‌تر و پیش‌تر می‌رود. ما باشیم یا نباشیم ناو خواهد رفت و داستان ما دنباله خواهد یافت. داستان ما که اغلب خواننده‌ایم گاه راوی، و به ندرت بازیگر، و حتی قربانی. با این همه نسل‌های دیگر سفینه را پیش خواهند برد و ما را در آن جستجو خواهند کرد. آیا خواهند پنداشت که تماشاگرند یا بازیگر؛ یابا راستی بازیگر قصه‌هایی خواهند بود که ما نوشته‌ایم؛ و آنان نیز می‌نویسند و داستان ما خواهد بود، که در اثر آن‌ها خواهیم زیست. گویا باید خواند و با خواننده‌ها زیست تا به نخستین پاسخ رسید. ■

(خلاصه‌ای از مقدمه جلد دوم «در جستجوی واقعیت»)

#### Fiction - 1

- ۱- «دوران داستان» مجله فردوسی مورخ ۲۹/۵/۲۶
- ۲- گزارش یکساله داستان نویسی ایران، مجله اندیشه آزاد، شماره اول بهمن ۱۳۵۸.
- ۳- مقاله «شعراقلیمی در آواز خاک»، بررسی اشعار «منوچهر آتش»، مجله بررسی کتاب، دیماه ۱۳۲۷
- ۴- شاید چهار نسل، در صورتی که صادق هدایت و بزرگ علوی را قبل از سال ۱۳۲۰ شمسی، نسل اول به شمار آوریم. (این صحیح‌تر به نظر می‌رسد.) در این صورت تقسیم‌بندی ادبیات جدید ایران، براساس نسل‌ها، به ترتیب زیر و هر کدام زیر فصل یک واقع مهم اجتماعی (که به نسبت دیگر وقایع اثرات بسیار فرهنگی آن گسترده‌تر باشد) صورت می‌گیرد: نسل اول از ۱۳۰۲ شمسی (استقرار رژیم پهلوی) - نسل دوم از ۱۳۲۰ شمسی (سقوط رضاشاه) - نسل سوم از ۱۳۲۰ شمسی (شکوفایی نهضت دانشجویی ایران) - نسل چهارم از ۱۳۵۷ (انقلاب اسلامی).



رضا امین

## «رهباب» راهی نوبه مریخ

خبری ساده بود: سفینه‌ای بنام رهباب در پی سفری هفت ماهه با موفقیت بر سطح مریخ فرود آمد و کاوش خود را آغاز نمود. اما واکنش جهانی به خبر ساده نبود. برای مدت سه روز تمامی شبکه‌های رادیویی و تلویزیونی این واقعه را به عنوان خبر اول خود دنبال می‌کردند. فقط در روز اول بیش از ۳۰ میلیون نفر در سرتاسر جهان تحولات را از طریق شبکه کامپیوتری اینترنت دنبال کرده، اولین عکسهای دریافتی از سفینه را مستقیم بر روی صفحه نمایش رایانه‌های خود در منزل یا محل کار مشاهده می‌نمودند. امکاناتی که سی سال پیش در زمان فرود اولین انسان بر ماه در حد یک رویا هم نبود.

شاید به جرأت بتوان گفت که پس از پانهادن اولین انسان بر سطح کره ماه، هیچگاه خبری از کاوشهای فضایی تا این حد مورد توجه عمومی قرار نگرفته است. شاید باید دلیل این امر را در گسترده شدن سرسام آور شبکه‌های اطلاع رسانی در این جهان سیم‌کشی شده، و یا نبود یک خبر داغ همچنان آمیز دیگر و یا دلایلی مشابه جستجو نمود. بهر حال نمی‌توان منکر شد که مریخ دیرزمانی است در ضمیر ناخودآگاه بشری جایگاه خاصی داشته، اخبار آن همواره با توجه و کنجکاوی دنبال می‌شده است.

در فاصله بین سالهای ۱۹۶۰ تا ۱۹۸۰ سفاین فضایی زیادی توسط آمریکا و اتحاد جماهیر شوروی به مریخ گسیل شد و ارسال این سفاین به نحو بی‌سابقه‌ای شناخت بشری را از این سیاره سرخ همسایه بالا برد.

در سال ۱۹۹۶ گروهی از دانشمندان آمریکایی که بر روی ۱۲ نمونه از شهاب سنگ‌های منسوب به مریخ که از قطب جنوب بدست آمده‌اند، مطالعه می‌نمودند وجود عناصر اولیه مولکولی لازم برای تشکیل سلول حیاتی را در این نمونه‌ها گزارش نمودند. اعلام این خبر مجدداً توجه همگانی را به این سیاره جلب نمود.

بخصوص اینکه در سالهای اخیر وجود آب در دوران کهن در سطح مریخ و سیلاب‌های بزرگ و وجود یخهای قطبی سیاره احتمال وجود آب منجمد در لایه‌های زیرین خاک را مطرح نموده است. البته شایان ذکر است که در چند عکس از عکسهایی که سفاین وایکینگ ارسال داشتند، در دور دست مناظری بچشم می‌خورد که با اندکی تسامح بی‌شبهت به اهرام ثلاثه نبودند و حتی این سفاین الگویی شبیه به یک چهره بزرگ انسانی را از مریخ مخابره نمودند که نزد خیال پردازان انعکاس فراوان یافت تا به جایی که توجیهات رسمی و تکذیب مقامات علمی نیز هنوز نتوانسته است طرفداران نظریه تمدن پیشرفته کهن و تاریخی مریخ را از صحنه بدربرد. کاوشهای علمی تا بحال نشان داده‌اند که سطح این سیاره پوشیده از خاک سرخ رنگ آکنده از اکسید آهن بوده، روی آن با قطعات سنگ در

ابعاد مختلف پوشیده شده است. آسمان در مریخ به علت وجود گسترده غبار اکسید آهن صورتی رنگ است و رنگ قرمز این سیاره نیز ناشی از همین ماده است. محور چرخش سیاره بدور خود نسبت به صفحه دوران بدور خورشید، همانند زمین، مایل است و همین امر باعث پیدایش فصول در مریخ می‌گردد. فصول مریخ به علت بیضوی بودن زیاد مدار آن دارای طول‌های یکسان نیست. بهار و تابستان در نیمکره شمالی طولانی و خنک بوده و بیش از نیمی از سال

مریخی را تشکیل می‌دهند (۳۷۱ روز)، در حالیکه در نیمکره جنوبی تابستان گرم و کوتاه است. نیروی جاذبه مریخ حدود ثلث نیروی جاذبه زمین است و سرعت فرار از جاذبه آن ۵ کیلومتر در ثانیه است. سطح مریخ در چشمی تلسکوپ بصورت نواحی تیره و روشن مشاهده می‌شود که در گذشته نواحی تیره به دریا‌های مریخ نسبت داده می‌شدند. لازم به ذکر است که امروزه معلوم شده است که این نواحی احتمالاً هرگز از آب پوشیده نبوده‌اند بلکه در اثر وزش باد و حرکت غبار بوجود آمده‌اند. نواحی روشن که حدود ۷۰ درصد سطح سیاره را پوشانیده‌اند،

دارای عوارض زیادی هستند. کانال‌های معروف در این نواحی دیده می‌گردند. عکسهای گرفته شده توسط وایکینگ از مدار مریخ، تنوعی از ابرهای سطحی و مه را نشان می‌دهند که اغلب در بین بلندیها و یا در دریاها محصور گشته‌اند. هم چنین ابرهای نازکی نیز در ارتفاع بیشتر شناسایی شده‌اند که با تغییرات فصلی سیاره مربوط بوده، گاهی سطح سیاره را از دیده پنهان می‌سازند. سطح مریخ در فواصل نسبتاً منظمی توسط طوفان شن و غبار پوشیده می‌شود و همچنین با تغییر فصل شکل و اندازه قطبین نیز تغییر می‌یابند.

اتمسفر مریخ عمدتاً (بیش از ۹۵٪) از گاز کربنیک تشکیل شده است و فشار آن حدود ۱٪ فشار اتمسفر روی زمین می‌باشد. شواهدی وجود دارد که در گذشته‌های دور مریخ اتمسفری غلیظتر داشته و به تدریج مقادیر قابل توجهی اکسیژن و نیتروژن را از دست داده است. در همین دوران آب هم در سطح سیاره یافت می‌شده است. امروزه تنها مقادیر کمی آب در قسمت تحتانی اتمسفر این سیاره وجود دارد که گاه باعث تشکیل ابرهای نازک در ارتفاعات می‌گردد. محاسبات نشان می‌دهد که بعلت پایین بودن فشار اتمسفر و درجه حرارت سیاره تنها امکان وجود آب بصورت یخ یا بخار آب وجود داشته است. به دلیل حرکت سیاره بدور خود، در مریخ شاهد وزش بادهایی هستیم که طبق اندازه‌گیری‌های سفینه وایکینگ دارای سرعت متوسطی برابر ۲ متر در ثانیه هستند. گرچه حداکثر سرعت باد معادل ۷ متر در ثانیه نیز ثبت گردیده است ولی این بادهای بسیار ملایم‌تر از بادهای حتی معمولی و طوفان‌های کره زمین هستند.

این بار نیز دو کشور آمریکا و روسیه، نه در پس زمینه جنگ سرد، بلکه با هدف تشریح مساعی علمی هجوم به خدای جنگ و آهن "مریخ" را آغاز کردند. سفینه رهباب از آمریکا و سفینه فارس از روسیه با اندکی اختلاف زمانی، در سال ۱۹۹۶ به فضا پرتاب شدند تا اولی بر سطح مریخ فرود آید و دومی در مدار آن قرار گیرد. رهباب راه خود را یافت اما سفینه روسی از بخت بد، کمبود بودجه یا نقص دانش فنی و یا هرچه که دلیل واقعی آن باشد، راه گم کرده و از مدار زمین سر به سقوط می‌گذارد.

بیم سقوط باعث اعلام وضعیت اضطراری در بخشی از استرالیا می‌گردد ولی چند ساعت بعد سفینه و موشک بالا برنده آن در قمر اقیانوس آرام آرام می‌گیرند تا رهباب بی‌رفیق یا بی‌رقیب سفر ۴۹۶ میلیون کیلومتری خود تا مریخ را به پایان برساند.

طراحی و ساخت سفینه تا مرحله پرتاب، جمعاً ۳ سال بطول انجامید. بکارگیری روشهای محاسباتی جدیدتر و قبول مخاطرات بیشتر، طول سفر را از چند سال به ۷ ماه تقلیل داد که همه مظهر مؤثر بودن روش جدید مدیریت در

سرپرست بودن است. استفاه بهینه از تکنولوژی مدرن و بکارگیری تجهیزاتی دقیق بازتاب تحقق شعار "بهرتر" است و بالاخره کوچکی و فشردگی در تجهیزات، روش‌های جدید و امتحان نشده طسی طریق در فضا، عدم وجود وسایل و تجهیزات اضافی و پشتیبان و بالاخره روش ابتکاری فرود بر سطح مریخ همگی منجر به "ارزاتر" شدن پروژه گردیده است.

خود سفینه و تجهیزات آن هزینه‌ای حدود ۱۵۰ میلیون دلار داشته است که یک پانزدهم هزینه ساخت وایکینگ به ارزش پول آن زمان است. اگر هزینه‌های پرتاب، کنترل و هدایت را هم در نظر بگیریم این پروژه هزینه‌ای فقط حدود ۲۸۰ میلیون دلار در برداشته است. به منظور صرفاً مقایسه‌ای جهت ارزیابی این عدد باید بخاطر داشته باشیم که هزینه سفرهای آپولو به ماه به ارزش پول دهه‌های ۶۰ و ۷۰ حدود ۲۰ میلیارد دلار بوده است. محدودیت تعیین شده برای سقف اعتبار پروژه باعث تبلور و بروز خلاقیت‌ها و نوآوری‌هایی در این مأموریت گردیده است.

کاوشگر رهیاب به شکل یک هرم طراحی شده است تا حداکثر صرفه‌جویی در فضای داخلی آن گردیده، از سنگین‌تر شدن آن و در نتیجه هزینه‌های بیشتر پرتاب اجتناب شود. تجهیزات اصلی بر روی قاعده این هرم قرار دارند و سطح داخلی سه وجه دیگر با سلول‌های خورشیدی پوشیده شده‌اند و پس از باز شدن منبع تأمین انرژی سفینه و شارژ باطری‌های آن گردیده‌اند. روی یکی از این وجوه مریخ‌نورد کوچک و رمپ‌های فرود قرار داده شده‌اند.

تجهیزات عمده سفینه عبارتند از کامپیوتر اصلی سفینه، آنتن‌های مخابراتی با مریخ‌نورد، آنتن‌توان پایین، آنتن‌توان بالا، دستگاه تصویر بردار (IMP) یک سیستم عکسبرداری استریو با قابلیت رنگی است. این وسیله توسط گروهی از پژوهشگران با هدایت و سرپرستی دانشگاه آریزونا و با مشارکت گروه لاکهید، سازمان هوانوردی انستیتو ماکس پلاتک آلمان، دانشگاه صنعتی براون اشویک آلمان، موسسه نجوم فیزیک و ژئوفیزیک انستیتو نیلزبوهر دانمارک طراحی و ساخته شده است. این وسیله شامل سه قسمت اصلی است:

- ۱- سردوربین مجهز به اپتیک استریو، چرخ دنده فیلترها، مکانیزم‌های حرکتی و استریموتورها
  - ۲- دکل و پایه کشویی مجهز به کالپ‌های الکترونیکی
  - ۳- دوکارت الکترونیکی (CCD) که در درون یک جعبه گرم به کامپیوتر سفینه متصل هستند.
- شاخص‌ترین ابزار بکار رفته در مأموریت رهیاب، روبات مریخ‌نورد آن است که بافتخار دوپستمن سالگرد تولد مبارز ضد برده‌داری آمریکا، خانم ایزابل بامفری (Isabelle Baumfree)، نام گرفته

است. این مبارز که در سال ۱۷۹۶ بدنیا آمد، خود برده‌زاده بود و بعدها پس از فرار به نیویورک نام SOJOURNER TRUTH یسمنی "رهگذر حقیقت" را انتخاب کرده به مبارزات ضد برده‌داری، دفاع از سیاهپوستان و اسکان بردگان آزاد شده بعد از جنگ‌های داخلی آمریکا پرداخت. او در سال ۱۸۸۳ چشم از جهان فرو بست.

SOJOURNER روبات کوچکی است که طول آن کمتر از ۶۰ سانتی‌متر و ارتفاع آن حدود ۳۰ سانتی‌متر می‌باشد. این وسیله که اولین خودرو بکارگرفته شده توسط انسان در یک سیاره دیگر است، وجه تمایز جدی و بارز سفینه رهیاب با وایکینگ به حساب می‌آید. لازم به ذکر است که در سفرهای ماه امریکایی‌ها از مه‌نورد استفاده می‌نمودند که توسط فضانوردان هدایت می‌شد و روسها از لونا خود بهره‌گرفتند که توسط کنترل از راه دور از زمین هدایت می‌گردید. در ضمن ماه هم در زمره سیاره‌ها محسوب نمی‌شود.

SOUJOURNER در پشت خود صفحه‌ای مسطح دارد که با ۲۰۰ سلول خورشیدی پوشیده شده است و باعث جذب انرژی آفتاب در روزهای مریخ می‌گردد. این وسیله مجهز به ۹ عدد باطری لیتیوم می‌باشد ولی به منظور صرفه‌جویی در هزینه، این باطری‌ها قابل شارژ نیستند و فقط انرژی لازم و مختصری را در شرایط خاص تأمین می‌نمایند. بدین ترتیب این روبات روزها کار می‌کند و شبها می‌خوابد!

برای حرکت، روبات مجهز به ۶ چرخ کوچک فلزی است که هر یک دارای موتورهای مینیاتوری خود هستند. بدین ترتیب چرخ‌ها می‌توانند مستقل از هم تغییر جهت داده و در جهات متفاوت بچرخند. این استقلال سبب افزایش قدرت مانور و چرخش و پیچش روبات گردیده، این امکان را بوجود می‌آورد که با چرخش یک یا دو چرخ در جهتی متفاوت از بقیه، عمل حفر چاله در خاک به منظور انجام آزمایش لایه‌های زیرین انجام یابد. مکانیزم اتصال چرخ‌ها به هم و به بدنه روبات به نحوی است که هر کدام می‌توانند از سنگی با ارتفاع ۲۵ سانتی‌متر، بدون کج شدن کل روبات عبور کنند. حداکثر سرعت روبات ۳/۶ کیلومتر در ساعت

می‌باشد.

در قسمت جلوی SOJOURNER پنج لیزر نصب شده تا با مشاهده مسیر و از طریق انعکاس نور ناهمواری‌ها و موانع خط سیر را به کامپیوتر روبات اطلاع داده، کامپیوتر نسبت به اصلاح مسیر و ارسال فرمان مناسب به چرخ‌ها اقدام کند. این نیروها همواره شیب دستگاه را نسبت به افق کنترل می‌کنند. دو دوربین سیاه و سفید در جلوی مریخ‌نورد، امکان تهیه عکس‌های استریو و یک دوربین در عقب آن امکان اخذ عکس‌های رنگی را تأمین می‌کنند.

اطلاعات کسب شده توسط مریخ‌نورد از طریق یک مودم با سرعت ۹۶۰۰ بیت بر ثانیه به سفینه مادر ارسال می‌شود. مغز مریخ‌نورد را یک کامپیوتر ۸ بیتی تشکیل می‌دهد که دارای یک پردازنده 80C85 اینتل است. این پردازنده با تنها دارای ۶۵۰۰ ترانزیستور در مقابل ۵/۵ میلیون ترانزیستور بهترین کامپیوترهای مستداول امروزی، بسیار ضعیف بنظر می‌رسد. ولی واقعیت اینست که انتخاب آن در حد کفایت می‌باشد و انتخاب پردازنده‌های قویتر با توجه محدودیت‌های سایر اجزاء، تأثیری در افزایش کارایی نداشته، تنها باعث افزایش هزینه می‌گردید.

مهمترین ابزار SOJOURNER و یا اساساً کل سفینه رهیاب، دستگاه آلفا - پروتون - اشعه ایکس یا APX است که در عقب مریخ‌نورد نصب گردیده است و وظیفه تجزیه سنگ و خاک را بهمه دارد. APX دارای یک منبع تابش اشعه آلفا با انرژی تابش معلوم ناشی از یک ماده رادیواکتیو و آشکار سازهایی برای اندازه‌گیری ذرات آلفای پراکنش یافته، پروتون و اشعه ایکس بازتابی است. ذرات آلفا وقتی با اتم‌های ماده برخورد می‌کنند توسط هسته عناصر سنگین پراکنش می‌یابند. اندازه‌گیری میزان این پراکنش می‌تواند نوع و فراوانی عناصر مزبور را در ماده تحت آزمایش تعیین کند. همچنین برخورد ذرات آلفا با هسته عناصر سبکتر، منجر به آزاد شدن مقداری پروتون با توجه به خصوصیات عناصر ماده تحت آزمایش می‌گردد. تحریک هسته اتم‌ها توسط ذرات آلفا نیز باعث انتشار فوتون‌های اشعه ایکس می‌گردد.



با اندازه گیری طیف بازتابی آلفا - پروتون - اشعه ایکس تقریباً می توان به سنجش کلیه عناصر شیمیایی موجود در ماده مورد بررسی پرداخت. APX توسط یک مکانیزم نگاهدارنده می تواند در ارتفاعات و زوایای مختلف نسبت به قطعه مورد آزمایش قرار گیرد.

در جلوی مریخ نورد یک آنتن میله ای قرار دارد که تمام اطلاعات حاصل از APX و یا عکس ها را به سفینه مادر منتقل می کند. سفینه مادر مجهز به یک آنتن توان ضعیف است که در تمام مدت فرود و قبل از بکارگیری آنتن اصلی، وظیفه ارسال پیام را به عهده داشته است. آنتن بشقابی توان بالا نیز مسئول ارسال اطلاعات و عکسها به زمین است. این آنتن با طلوع زمین در افق مریخ همواره جهت خود را به سمت آن حفظ کرده، امواج مخابراتی را ارسال یا دریافت می دارد. این امواج مخابره شده توسط یکی از سه آنتن بشقابی غول پیکر که در استرالیا، اسپانیا و آمریکا نصب شده اند، دریافت می گردند (بسته به اینکه کدامیک به سمت مریخ باشند) و سپس تقویت شده به ماهواره های مخابراتی مدار زمین ارسال و از آنجا به مرکز JPL در ناسا مخابره می گردند. تصاویر به آزمایشگاه پردازش تصویر فرستاده شده، رمزگشایی و بفاصله یک یا دو روز از طریق نشریات و یا شبکه اینترنت در اختیار علاقه مندان و محققان قرار می گیرند.

سفینه مادر انرژی خود را از طریق باتریهای قابل شارژ تامین می نماید. تا برای حرکت دوربین JIMP، ارتباط با SOJOURNER و ارسال دریافت اطلاعات با زمین و ذخیره و پردازش اطلاعات در حافظه کامپیوتر صرف نمایند.

پروژه رهیاب از همان آغاز اصول متداول سفرهای فضایی و بین سیاره ای را تغییر داد. برای ۳۰ سال سفاین فضایی بمانند جهانگردانی محتاط عمل می نمودند که قبل از رفتن به محل مورد نظر استراحت کوتاهی بین راه می نمایند. بدین معنی که بعد از طی طریق در فضا در مدار ماه یا سیاره مورد نظر به گردش درمی آمدند و بعد از چند دور، سفینه یا قسمتی از آن بر روی سیاره فرود می آمدند. ولی رهیاب، تحت فشار ناسا برای طراحی سفینه های "سریعتر و ارزاتر" چنین عمل ننمود. از زمان پرتاب مسیر پرواز و فرود با چنان دقتی باید محاسبه می شد تا در یک سفر مستقیم سفینه در دره ای به عرض ۹۶ کیلومتر فرود آید. کوچکترین خطایی می توانست سفینه را تا کیلومترها از هدف خود دور سازد. بهر حال رهیاب وقتی به مریخ رسید مستقیماً وارد اتمسفر سیاره گردید و حتی یک دور هم بدور آن نچرخید. سرعت سفینه در این حال از ۱۸۸۰۰ کیلومتر در ساعت به ۲۶۵۶۰ کیلومتر در ساعت رسید (سرعت فرود وایکینگ نصف این مقدار بود) و در قسمت تاریک سیاره وارد اتمسفر گردید. بعد از ۷۰ ثانیه شتاب سقوطی معادل ۲ برابر شتاب نقل به آن وارد شد و باعث گردید، شتاب سنج سفینه سیستم فرود خودکار سفینه را

بکار اندازد. در این مرحله سپر حرارتی سفینه آنرا در قبال حرارت ورود به جو محافظت نمود. حدود ۲ دقیقه قبل از فرود چترهای نجات باز شدند و سرعت سفینه را تا ۸۰٪ تقلیل دادند. از ۸۰ ثانیه قبل از فرود رادار سفینه شروع به اندازه گیری فاصله آن تا سطح مریخ نمود. در فاصله حدود ۱۰۰ متری سطح و ۸ ثانیه قبل از فرود کیسه های هوا باد شده، سفینه را تنگ در آغوش گرفتند تا ضربه برخورد به سطح را جذب نمایند. این کیسه های هوا خود در نوآوری در فرود سفاین فضایی بودند و راه حلی ارزان برای جایگزینی راکت های کاهنده سرعت محسوب می شدند. این کیسه ها بر روی زمین بارها و بارها بر روی سنگ های آذرینی که با قطار به محل آزمایش حمل شده بودند و به پودرهای رنگی آغشته بودند، با پرتاب از ارتفاع صدمتری آزمایش شده بودند.

تنها قسمتی از سفینه که از کیسه ها بیرون مانده بود، انتهای آنتن میله ای توان ضعیف بود که مرتباً با ارسال کدهایی به زمین، انجام هریک از مراحل فرود را به اتاق کنترل گزارش می نمود. باد شدن کیسه های هوا مرحله حساسی بود که با توجه به زمان ۸ ثانیه ای تا برخورد با سطح، فرصت هیچ گونه مانوری باقی نمی ماند. ۴ ثانیه قبل از برخورد در فاصله بین ۳۰ تا ۸۰ متری سطح مریخ راکت های کاهنده سرعت روشن شدند و بدین وسیله سرعت سقوط برای لحظه هایی به صفر رسید. سپس چترهای نجات از رهیاب جدا شدند و سفینه محصور در کیسه های هوا از ارتفاع ۳۰ متری بر روی سطح خشن و سنگلاخ مریخ سقوط کرد و با سرعت حدود ۲۷ کیلومتر در ساعت به سطح سیاره برخورد کرد، به بالا جهید و دوباره به زمین برخورد کرد و پس از چند جهش بر روی سطح غلطید تا بالاخره با فاصله نسبتاً اندکی با مرکز محدوده تعیین شده آرام گرفت. جالب اینکه در تمام این مراحل از بخت مساعد انتهای آنتن توان ضعیف صدمه ندید و مرتباً تمام مراحل فرود را مخابره نمود. گرچه سفینه به نحوی طراحی شده بود که بر روی هریک از وجوهش فرود می آمد، هنگام باز شدن وجوه سفینه ای بر روی قاعده می غلطید ولی در کمال شگفتی معلوم شد که از همان ابتدا و بدون هیچ چرخشی سفینه آرام گرفته است. این لحظه ای بود که اتاق کنترل مملو از غریب شادی گردید و در اتاقی کوچک مجهز به چند عدد کامپیوتر، حدود ۱۵ نفر از مسئولین پروژه با گرمی یکدیگر را در آغوش گرفتند، رسمی که قبل از این در اتاق کنترل بسیار بزرگ و باییش از ۱۰۰ نفر مأموران کنترل میسر نبود.

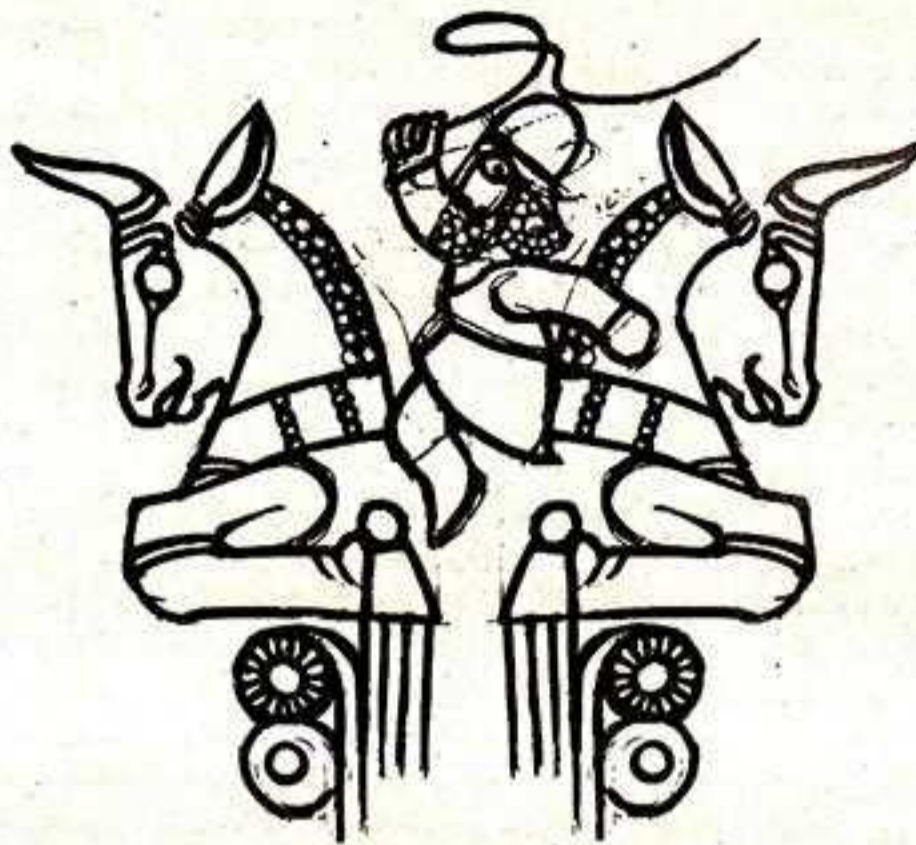
کیسه های هوا تخلیه شده وجوه هرم به مانند شگفتن گل باز شدند و سفینه در انتظار طلوع خورشید نشست. حدود ۴ ساعت بعد، با رصد خورشید سفینه محل کمره زمین را در آسمان محاسبه نمود و آنتن توان بالا به سمت خانه هدف گیری کرد. و خبر سلامتی تمام تجهیزات را مخابره نمود.

چندین ساعت بعد در ساعت مناسب اولین عکس ها، از مریخ مخابره گردید که نشان دهنده وضعیت سفینه بودند، این عکس ها نشان دادند که بخشی از کیسه های هوا در مقابل رمپهای SOJOURNER جمع شده اند. انجام چند آزمایش در زمین و بر روی مدل سفینه نشان داد که این مطلب جدی نمی باشد و رمپ ها قابل باز شدن هستند. دستورالعمل حرکت به مریخ نورد صادر شد ولی این ماشین کوچک همچون مسافر قاچاقی که بعد از ۷ ماه جنبانمه زدن در چمدان قادر به حرکت نباشد، خبر سلامت خود را اعلام می نمود ولی حرکتی از خود نشان نمی داد. روز اول مأموریت صرف یافتن و برطرف کردن اشکال گردید تا نهایتاً در روز دوم او هم به جنبش درآمد و چرخ بر خاک سرخ مریخ نهاد. از آن لحظه به بعد سفینه مادر مرتباً به عکس برداری و مخابره اطلاعات هواشناسی مشغول بوده است و مریخ نورد کوچک نیز از سنگی به سنگ دیگر می خورد و نتیجه تجزیه عناصر آنها را به زمین می فرستاده اند.

در همان روزهای اول یک عکس پانورامای ۳۶۰ درجه از اطراف محل فرود تهیه شد که بر روی شبکه های کامپیوتری و سالن های نمایش در معرض دید عموم قرار گرفت. در سالن های نمایش تماشاچیان توسط عینک های مخصوص صحنه را بصورت سه بعدی می دیدند بنحوی که خود را کاملاً می توانستند در سطح سیاره احساس نمایند. این عکس و سایر عکس ها دانشمندان و متخصصان را کاملاً به هیجان آورد زیرا معلوم شد در محل فرود، اندوخته ای غنی از انواع سنگ ها در رنگ ها و اندازه های گوناگون وجود دارد و در اطراف آن پستی و بلندی هائی نیز بچشم می خورد. متخصصین پروژه که عمدتاً بین ۳۰ تا ۴۰ سالگی خود هستند نام گذاری سنگ ها را براساس شخصیت های کارتون های کودکان انجام دادند. مثل بارنیکل بیل، اسکویی دو، یوگی و....

برنامه سفر رهیاب به نحوی طرح ریزی شده بود که فرود در صبح روز چهارم جولای مصادف با سالروز استقلال آمریکا صورت گیرد و بزرگترین هدف آن خود انجام سفر و فرود بود که با چنان موفقیتی همراه گشت که برخی از بدبینان را به مصداق اینکه "هر امر عالی را مشکل بتوان باور کرد" به تردید انداخت و بر روی شبکه اینترنت نظراتی مبنی بر ساختگی بودن ماجرا و انتصاب عکس ها به صحراهای زمین عنوان گردید و در آن ها ناسا متهم به صحنه آرایشی و تقلب به مانند موضوع فیلم سینمایی "پاپریکورن" شد.

اما بهر حال واقعتاً اینست که موفقیت این مأموریت نه تنها از جنبه علمی بلکه حتی از نظر سیاسی و مالی نیز رهگشایی برنامه های آتی اکتشافات فضایی است که با جرأت می توان انتظار داشت درک بشر را از جهان هستی تعمیق نموده، دستاوردهای بی شماری به همراه داشته باشند. ■



علی اصغر قره‌باغی

## قصه لودگی و خندانن نیست

چهره‌نمایانند و واژه‌ی کاریکاتور (CARICATURA) نخستین بار در نوشته‌های ایتالیایی سده‌ی هفدهم پدیدار شد اما به معنایی جدی‌تر از سال ۱۷۴۸ در زبان انگلیسی و برای توصیف آثار هوگارت یکی از بنیان‌گذاران این هنر به کار برده شد. در تمام مدت پس از رنسانس و پیش از سده‌ی بیستم، تصویرگری صادقانه‌ی طبیعت یک چیز بود و کاریکاتور چیزی دیگر.

دور شدن از تناسب‌های طبیعی و شناخته، اگر به قصد افزودن بر زیبایی و شگردهای منریستی نبود، کاریکاتور گونه‌ی به نظر می‌رسید و کاریکاتور نیز به همین تحریف‌های آگاهانه در نمایش اندام انسان محدود می‌ماند. اما هنر مدرن سبب شد که دیگر کسی از دیدن افراطی‌ترین تحریف‌ها در اندام انسان تعجب نکند و لبخند بر لب نیاورد. انسان‌هایی که بیکاسو نقاشی می‌کرد همه تحریف شده بودند اما خنده‌دار نبودند. هر تحریف شکلی درونی داشت و از بیرون بر فیگورها تحمیل نشده بود. هنر مدرن با بهره‌گیری از تحریف‌ها، هم از تقلید طبیعت دور می‌شد و هم تناسبی تازه و هنرمندانه پدید می‌آورد، هدف‌اش یک پارچگی کلی تصویر بود و این چیزی نبود که خنده‌دار باشد. تنها در سده‌ی بیستم بود که نادیده‌انگاشتن معیارهای واقع‌گرایانه جایگاه امروزین کاریکاتور را

است که بل کله چه ویژه‌گی در این طرح‌ها دیده بود که آن‌ها را کاریکاتور می‌نامید؟ بی‌تردید سودجستن از واژه‌ی کاریکاتور برای توصیف طرح‌های رودن بدان سبب بود که این طرح‌ها با شکل اصلی و مانوسی که کله از انسان در ذهن داشت هم‌خوانی نداشتند. رودن می‌گفت: «پیکره‌سازی باستان در اندیشه‌ی منطقی بدن انسان بود، اما من در جستجوی روان‌شناسی آن هستم.» از دیدگاه رودن پیکر هر انسان بیان‌کننده‌ی همان چیزی بود که مغز و قلب او احساس می‌کرد. شاید در آن روزها بل کله با واژه‌ی دیگری برای توصیف تحریف‌های آگاهانه و نمایش غیرواقعی و مبالغه‌آمیز انسان آشنا نبود. این را هم در نظر داشته باشیم که بل کله به هیچ رو در اندیشه‌ی بی‌ارزش شمردن طرح‌های رودن نبود چراکه آن‌ها را از ارزنده‌ترین آثار ارائه شده یافته بود و بسیاری از طرح‌های خود او نیز شکلی کاریکاتور گونه داشت.

نقش‌های برجامانده برگلدان‌های یونان باستان، دیوار نگاره‌های پمپی و هرکولانیوم، نقش برجسته‌های سده‌های میانه و سنت هیرونیموس بوش و بنتبروگل یادآور آن است که طنز و لودگی در تاریخ هنر پیشینه‌ی دراز دارد اما نخستین بار در سال ۱۶۰۰ میلادی بود که به شکلی مستقل در آثار آنیبال کاراچی

در گذشته‌های دور، هنرمند آثار خود را قهرمانانه، پرشکوه، یادمان‌گونه و در یک کلام غول‌آسا نقاشی می‌کرد با می‌تراشید چراکه روزگاری که در آن می‌زیست سرشار از خوش بینی و امید به آینده بود. تا اواسط سده‌ی نوزدهم پنداشته می‌شد که هنر باید به ارزش‌های ماندگار به پردازد نه لحظات گذرا و پادگریز. اما رفته رفته روزگار چنان دگرگون شد که پدید آمدن انسان‌هایی از آن گونه که دومیه طراحی می‌کرد و جیا کومتی می‌ساخت ناگزیر می‌نمود. این دگرگونی دو علت داشت، یکی گسستن از مفهوم رنسانسی انسان بود و دیگری بی‌اندام شدن انسان جهان صنعتی.

بل کله پس از دیدار از نمایشگاه نگارخانه‌ی هنر مدرن رم، در یادداشت‌های ۱۳ آوریل ۱۹۰۲ دفتر خاطراتش نوشت: «تنها آثار ارزنده‌ی این نمایشگاه، طراحی‌ها و اچسینگ‌ها و لیتوگراف‌های هنرمندان فرانسوی است و بیش از همه کاریکاتورهایی که رودن از انسان برهنه کشیده است نگاه را به خود معطوف می‌دارد.» این یادداشت و نظر بل کله در تایید آن است که هنگام اندیشیدن به ذات و ماهیت کاریکاتور با پدیده‌ی سروکار داریم که معنای آن به درستی شناخته نیست. امروز پس از گذشت یک قرن دیگر کسی به طرح‌های سردستی رودن به دیده‌ی کاریکاتور نگاه نمی‌کند. اما پرسش این

مشخص کرد و بسیاری از طراحان بی آن که تحریف و تغییری در شکل مضمون خود بدهند به سبب طبیعت آثارشان کاریکاتور نیست شناخته شدند. به بیان دیگر همان گزینش مضمون، آنان را کاریکاتور نیست کرده بود. برخی از عکاسان مانند دایان آربوس که از نمونه‌های دور از ذهن انسان عکس می‌گرفت و در واقع کاریکاتورهای آماده را عکاسی می‌کرد در شمار کاریکاتور نیست‌های ارزنده درآمدند. این کار در واقع توازی همان نقاشی‌های به ظاهر جدی بود که گویا از درباریان اسپانیا می‌کشید. در همین نمایشگاه دو سالانه‌ی کاریکاتور در موزه‌ی هنرهای معاصر، اثری از لوشیجونلو، هنرمند چینی دیده می‌شود که بدون به کار بستن هیچ‌گونه تحریفی در بازنمایی، کار خود را به کاریکاتور مبدل کرده است.

نمایش ۵۲۹ کاریکاتور اثر ۳۱۶ کاریکاتور نیست از ۴۵ کشور جهان در سومین نمایشگاه بین‌المللی دو سالانه‌ی کاریکاتور در موزه‌ی هنرهای معاصر تهران بار دیگر بر چندین واقعیت انگشت می‌گذارد. یکی این که کاریکاتور زبان مشترک انسان‌ها در سراسر جهان است، شکلی از اندیشیدن است به یاری خط، خطی که در ذهن نمی‌توان برای آن دلیلی یافت اما بر کاغذ بسیار سخت و مستدل جلوه می‌کند. دوم این که کاریکاتور نوعی نقد تصویری است، ابزاری است برای حمله و دفاع، طنز تلخی است که واژگان آن را افراد اجتماع فراهم می‌آورند و بسیاری را به سقط جنین اندیشه واداشته است. سوم این که کاریکاتور عمداً بدبینانه و اندکی بددلانه است، همه چیز را با دقتی بی‌رحمانه می‌آزماید اما این بد دلی یک خطای اخلاقی نیست بلکه فضیلتی متمدنانه است و به شکل یک عامل بازدارنده و کنترل کننده در خدمت فرهنگ انسانی است. و آخر این که، اگر برای کاریکاتور نمی‌توان تعریف جامعی به دست داد، کاریکاتور نیست را چگونه باید تعریف کرد؟ او هم تعریف بردار نیست، خطاط و نویسنده‌ی تصویرهاست، معمار گفتار و صدا و طراح بازتاب‌های فلسفی است، تصویرهایی پدید می‌آورد که کلام است؛ کلامی که سختی و جمود اشیاء را دارد. کاریکاتور نیست همیشه تنهاست، بار تمهیدی سنگین را بردوش می‌کشد و کم‌تر دیده شده است که به حرکت‌های هنری روزگار خود پیوندد چرا که هنرش چنین پیوسته‌گی را طلب نمی‌کند. هنرمندی است که به تصویر کردن تراژدی‌ها می‌پردازد اما تراژدی را در روایات شاهان و شهریاران نمی‌بیند. تراژدی در زندگی پیرامون اوست، در شرایط به ظاهر انسانی و در هوایی که انسان معاصرش استشمام می‌کند. در شرایطی از این دست، هرکس به آسانی می‌تواند قهرمان تراژدی باشد.

در میان کاریکاتورهای این نمایشگاه به آثاری متعادل و چشم‌گیر برمی‌خوریم که در آن‌ها تکنیک و اجرا جدا از ذات و محتوا نیست،

طرح‌هایی که مانند وقایع بصری در ذهنی پیچیده است و کاریکاتور نیست در شکل دادن به آن‌ها موفق بوده است. آدم‌ها و اشیاء عناصر ساختاری این کاریکاتورها را تشکیل می‌دهند و تأثیرات بصری آن‌ها بهره‌گیری‌های تازه از طراحی را مطرح می‌کند. یکی از ارزنده‌ترین آثار نمایشگاه طرحی است که پاول زیلو، هنرمند لهستانی از چهره‌ی خسته و رنجور کوهی زمین کشیده است. پاول زیلو لودگی نمی‌کند و قصدش خندانند تماشاگر نیست. نوعی احساس ترس و حتی رگه‌هایی از تراژدی در نهان و نهفت چهره‌ی کژتاب و عبوس این اثر وجود دارد. از سلوک اندوهگین خط‌های کوتاه در کنار هم طرحی پدید می‌آورد که یادآوری همدلانه و غمگنانه‌ی سرنوشت کوهی زمین است، خطر را گوش زد می‌کند و تماشاگر را گوش به زنگ نگه می‌دارد که فرصتی کوتاه باقی است. اگر این بیماری از مرز معینی بگذرد وقوع فاجعه اجتناب ناپذیر خواهد بود. نظم و تدبیری که این کاریکاتور نیست از آن سود جسته و احترامی که برای ابزار بیان خود قایل است ستودنی است. بهره‌گیری از خط و سایه‌پردازی همه در خدمت پدید آوردن فضایی است که در اندیشه‌ی آن است و این همان چیزی است که از کاریکاتور انتظار می‌باید داشت.

در اثری از ناواروسرجیو، از انگلستان، نوازنده‌ی دوره گرد تارهای عودش را به ساق پا و انگشتان دست خود بسته است و شکم‌اش کاسه‌ی ساز اوست. آن چه در این طرح چهره‌ی آشکار دارد گسترده‌گی تأثیرات دراماتیک آن است، روایتی دردمندانه است که از ظرفیت‌های گفتاری و نوشتاری فراتر می‌رود و جز با رسانه‌ی تصویر با هیچ زبانی دیگری بیان شدنی نیست.

فرشید شفیعی فیگور انسان را تا حدی یک نشانه مختصر می‌کند. انسان‌های مختصر او شکل تک واژه‌هایی را به خود می‌گیرند که می‌توان از آن‌ها برای آفریدن عبارات گوناگون سود جست. اگر چه فیگورهای او به سرعت و آزادانه بر کاغذ آورده شده‌اند اما پیداست که برآمده از اندیشه‌ی ژرف و منظم هستند.

هر کاریکاتور نیست که هدفی اصلاح کننده داشته باشد، نوعی فرمول بصری خاص برای تصویر کردن چهره‌ی جهان پیرامون خود ابداع می‌کند و از آن به عنوان اسلحه‌ی کارآمد بهره می‌گیرد. درگاتچوف اولک، از اوکراین، از آن گروه هنرمندانی است که با چشمانی تیزنگر پیرامونی خود را می‌نگرد و با دستی توانمند در طراحی و تجربه‌ی گسترده، فرمول خاص خود را پدید آورده است. از این رو آثارش اسناد بصری روزگاری است که در آن به سر می‌برد. والتریان، از اسلواکی نیز با همین فرمول انسان‌هایی را تصویر می‌کند که آرزو می‌کنیم هرگز وجود نمی‌داشتند و بی‌تردید کارهایی از این دست نقشی بزرگ در بافت فرهنگی جامعه ایفا خواهد کرد.

استرابزون لاثورا، از ایتالیا، طرحی از

پسی‌یتای میکل آنژ در سالن انتظار در مانگاوه صلیب سرخ کشیده است. اگر چه جایگاه این اثر در مرزهای میان ایلواستراسیون و کاریکاتور است اما هرچه هست تصویر صحنه‌ی تئاتری است با نمایشنامه‌ی مصیبت‌بار. در کاریکاتور تلخ و زهر آگین یوگین یوریچ، از اوکراین، پلیس به گدای زنده‌پوش دستور می‌دهد تا کلاه‌اش را به نشانه‌ی شادمانی از پیروزی گروهی که او را به فقر و فلاکت کشانده‌اند به هوا بیاندازد. یوریچ با این اثر نه تنها نقشی ماندگار، که یک بیانیه‌ی اجتماعی را پیش روی تماشاگر قرار می‌دهد. بونزانوپاول، از رومانی با قلمی تیز و گزنده میدان شهری را تصویر کرده است که در میانه‌ی آن مجسمه‌ی بی‌سراسب و سوارکاری از عهد باستان بر پایه‌ی سنگی قرار دارد و در کناره‌ی میدان، در ویرترین یک عتیقه‌فروشی، سراسب و سوارکار برای فروش به نمایش گذاشته شده است.

از میان کاریکاتور نیست‌های ایرانی شرکت کننده در نمایشگاه، نیز علیرضا کریمی مقدم، حامد دانشور، مانانیتانی، علی هاشمی شهرکی و سامیار ملکی مقدم با ایجاد رابطه‌ی مستدل میان محتوا و قالب، خود را به شایستگی شناسانده‌اند و پیداست که با ساخت و کار طنز تصویری آشنایی دارند. در کاریکاتورهای این هنرمندان، دگر دیسی یک طرح ساده به ابزار اندیشه و رسانه‌ی واقعیت چهره‌ی آشکار دارد و با آن که طراحی هسته‌ی اصلی کار است، اما سبب ساز گسترده‌گی دامنه‌ی آن تیزنگری و هوشیاری گرافیکی است.

اما یکی از کاستی‌های آشکار این نمایشگاه عدم تعادل میان اندیشه و اجرا در برخی از آثار ارائه شده است. یا تکنیک قوی است و اندیشه هم‌پای آن گام بر نمی‌دارد، یا برعکس، درون مایه چنان پرتوان است که بر اجرا سیطره دارد و حاصل کار طرح‌هایی است خام و پرداخت نشده، و همین جا باید گفت که اشکالی از این گونه در نمایشگاهی چنین گسترده بسیار عادی و طبیعی است. در آثار حمیدرضا آذرخیل، جهان رحمتی و محمد رفیع ضیایی، شاهد سیطره‌ی اندیشه بر اجرا هستیم و از همین رهگذر جهدی که برای القای پیام به کار بسته می‌شود بی‌حاصل می‌ماند. در کاریکاتور تنها اندیشه کافی نیست، زبانی کارآمدتر، محکم‌تر، و پرداخت‌شده‌تر نیز می‌طلبد.

کارهای برخی دیگر از شرکت‌کنندگان، چه ایرانی و چه خارجی، که شمارشان اندک هم نیست، کاریکاتورهایی است ضعیف، هم در مفهوم و هم در تحقق و اجرا. در واقع همان چیزی است که با کلمات هم می‌شد نوشت و معلوم نیست که این ایماژها چه چیز به این روایت می‌افزاید. پیداست که پاره‌ی نگرانی‌ها و مصلحت‌اندیشی‌ها سد راه بوده است. اما فراموش نکنیم که هنر همیشه از جواز می‌گذرد که در جهان واقعی به کسی داده نمی‌شود، سود می‌جوید. ■

● گفت‌وگوی اشپگل با مارسل رایس راینکی یکی از نویسندگان مشهور آلمان درباره‌ی گروه ۴۷



ترجمه‌ی: مرتضی شاپورگان

## برای ماندن باید مبارزه کرد

۵۰ سال پیش، در ۶ سپتامبر ۱۹۴۷، عده‌ای از نویسندگان آلمان برای خواندن تازه‌ترین آثار خود و گفت‌وگو درباره‌ی آن‌ها، یک دیگر را در «والدزه» در «آن‌گوی» ملاقات کردند؛ با این ملاقات «گروه ۴۷» که بعدها مشهورترین کانون نویسندگان آلمانی زبان بعد از جنگ شناخته شد، متولد گشت. مارسل رایس راینکی چند سال بعد از این گروه به عنوان «پیش‌آهنگ منتقدان آلمان» یاد کرد. او که ۷۷ سال از عمرش می‌گذرد و به تازگی کتاب «ساجرای هاینه» را منتشر کرده، در حال حاضر سرگرم نوشتن زندگی‌نامه‌ی خود است که نشست‌های گروه ۴۷ مهم‌ترین بخش آن را تشکیل می‌دهد.

● کانون نویسندگان «گروه ۴۷» در ۵۰ سال پیش برای اولین بار نشست خود را تشکیل داد. این نشست چگونه آغاز شد؟ هانس ورنر ریشر با آلفرد آندرش که نشریه‌ی DER RUF را - که در آن وقت نیروهای اشغال‌گر ممنوع کرده بودند - منتشر می‌ساختند، می‌خواستند همکاران سابق خود را دور هم جمع کنند. کسانی که ریشر دعوت کرده بود در ۶ سپتامبر ۱۹۴۷ در نزدیکی «فوسن» گرد هم آمدند.

آن‌ها دست نوشته‌های خود را که تا آن زمان موفق به چاپ‌شان نشده بودند همراه آورده بودند. کسی ناگهان به این فکر بکر افتاد که چه

خوب است این‌ها را دست کم برای خودمان بخوانیم. سپس هر یک نظر خود را درباره کارها و فعالیت‌های همکاران خود بیان کرد. نظر همگی باید این بوده باشد که: «من فکر می‌کنم، این کار مزخرفی است.»

● در سال ۱۹۵۸ بود که شما برای اولین بار در آن شرکت کردید. آن هنگام چه احساسی داشتید؟

تصورش آسان بود که بدانیم به چه روشی در آن جا عمل می‌شد. هر متنی پس از خواندن، بی‌درنگ با انتقادی ناگهانی مواجه می‌گشت. من آن را جالب و ضروری می‌دانستم. شاید چنین نشستی را نتوان به صورت دیگری ترتیب داد.

● شما بلافاصله شروع کردید؟

بله، فوری. بعد از دومین یا سومین خواندن اعلام آمادگی کردم. ● با این حال در آن نشست ۱۹۵۸ در «گروس هلنس لویه» گونترگراس دست نوشته‌ی «طبل حلبی» را خواند. این اثر شما را تحت تأثیر قرار داد؟

بله البته، در همان فصل اول می‌شد فهمید که: نثر است!

● هانس ورنر ریشر، رییس گروه، در سال بعد با این کلمات از شما دعوت کرد: «من دیگر از شما به عنوان منتقد نمی‌توانم صرف‌نظر کنم. از این به بعد، به گروه تعلق دارید.» آیا این شما را تشویق کرد؟

تصور می‌کنم که او به منتقدان دیگر نیز همین کلمات را گفته باشد: به ینس، به کایزر و به هولرر، شاید در مورد من این احساس را داشت که من نه فقط به فرمالیسم علاقه داشتم، بلکه به انتقاد اجتماعی هم علاقه‌مند بودم. شاید می‌خواست با کسی مثل من که از لهستان می‌آید، به گروه وجهه‌ی جهانی ببخشد.

● آیا شرکت در نشست‌ها پیشرفت شما را به عنوان منتقد تسریع نکرد؟

نشست‌ها پیش از هر چیز برای من فرصتی بود که نویسندگان معاصر آلمان را بشناسم - و باروش‌های نقد ادبی آن‌ها آشنا شوم. در واقع همه چیز برای من تازه بود - طبیعی است که این شناسایی‌ها برای پیشرفت من بسیار مفید بود. البته در ابتدا به هیچ وجه پیش‌بینی شدنی نبود که گروه ۴۷ به یک باره این چنین مورد توجه رسانه‌ها قرار گیرد.

● در این امر شما و دیگر منتقدان با جدیت شرکت داشتید و درباره‌ی نشست‌هایی که در آن‌ها شرکت می‌کردید، می‌نوشتید. آیا نقش دوگانه‌ای ایفا نمی‌کردید؟

من درباره‌ی نشست‌های گروس هلنس لویه و هم چنین به طور کلی در مورد کلیه‌ی نشست‌های گروه تا سال ۱۹۶۷ مطالبی نوشته‌ام. این نشست‌ها مرتب نبودند، اما به هر حال گزارش‌های من انتقادی بودند.

● شما هم چنین در آن زمان علیه منتقدان برآوازه‌ای مانند گونتر بلکر و فریدریش زیورگ که مخالف گروه بودند، به جدل

می‌پرداختید. بلوکر از منتقدان «بدبیه‌گو» سخن می‌گفت و شما پاسخ او را در سال ۱۹۶۲ در نشریه‌ی «سایت» دادید.

بلوکر در مورد چیزی که نمی‌دانست بسیار تند داور می‌کرد. او هرگز در نشست‌ها حضور نداشت. با این حال نارسایی‌هایی را که در روش کار گروه وجود داشت، خوب دیده بود. این پیش از هر چیز مربوط به نحوه‌ی انتقادات خود به خودی اعضا بود که بی‌درنگ پس از هر خواندن ابراز می‌شد، بدون این که امکان بررسی و تفکر در مورد متن وجود داشته باشد. به علاوه به دشواری امکان و فرصت یادداشت کردن مطلب را داشتیم: ما روی صندلی، بدون این که میزی در اختیار داشته باشیم می‌نشستیم. هم چنین بدبیهی است که نوع بیان مطالب نقش مهمی ایفا می‌کرد به علاوه، داور هر منتقد را منتقد دیگری تکمیل، تصحیح و اصلاح می‌کرد. از این رو نظر خود منتقدان هم در معرض نقد قرار می‌گرفت.

● در سال ۱۹۶۳ «حزب دموکرات مسیحی» گروه ۴۷ را «مجمع مخفی نویسندگان رایس» نامید و آن را به این نام متهم کردند. آیا چنین جمله‌ای به موفقیت گروه کمک کرد؟

بله، بسیار زیاد. این کار نام گروه را به میان مردم برد و ناگهان آن را سرزبان‌ها انداخت.

● آیا مقرراتی برای نشست‌ها وجود داشت؟

ریشر هیچ‌گاه بحث در مورد موضوعات عمومی را اجازه نمی‌داد. کسی که درباره‌ی متن سخن نمی‌گفت، کلام‌اش قطع می‌شد. نویسندگان اجازه نداشتند از خود دفاع کنند و یا به منتقدان پاسخ گویند. قواعد نانوشته معنای خاص خود را داشت و شتم قوی و درخشان ریشر را در مورد آن چه ممکن بود، نشان می‌داد. او هم چنین زمان استثنا را می‌دانست - همان طور که در سال ۱۹۶۶ در پریستون زمانی که «هانکه» ی جوان ...

● به تمام هم‌کاران برخورد تند و زنده‌ای کرد - و همین او را معروف ساخت.

پیش از آن پتر هانکه در نتیجه‌ی متنی بسیار طولانی و خسته‌کننده مردود شده بود. او ناگهان بلند شد و با صدایی کودکانه و گریان گفت: متنی که خوانده شد، «ادبیات توصیفی» بود. منظور او در واقع نوشته‌ی خودش بود. او معروفیت‌اش را از این کار مدیون مطبوعات آلمان و در واقع اشپگل است. آریش کویی در آن موقع درست نمی‌دانست که در مورد این نشست بسیار ضعیف چه چیزی بنویسد؛ او ماجرای هانکه را در مرکز اخبار قرارداد، و اگر بتوانم بگویم، او را تبلیغ کرد - و تشریفات دیگر از جمله اشپگل از او پیروی کردند.

● هانکه بعد از آن گروه را یک «مصیبت فلاکت‌بار» نامید، و دیگرانی که هرگز حضور نداشتند با صراحت بیشتری سخن گفتند.

هانس آریش نوساک از «فحشای ادبی» و

توماس مان که این همه مورد احترام شماست از سلوک «مبتذل باندراسل» سخن گفت.

او اصلاً نمی‌دانست که از چه چیزی صحبت می‌کند و در هیچ نشستی نیز حضور نداشت. از توماس مان که «مرگ درونیز» را می‌خواند و به همه اظهار نظرهای منتقدان با شکیبایی گوش می‌داد، انتظار نمی‌رفت که چنین قضاوتی بکند. اگر در سال‌های جوانی او هم چیزی شبیه گروه ۴۷ وجود داشت، مسلماً به آن جا نمی‌رفت.

● آیا محدودیت گروه ۴۷ در این نبود که نوع معینی از نویسندگان نمی‌توانستند خود را با آن تطبیق دهند؟

بسیاری مایل نبودند به آن جا بیایند. ولفگانگ کوپن به من گفت: «همه‌ی دوستداران من طرفدار این نویسندگان هستند - اما خود من در آن جا مطرح نیستم!» ریشتر بسیاری از جمله کوپن را دعوت کرد؛ نام بسیاری که دعوت را رد کردند فاش نشده است. برخی فقط یک بار اثر خود را در آن جا خواندند و فضای آن را خشک و بی‌روح یافتند. پال کلان حتی پس از خواندن اثری با ریشتر به مناقشه پرداخت.

● و نویسنده‌ای مانند خانم باخ‌مان؟ اینگه برگ باخ مان برای حضور در گروه اصلاً مناسب نبود. به علاوه او بسیار آهسته می‌خواند. یک بار - در سال ۱۹۶۱ در گورده - تنها یک شعر همراه داشت که شعر بدی بود. وقتی که خواندنش تمام شد، سکوت برقرار گشت. ریشتر گفت: «من موافقم که اینگه برگ یک بار دیگر شعرش را بخواند.» او یک بار دیگر آن را خواند، واقعاً وحشتناک بود. سپس ریشتر با اطمینان و دست‌کم‌گیری همیشگی‌اش گفت: «من موافقم که از انتقاد این شعر صرف نظر شود.» هیچ کس اعتراضی نکرد، حتی من هم مخالفتی نکردم، البته این کار اشتباه بود. طبیعی است که من بایستی واکنش نشان می‌دادم: «نه، این شعر آن قدرها هم بد نیست که از انتقاد آن کاملاً صرف نظر شود.»

● بسیاری از نویسندگان تنها هر از گاهی در نشست‌ها حاضر می‌شدند.

برخی تا وقتی که جایزه‌ای ببرند می‌آمدند. برای نمونه، من بل را که در سال ۱۹۵۱ جایزه ادبی نوبل را برد، تنها یک بار در نشستی دیدم؛ او ساعتی آمد و سپس ناپدید شد.

● چه کسانی واقعاً عضو گروه بودند؟ هرگز فهرستی برای اعضا وجود نداشت. ریشتر با افتخار می‌گفت: «تنها من می‌دانم که عضو کیست و آن را به هیچ کس نمی‌گویم.»

برای عضویت او تصمیم می‌گرفت. معتقد بود که گروه را نباید به یک برنامه و یا اساسنامه مقید کرد. به هیچ وجه مایل به تبدیل گروه به یک سازمان سیاسی نبود. این امر به قطع رابطه‌اش با مارتین والزر انجامید که در اوایل سال‌های دهه‌ی ۶۰ می‌خواست از گروه یک واحد ضربت سوسیال دموکراسی بسازد - و پیش از این از او کتابی با عنوان «آلترناتیو یا مابه حکومت جدیدی نیاز داریم» منتشر شده بود. به

علاوه ریشتر - مانند برخی از سلطان‌های جهان - نمی‌توانست رهبر دومی را تحمل کند.

● آیا ریشتر نویسندگان را به درستی دعوت می‌کرد؟

طبیعی است که همیشه نه، ولی در بسیاری از مواقع این طور بود. برای ادبیات مدرن هم اهمیت چندانی قایل نمی‌شد - او آن قدر هم عاقل بود که به توصیه‌های برخی دوستانش توجه کند - این امر قبل از همه در دعوت مجدد از کسانی که در ابتدا موفقیت کمی داشتند مؤثر بود. در این مورد ریشتر انسان‌شناس بزرگی بود و با ظرافت و دیپلماسی خاصی بانویسندگان حشر و نشر داشت.

● نیروی محرکه‌ی او چه بود؟ اگر بخواهم به طور کلی بگویم: عشق به کار جمعی. روخوانی نوشته‌ها برایش عذابی ضروری بود. او به سیاست بیش از ادبیات علاقه داشت، به علاوه نویسنده‌ی خیلی با استعدادی هم نبود. رمان‌هایش در کل ضعیف هستند. با این حال تا اندازه‌ای استعداد ژورنالیستی داشت. اما اهمیت به سزای او را در هدایت گروه نباید نادیده گرفت: چون زیاد نمی‌نوشت، وقت کافی داشت که گروه را مدت زیادی هدایت کند.

● آیا اشتباهاتی هم وجود داشت؟

او اهمیت گروه را برای نویسندگان بیش از اندازه ارزیابی کرده بود. گراس که بسیار مدیون گروه است و یکی از کسانی است که به طور مرتب در نشست‌ها شرکت می‌کرد، شاید پیشرفت خود را، هر چند نه به سرعت، از این طریق طی کرد. هنگامی که بل جایزه‌ای را دریافت کرد، ریشتر انتظار داشت که او در سخنرانی اشوک هلمبر از گروه تشکر کند، او این کار را نکرد - و این موجب عصبانیت و ناراحتی زیاد ریشتر شد.

● اینیس پرگر هم یک بار در نشستی مردود شد؟

او از نمایش نامه‌ای قطعه‌ای کم‌دی می‌خواند، چون ریشتر به او خیلی احترام می‌گذاشت کلامش را قطع نکرد - کاری که در غیر این صورت، وقتی وضع را کسالت آور می‌دید با کمال میل انجام می‌داد - و گذاشت آن‌سز خود را نشان بدهد. بعد از حدود ۴۰ دقیقه ناگهان خواندن را قطع کرد و گفت: «این یک کم‌دی است و تاکنون کسی نخندیده - پس ناموفق است!» هیچ کس واکنشی نشان نداد، این قطعه هرگز چاپ یا منتشر نشد.

● در غیر این صورت ریشتر مداخله می‌کرد؟

همه از او اطاعت می‌کردند، همه، حتی معروف‌ترین نویسندگان. یک بار در نشستی گفت: «خواندن تمام شد.» عده‌ای بلند شدند.

ریشتر با صدای بلند گفت: «صبر کنید! من نگفتم تنفس شروع شده است.» همگی آرام و مطیع چون بچه‌های مدرسه دوباره سر جای خود نشستند. در همین حال ریشتر مجدد گفت: «حالا تنفس است.»

او این چنین واکنش نشان می‌داد. وقتی کسی

بدون دعوت می‌آمد، همان طور که گاهی بعضی خبرنگاران یا عکاسان می‌آمدند، ریشتر با صدای بلند می‌گفت: «این جا در جلسه افرادی هستند که من دعوت نکرده‌ام. بعد از تنفس مایل نیستم آن‌ها را ببینم.» و آن‌ها هم بعداً نمی‌آمدند.

● حق عکاسی تنها از آن همسرش تونی ریشتر بود که تازه گی کتابی هم در این زمینه با عکس و شرح منتشر کرده است...

... و سپس رفات مانگولت همسر والتر هولرر که بعد از آمدنش همسر ریشتر می‌بایستی انحصار را با او تقسیم می‌کرد. و قاعدتاً عکاس‌های دیگر دور نگاهداشته می‌شدند.

● برای شما جالب‌ترین و مؤثرترین نشست‌ها کدام بود؟

خواندن گراس از «طبل حلبی» و پترویس از قطعه‌ی «مارات».

● آیا چیزی مانند گروه ۴۷ امروز هم می‌تواند حیات داشته باشد؟

یک دلیل برای موجودیت آن مسلماً این بود که آلمان پس از جنگ پایتخت نداشت. من زمانی نام گروه را «کافه‌ی سیار رمانتیک» گذاشته بودم. گروه مدت زمانی به حیات خود ادامه داد. تعدادی، که من نیز جزء آن‌ها بودم، حتی پیش از سال ۱۹۶۷ به ریشتر فشار می‌آوردند که فعالیت را متوقف کند. بسیاری از نویسندگان معروف این اواخر دیگر نمی‌آمدند.

● سوء تفاهم‌های بسیاری در مورد گروه وجود دارد. علت این تصویرهای ناهمگون چیست؟

بیشتر از ادبیات گروه ۴۷ گفت‌وگو می‌شود، اما چنین ادبیاتی وجود ندارد و هرگز نیز وجود نداشته است. بسیاری از سوء تفاهم‌ها ناشی از واژه «گروه» است. زیرا چیزی را القا می‌کند که وجود نداشته است: نگرش ادبی، مکتب ادبی، جریان ادبی. بهتر بود که نام آن را میدان ادبی ۴۷، کارگاه ادبی ۴۷ یا نمایش‌گاه ادبی ۴۷ می‌گذاشتند. و سرانجام باید از این که گروه ۴۷ را پدیده‌ای ادبی بدانیم صرف نظر کنیم. این گروه پیش از هر چیز پدیده‌ی - بسیار مهم - حیات ادبی آلمان پس از جنگ بود و صحنه آزمونی، لازم و ضروری به شمار می‌رفت و برای کسانی که به ادبیات علاقه‌مند بودند سال‌ها نمایش‌گاه ادبی ارزنده‌ی شناخته می‌شد.

● و از آن چه چیز باقی مانده است؟

از نمایش‌گاه چه چیز باقی می‌ماند؟ دست بالا، لباس‌هایی که در آن جا به نمایش گذاشته بودند. تنها می‌توانستند برخی از کارهایی که در گروه خوانده شده بودند، باقی بمانند. شاید هم تمام آن‌ها بدون این صحنه‌ی آزمون نیز به وجود می‌آمدند و تاریخ ادبیات راه دیگری را طی نمی‌کرد. تنها برخی از نویسندگان برای شناسایی خود می‌بایستی مدت طولانی‌تری مبارزه می‌کردند. مطمئناً مادام که برای ادبیات آلمان پس از ۱۹۴۵ علاقه‌ای وجود داشته باشد، از گروه ۴۷ سخن خواهد رفت و از بنیان‌گذار آن هانس ورنر ریشتر قدر دانی خواهد شد. ■



برویز کلاتری

## مشقالی معرفت و یک دنیا آزادی

کودکان و نوجوانان کرده بود.  
زمانی که شمارش معکوس فروپاشی سیستم شاه در ایران شروع شد، یعنی هنگامی که خانواده سلطنتی و نزدیکان دربار از جمله مدیر عامل کانون پرورش فکری کودکان، عازم سفر به خارج از ایران شدند، سرپرستی کانون به فرشید مشقالی سپرده شد.

اما من فرشید را خوب می شناختم و می دانستم که گروه خونیش از گروه خونی اداره جاتی ها نیست. من او را از نوجوانی، از وقتی که نقاشی را شروع کرده بود می شناختم. او به سرعت رشد کرده بود. به گونه ای حیرت انگیز یعنی تقریباً روزی یک و جب قد کشیده بود و حالا او یک غول است. اما هنوز هم از صدای بچه گانه اش می شود دریافت که این غول کودک چه نازک اندیش است. آنوقت ها که دخترش ایلا ۸ ساله بود، به من گفته بود: پدرم هر روز عصر که به خانه می آید مثل بچه ها در و دیوار را خط خطی می کند.

فرشید مشقالی در یک خانواده اسم و رسم دار اصفهانی به دنیا آمد. اصفهان اگر چه هیچ وقت نصف جهان نبوده است، اما انصافاً پایتخت هنر ایران است و از طرفی هم شکل گیری شخصیت هنری فرشید از وقتی شروع شد که همسایه دیوار به دیوار آقای شاگال شد.

او اغلب شب های مهتابی در خواب راه می افتد و از پنجره مجاور خودش را به مهتابی خانه شاگال می رساند. به امید اینکه دست های درازش را به ماه رساند. همه همسایه ها می دانند که فرشید دچار خوابگردی است، اما کسی چه می داند او در خواب چه عوالم عجیب و غریبی را سیر می کند.

همسرش می گوید: از وقتی که با «میتون گلیدر» جادوگر رفت و آمد پیدا کرده، این جادوگر توی لاله گوش فرشید یک پیاز لاله کاشته است و فرشید گل لاله ای را که از فرق سرش رونیده هر روز توی آئینه پوسترهایش ورنده می کند.

گاهی وقت ها کنار پنجره می نشیند و پاهای درازش را بر روی هم می اندازد و دست ها را زیر چانه ستون می کند و در حالی که باریش های مجعدش ورم می رود خیلی غمگین به دور دست ها خیره می شود، و حرف نمی زند. در این موقع به هیجان آوردن او خیلی دشوار نیست، کافی است درباره سینمای انی میشن حرف بزنی، چشمانش برق می زند و به هیجان می آید، افسردگی را فراموش می کند و همان طور که با هیجان دست هایش را حرکت می دهد. ممکن است میشن حرف بزندی. از پیش از انقلاب او کراوات نمی زد و پیکان سوار نمی شد. او با سب به اداره می آمد و می دانست که آسانسور اداره وسیله خوبی برای بالا رفتن نیست!

باسب سفید، با بالهای بلندش پرواز می کرد تا خود را به بالاترین اطاق برساند. خلاصه اینکه فرشید هیچ وقت آدم اداره جاتی نبود و انشاء

این اتهام، درجا غش کرد و بی هوش روی زمین افتاد. بعد از اینکه با هزار مکافات راننده عصبانی را راضی کردیم، یک لیوان آب توی حلقش بریزیم و کسی هم آب به صورتش پاشیم تا به هوش بیاید، ولی چنان آزرده شده بود که به شدت گریه می کرد. البته بعدها معلوم شد هیچ کدامشان ساواکی نبوده اند. نفس هیچ کس به اعتراض در نیامد. حتی آن به اصطلاح قهرمانان چپ و راست مدعی انقلاب، در کانون از ترس غلاف کرده بودند. از آن جمع فقط فرشید مشقالی، علی رغم رعب و وحشت حاکم بر مجلس، صدایش درآمد و در دفاع از حقوق متهمین به اعتراض برخاست و از آن دیوانه عصبانی پرسید: خود تو کی هستی؟ و به چه حقی به دیگران اتهام ساواکی می زنی؟ و آن ها را کجا می بری؟

آن عصبانی جواب سئوالات را به لوله مسلسل حواله داد فقط اشاره کرد: «آن ها را خودم می برم تا به شورای انقلاب تحویل دهم. خانم منشی هم چنان شیون می کرد و همه ما نگران سرنوشت آن ها و عاقبت کار خود بودیم. اما فرشید تنها سخنگوی شجاع و نماینده جمع شده بود. سرانجام توانست برای آگاهی از صحت ماجرا سه نفر نماینده از طرف کانون همراه آن ها بفرستد.

فرشید با اینکه مثل همه هنرمندان، از کارهای اداری بیزار و فراری بود، سرنوشت او را در بحرانی ترین روزهای تاریخ معاصر گرفتار مسئولیت سنگین سرپرستی و مدیریت تشکیلات عریض و طویل کانون پرورش فکری

لوله مسلسل تهدیدکنان به سمت ما بود، جوان انقلابی مسلح فرمان داد: «بی حرکت و گرنه آتش می کشم.»

راننده عصبانی که این سرباز انقلاب را با خودش آورده بود توی اداره، باخشم اعلام کرد: «من آمده ام ساواکی ها شو ببرم!» نگرانی و ترس توی سالن کوچک اداره موج می زد!

سرباز مسلح دستور داد که دست ها را روی سرهایمان بگذاریم و بی حرکت روی زمین بنشینیم تا یکی یکی اسم ساواکی ها را آن راننده عصبانی اعلان کند.

سعی می کردم تعادل خود را در حالت چنبرک روی زمین حفظ کنم اما از شدت ترس، می لرزیدم. لحظه های انتظار برای ما چنان طولانی می نمود که حوادث سرتاسر زندگی مثل یک فیلم تند از ذهن عبور می کرد. روزی که ساواک احضارم کرده بود، روزی که به زندان رفته بودم، روزی که عروسی کرده بودم و روزی که دخترم به دنیا آمده بود و روزی که...

یک حرکت نسنجیده می توانست به بهای زندگی جمعی ما تمام شود. مرگ و زندگی همه ما به حرکت کوتاه ماشه مسلسل بند بود به همین سادگی.

زخم همراه همسران بقیه کارمندان با لباس سیاه جنازه های ما را به گورستان می بردند و توجیه سربازان از چشم همگان اشک می گرفتند.

سرانجام راننده عصبانی سه نفر را نام برد که بنا بر ادعایش ساواکی بوده اند. در میان آن ها خانم منشی مدیر عامل هم بود که زن بیچاره از شنیدن



اداری را نمی دانست و بلد نبود در مکاتباتش بنویسد: «ایفاد می گردد یا اتخاذ فرمائید.»

او حتی در جلسات اداری تحمل شنیدن آئین نامه ها را نداشت و مثل بچه ها بی اعتنا به مارک رسمی بالای صفحه، کاغذها را خط خطی می کرد و بعد پرنده های کاغذی می ساخت و توی هوا پرواز می داد.

وسط حرف های جدی جلسه و رسمی، پرنده های کاغذی فرشید توی اطاق چرخ می زدند و از پنجره بیرون می پریدند.

مایاها شاهد بودیم که این پرنده های کاغذی تا دور دست ها می رفتند و جوایز فراوانی را به ارمغان می آوردند. مثل جایزه مهم سیب طلایی کریستین آندرسن.

در نخستین روز پیروزی انقلاب یعنی روز ۲۲ بهمن ۵۷ بنا بر اعلامیه شورای انقلاب به اعتصابات سراسری کشور پایان داده شد و همه ما به سرکارهایمان برگشتیم. همه کارکنان و مدیران در سالی کوچکی جمع شده بودیم و به هم نقل و شیرینی تعارف می کردیم. بنابه درخواست کمیته انقلابی کانون و با حضور فرشید مثقالی تاتعیین سرنوشت جدید مدیریت در کانون، مدیران، محترمانه استعفای خود را به وسیله نمایندگانی برای شورای انقلاب می فرستادند.

درست درگیر و دار همین گفتگوها بود که ناگهان یکی از رانندگان اداره که به خشم افراطی معروف بود، همراه سربازی مسلح به مسلسل وارد اداره شد. سربازی که صورتش را تا زیر چشم ها با پارچه شطرنجی (چغیه) چربکی پوشانده بود. همه ما به حالت تسلیم دست ها را روی سر گذاشته بودیم و بی حرکت روی زمین چنبرک زده بودیم اما من که از ترس می لرزیدم تعادل خود را از دست دادم و روی زمین ولو شدم. در برابر پرخاش سرباز که لوله مسلسل را از نزدیک روی پیشانیم نشانه گرفته بود، مراسم عزاداری باشکوه را دیدم:

سر هر گذر حجله ای برپا بود با نور و آئینه و مزین به عکس های همکارانم در نوارهای سیاه عزاداری عکس هانی از:

احمد رضا احمدی

فرشید مثقالی

عباس کیارستمی

نورالدین زرین کلک

م. آزاد

پرویز کلانتری

سیروس طاهباز

و ..... و اطلاعیه شورای انقلاب با احساس هم دردی و تسلیم برای بازماندگان.

هم زمان مراسم، نمایشگاهی از نقاشی های کتاب ها همراه با نمایش فیلم هانی از هنرمندان شادروان برپا بود با آثاری از عباس کیارستمی و نورالدین زرین کلک و فرشید مثقالی و دیگران. پس از اجرای اشعاری از زنده یاد احمد رضا احمدی سخنرانان درباره شخصیت یک یک کشته شدگان به تفضیل حرف می زدند صدای

ضجه و شیون بازماندگان از قسمت زنانه بلند بود، تا اینکه راننده و اسیرانش همراه نمایندگان کانون از در خارج شدند و بقیه ما را به حال گذاشتند.

از میان نمایندگانی که از طرف کانون همراه راننده و سرباز و گروگان ها می رفتند فقط عباس کیارستمی به خاطر ممانده است که دنباله ماجرا را این گونه برایم حکایت کرده است (البته به شیوه سینمایی!): آن روز در تمام شهر مردم از شادمانی به هم نقل و شیرینی تعارف می کردند (فید این فید او!) در اطراف مدرسه علوی که مرکز شورای انقلاب بود رفت و آمدها زیاد بود. (کات) در میدانچه ای خاک آلود تفنگ ها را چاتمه زده بودند و گروهی از جوانان مسلح انقلابی اطراق کرده بودند و چای می نوشیدند و در کنار آن ها اسرای چشم بسته روی زمین در انتظار سرنوشت نامعلوم نشسته بودند. آن ها اگر فرضی دست می داد بانجوا از حال یکدیگر جو یا می شدند.

از در ورودی فقط میهمانان هدایت می شدند و از در دیگر اسرا را می بردند. رفت و آمدها زیاد بود. در بالای دیوار بلند، مردی که تاسینه روی بام دراز کشیده بود سرش را به سمت پایین گرفته بود و از آن بلندی با فریاد جواب ارباب رجوع را می داد. وقتی جمع ما را دید و متوجه گریه و زاری خانم منشی شد، از آن بالا پرسید: چه خبره؟

راننده گفت: ساواکی ها شو آوردم! و او پرسیده بود: کی به تو گفته بود این کار و به کنی؟

راننده باغرور گفته بود: خودم! و او گفته بود: غلط کردی! آزادشون کن برن. ما خودمون به موقع رسیدگی می کنیم! خانم منشی لابه کنان گفته بود این... آبروی منو برده این چه عدالتیه؟ آن مرد در حالی که از بالای بام، زنبیل را با طناب به پائین می فرستاد گفت: هر شکایتی دارین بنویسین!

(لانگ شات) اینجا مدرسه علوی است. پشت مسجد سیهسالار با معماری باشکوه سنتی در قلب تهران امروز و در مهم ترین رویداد تاریخ سیاسی معاصر.

در گرما گرم ازدحام (زوم) آن زن محترم و رنجیده شکایتی را نوشت و توی زنبیل گذاشت و بالا فرستاد. طولی نکشید که با همان زنبیل اعلامیه ای پائین فرستادند مبنی بر اینکه هیچ کس حق ندارد مزاحم کسی بشود. بزودی نمایندگان شورای انقلاب با معرفی نامه رسمی برای رسیدگی به امور مراجعه خواهند کرد.

(کات) آن اعلامیه روی در ورودی اداره چسبانیده شد و فرشید که گرفتار دغدغه های مدیریت آن هم در روزهای بحرانی بود، روزی که نمایندگان شورای انقلاب به اداره آمدند از شادی در پوست نمی گنجید سرانجام با مثقالی معرفت تخت و تاج مدیریت را وا گذاشت و به یک دنیا آزادی رسید. ■

## انتشارات طرح نو منتشر کرده است:



## مجموعه ای از آثار صادق هدایت منتشر شد

## گردآوری و مقدمه: محمد بهار نو

ادرس: خیابان آپادانا، خیابان شهید عابدی علیا

کمپن دوآزدهم، پلاک ۱۱۴، طبقه اول

تلفن: ۸۷۵۴۳۱۴



ترجمه‌ی: مینو مشیری

## سنت شکن یا دلک؟

جایزه‌ی ادبی نوبل به علت اهمیت و آوازه‌ی جهان گسترش همیشه بسیار بحث‌انگیز و با جدل‌های سیاسی، عقیدتی و ادبی همراه بوده است. اهدای این جایزه به داریو فو (Dario Fo) نیز از این امر مستثنی نیست و چه بسیارند که نارضایتی خود را از اهدای چنین جایزه‌ی معتبری به یکی از نویسندگان بزرگ جهان که به مخالفت سرسختانه باستم، بهره‌کشی، سرکوب، سانسور، سرمایه‌داری و امپریالیسم و دفاع از آزادی، عدالت اجتماعی و توده‌های زحمتکش معروف است، در پوشش‌های گوناگونی بیان می‌کنند.

در هر حال داریو فو در ایران نیز کاملاً ناشناخته نیست. یکی از نمایش‌نامه‌های او با عنوان «حساب پرداخت نمی‌شود!» به ترجمه‌ی جاهد جهانشاهی (انتشارات نمایش، تهران، ۱۳۶۹) منتشر شده و نمایش «مرگ تصادفی یک آنارشیست» نیز در چند سال پیش با کارگردانی فردوس کاویانی به اجرا در آمده است. گزارش زیر برگرفته از گاردین، ۱۰ اکتبر ۱۹۹۷ است.

کمی پس از این که آکادمی سلطنتی سوئد در استکهلم اعلام کرد که داریو فو، نمایشنامه‌نویس و بازیگر ایتالیایی برنده‌ی جایزه‌ی نوبل ادبیات سال ۱۹۹۷ شده است، یک خبرنگار به خانم ریتا لوی موتالچینی برنده‌ی جایزه‌ی نوبل

پزشکی در سال ۱۹۸۶، تلفن زد. او در جواب خبرنگار گفت: «باید به بی‌خبری‌ام اعتراف کنم. من داریو فو را نمی‌شناسم. در واقع اصلاً نمی‌دانم او کیست.»

این بانوی دانشمند سپس کوشید مسئله را بیشتر بشکافد: «من هرگز در عمرم این نام را نشنیده‌ام. آیا این شخص ایتالیایی است؟» این بهترین نمونه‌ی واکنش ناهم‌خوان میان شهرت فو در سطح بین‌المللی و وجهه‌ایست که در زادبوم خود دارد.

به عقیده‌ی بسیاری از غیر ایتالیایی‌ها - و نه تنها آن‌هایی که گرایش به سیاست‌های رادیکال دارند - فو نمادی است از سلامت عقل یک سنت‌شکن و هجونویس در جهانی که اکثریت دیوانه‌وار پیرو هم‌رنگی باجماعت‌اند.

جینیفر لرج، استاد دانشگاه وارویک (WARWICK) که اخیراً نقدی بر مشهورترین نمایش‌نامه‌ی فو، مرگ تصادفی یک آنارشیست نوشته و منتشر کرده برای باور است که اعطای جایزه‌ی نوبل به او تا اندازه‌ای برای سپاس داشتن محبوبیت بین‌المللی فو است. او هم چنین می‌گوید: «نمایشنامه‌های او در هر کشوری در زیر سلطه‌ی حکومتی سرکوبگر قابلیت انطباق دارند.»

در ایتالیا اما فو را در درجه‌ی اول یک عضو اسبق حزب کمونیست می‌دانند که مدافع سرسخت کشمکش‌های ادبی پی در پی بوده است. در این چارچوب او را مبلغ یا دلک محسوب می‌کنند.

اعطای جایزه نوبل به فو واکنش‌های شگفت‌انگیز بسیاری را برانگیخته است. ماریا لونیزا سبازانی شاعره‌ی معروف معاصر ایتالیا درباره‌ی فو می‌گوید: «وی از هر لحاظ شایسته‌ی احترام است، اما نمی‌توان او را جزو آفرینندگان بزرگ زبان دانست.»

کارلو بو (CARLO BO) ریش سفید منتقدان ادبی ایتالیا مدعی است که با آثار فو آشنایی ندارد و می‌گوید: «البته تعجب نمی‌کنم. وقتی پاپ تصنیف‌های باب دیلان (BOB DYLAN) را تفسیر می‌کند، آکادمی سوئد هم باید جایزه‌ی نوبل را به داریو فو تقدیم کند!»

فو بلندآوازه‌ترین رهبر شورش و عصیان ادبی بود که از سال ۱۹۶۸ به بعد در ایتالیا پا گرفت. او و همسرش فرانکا راه به تأثیر سنتی پشت کردند و بانی یک گروه نمایش غیرانتفاعی شدند که مورد حمایت حزب کمونیست ایتالیا قرار گرفت و مأموریتش اشاعه‌ی فرهنگ در میان توده‌ها بود. اوایل دهه‌ی ۱۹۷۰ پربارترین دوران خلاقیت هنری فو بود که با همکاری گروه نمایشی‌اش نمایش‌نامه‌هایی پی در پی به روی صحنه برد. از جمله «ما نمی‌توانیم بپردازیم! ما نمی‌پردازیم!» اما فقط جناح راست و اولیای امور نبودند که هدف انتقاد او قرار داشتند. چندی قبل نمایشنامه‌ای در میلان روی صحنه بُرد که جناح چپ را - به خاطر وطن‌پرستی نوظهور در

مقابل خطر تجزیه‌ی کشور توسط اتحاد شمال به رهبری اومبرتو باسی - مورد تمسخر قرار می‌داد.

رابرت لاملی (ROBERT LUMLEY)، رییس مرکز مطالعات ایتالیایی در دانشگاه لندن می‌گوید: «خیلی اهمیت دارد که آثار فو را از تبلیغات سیاسی تمیز داد. او در حرفه‌اش یک استادکار و در هنر تأثیر دارای مهارت‌های تمام عیار است.»

فرانکو زفیرلی، کارگردان سینما و آپرا که از طرفداران حزب راست‌گرای ایتالیا است می‌گوید: «من همواره برای فو احترام زیادی قائل بوده‌ام و او را یکی از بزرگترین مردان تأثیر ایتالیا می‌دانم.»

فوکو که ۷۱ سال دارد در مقام بازیگر و کارگردان نیز اشتهاری هم‌سنگ با نمایش‌نامه‌نویسی دارد؛ البته در اوان کار به اتفاق همسرش در تلویزیون سراسری ایتالیا معروفیت پیدا کردند. در سال ۱۹۲۶ برنامه‌ی تلویزیونی آن‌ها بیش از ۱۲ میلیون بیننده داشت. اما این برنامه‌ی هفتگی به خاطر طنز و طعنه‌ی گزنده و لغزشخوانی بیش از حد فقط ۷ هفته به طول انجامید. هنگامی که آن دو از کار برکنار شدند، چار و جنجالی به راه افتاد که در سرتاسر کشور پژواک یافت و حتا سئوالاتی در این باره در پارلمان ایتالیا مطرح شد. فو و همسرش ۱۵ سال در روی صفحه‌ی تلویزیون ظاهر نشدند.

پس از ۱۵ سال، هجوگویی بحث‌آفرین فو درباره‌ی کلیسای کاتولیک در برنامه‌ی «آقای بوفو» که خود به تنهایی آن را اجرا می‌کرد با اختلاف نظر شدید بینندگان مواجه گردید. واتیکان این برنامه را «کفرآمیزترین توهین به مقدسات در تاریخ تلویزیون» خواند.

فو متولد ۲۴ مارس ۱۹۲۶ است. او فرزند رییس یک ایستگاه راه آهن بود که پاره وقت در یکی از شهرهای کوچک شمال میلان به بازیگری تأثیر می‌پرداخت. در زمان جنگ که نازی‌ها شمال ایتالیا را تحت اشغال خود در آورده بودند، داریو به پدرش که از اعضای نیروی مقاومت بود کمک می‌کرد تا سربازان مستفقین را قاچاقی از مرز به کشور بی‌طرف سوئیس فرار دهند. فو بیش از ۴۰ نمایش‌نامه نوشته است و با این که نیمی از بینایی‌اش را بر اثر سکتته‌ی مغزی از دست داده است هم چنان به بازیگری در تأثیر ادامه می‌دهد.

خبر برنده شدن فو زمانی به پارلمان ایتالیا رسید که حکومت میانه‌روی متمایل به چپ ایتالیا ساقط شد.

ماسیمو دالیمبا، رهبر حزبی که از دل حزب کمونیست سابق ایتالیا به در آمده، در حال فرار از گروه خبرنگاران بود که یکی از آن‌ها از وی می‌پرسد آیا می‌داند که فو برنده‌ی جایزه‌ی نوبل شده است؟

آقای دالیمبا با ناباوری به او می‌نگرد و می‌گوید: «سراجم توانستید یک خبر خوب به من بدهید!» ■

## خوشه‌ی اشرفی



صادق هدایت پایه‌گذار جنبش گردآوری و تدوین ادبیات عامیانه‌ی ایران و نخستین نویسنده‌ای است که به تحقیق و کاوش در افسانه‌ها و مثل‌ها و ترانه‌ها و اصطلاحات و امثال عامیانه‌ی ایرانی پرداخته است.

هدایت قصه‌ها و مثل‌ها و ترانه‌های عامیانه‌ی بسیاری را، که از شهرستان‌ها و روستاهای دور و نزدیک برایش می‌فرستادند، پس از تصحیح و واثوس کردن آنها و به نام راویان‌شان در نشریات مختلف به چاپ می‌رساند.

قصه‌ی «خوشه‌ی اشرفی» که برای نخستین بار در آدینه چاپ می‌شود، یکی از چندین قصه‌ی منتشر نشده‌ای است که هدایت در زمان حیاتش، بنا به دلایل نامعلومی از چاپ آن احتراز کرده است.

ساختار «خوشه‌ی اشرفی» مانند اغلب قصه‌های عامیانه، ساده و ابتدایی دارای سبکی نقلی و روایی است.

راوی قصه‌ی خوشه‌ی اشرفی فردی به نام هرمز ماهوند از یزد بوده که آن را در تاریخ ۱۳۱۷/۱۰/۲۶ - شصت سال پیش - نوشته و برای صادق هدایت فرستاده و هدایت قصه را به قلم خودش واثوس کرده است.

قصه خوشه‌ی اشرفی، برگرفته از کتابی است تحت عنوان صادق هدایت و ادبیات عامیانه که حروف چینی آن به پایان رسیده است و به زودی منتشر خواهد شد.

و خورد. باز هم آمد در خانه‌ی پیرمرد و درویشی خواند. گفتند دیروز هم یک درویش آمد و دختر ما را برد. دختر میانه گفت: «حالا چیزی برایش بپریم شاید درویش دعا کند و خواهر من پیدا شود!» یک سینی شام برای او برد. او هم مثل همان دختر کرد و کشته شد.

دیو باز هم آمد در خانه و درویشی خواند. دختر کوچک شام برایش آورد، دیو گفت: «پیشتر بیا» دختر نگفته خودش پیش می‌آمد، همراه دیو شد، و بخانه‌اش رفت. دیو صد درم پنبه به او داد و گفت: «بریس» و گوش ماهی را هم به او داد. دختر پنبه را رشت و گوش ماهی را سوراخ کرده بگردن آویخت. دیو آمد و گفت: «گوش ماهی تو کجائی» گفت: «سردل دختر.» دیو آمد و گفت: «امن ترا خیلی دوست دارم.» سرخود را در دامن دختر گذاشت. دختر دید کلید هفت در بند در موهای او پنهان است. کلید را برداشت و درها را باز کرده و تماشا می‌کرد تا رسید به حوض نقره، ناخن خود در آن زد و رفت به حوض طلا رسید، باز ناخن خود را در حوض طلا زد و جل روی آن پیچید. دیو گفت: «چرا ناخن را جل پیچ کرده‌ای؟» گفت: «زخم شده» گفت: «باز کن ببینم» گفت: «دردم می‌آید» لاجرم باز کرد. دیو گفت: «حالا همه چیز را دیدی؟» گفت: «بله» دیو گفت: «هرچه تو کردی شیشه‌ی عمر منی» دختر گفت: «خیلی خوب» دیو گفت: «برو بالای بوم تا من قد و بالای ترا ببینم» دختر شیشه‌ی عمرش را آهسته برداشته و رفت بالای بام و زد به زمین. دیو در همانجا دود شد و بالا رفت. دختر رفت خانه‌ی پدرش و قصه را نقل نمود. ■

سربازار هستند، اگر گوشت به آنها ندهی و رد شوی تو را پاره می‌کنند» پیرمرد روانه شد، به دکان قصابی که رسید دو شقه گوشت خرید یک شقه اش را به یک شیر داد و شقه‌ی دیگرش را به آن یکی داد و رد شد. همینکه به درخت اشرفی رسید دیوی دید که زیر درخت خوابیده. سه خوشه اشرفی چید دیو بیدار نشد. بنا کرد به اشرفی چیدن. یکوقت دیو بیدار شد گفت: «ای آدمیزاد اینجا چه کار میکنی؟» پیرمرد لرزان شد و هیچ نگفت. دیو پرسید: «چند دختر داری؟» گفت: «سه دختر.» دیو رفت بقدر یک من خرما آورد و گفت: «این خرما را میخوری و هسته‌اش را در این جیبیت میگذاری.» دیو آهسته یک حب آتش در جیب او انداخت و خرما را به او داد.

پیرمرد خرما را در راه میخورد و هسته‌اش را در جیبی که دیو آتش ریخته بود می‌کرد و میرفت تا بخانه رسید. دیو رخت درویشی پوشید و دنبال هسته خرما آمد تا بخانه پیرمرد رسید و درویشی میخواند. دختر بزرگ آمد و یک سینی پر از شام برای او آورد. درویش میگفت «پیشتر بیا» هرچه دختر پیش میرفت، دیو میگفت: «پیشتر بیا» تا او را بفریب برد در خانه خود و صد درم پنبه به او داده گفت: «بریس» و یک گوش ماهی باو داد و گفت: «این گوش ماهی را هم بخور.» و خودش به شکار رفت. دختر پنبه را رشت و گوش ماهی را در زیرهاونگ پنهان کرد. دیو آمد گفت: «پنبه را رشتی؟» دختر گفت: «بلی» گفت: «گوش ماهی را هم خوردی؟» گفت: «بلی» دیو صدا زد: «گوش ماهی کجائی؟» گوش ماهی گفت: «بیا که زیرهاون نرم شدم.» دیو آمد گوش ماهی را برداشت و دختر را کشت

یک پیرمردی بود سه دختر داشت. دختر بزرگش گفت: «ای پدر من چرخ خودرسی میخوام.» گفت: «باباغصه مخور برایت میخرم.» پول برداشت و روانه شد که برود و برای دخترش بخرد. در راه یکی باو رسید و گفت: «کجا میروی؟» پیرمرد گفت: «چه کار داری؟ میروم یک چرخ خودرسی برای دخترم بخرم.» او گفت: «من دارم» پیرمرد چرخ را از آن جوان گرفت و برای دختر آورد.

دختر میانه‌اش گفت: «منم یک گوشواره یاقوت میخوام.» پدرش گفت: «غصه مخور، توهم برایت میخرم.» پیرمرد روانه شد که برود گوشواره بخرد. در راه مردی باو رسید و گفت: «کجا میروی؟» گفت میروم یک گوشواره برای دخترم بخرم» گفت: «من دارم» آن مرد گوشواره را فروخت به پیرمرد و پولش را گرفت. پیرمرد روانه شد بخانه و گوشواره را به دخترش داد.

دختر کوچکی او گفت: «منم یک خوشه اشرفی میخوام.» پدرش گفت: «برای توهم میخرم» پیرمرد پول زیادی برداشت که برود برای دخترش خوشه اشرفی بخرد. در راه یکی باو رسید و گفت: «پیرمرد کجا میروی؟» گفت: «میروم یک خوشه اشرفی برای دخترم بخرم.» گفت: «پشت کوه یک درختی است که خوشه اشرفی دارد و یک دیو زیر آن درخت خوابیده و یک تشت طلای بزرگی در زیر آن درخت است. هر خوشه که بچینی در آن تشت میریزد و اگر سه خوشه چیدی و دیو بیدار نشد هر قدر که بخواهی میچینی. سربازار که رسیدی یک دکان قصابی است، دو شقه گوشت میخوری.» پیرمرد گفت: «چرا گوشت بخرم؟» گفت: «برای اینکه دو شیر

مرئوسی زربخت

## کار رزم آرا نبود!

آقای کیانوری در «خاطرات» و «گفت و گو با تاریخ» کوشیده است نقش سازمان نظامی حزب توده را در حد تعدادی افسر پزشک، اداری، فنی، مهندس، و دانشجو تقلیل دهد تا برای توجیه بی‌عملی حزب در مقابله با کودتای ننگین ۲۸ مرداد محملی بتراشد. می‌دانیم که رهبری حزب در آن روز سرنوشت ساز تاریخی به بیش از پانصد نفر از افسران مبارز، میهن دوست و آرمان‌خواه سازمان دستور داد منتظر دستور حزب بنماند و بدین گونه افسرانی که با واحدهای مسلح و تانک‌های خود در خیابان‌های تهران سرگردان و منتظر دستور «مقامات بالای حزب» بودند با چشمان اشکبار ودلی خونین شاهد بودند که چگونه ارازل و اوپاش به کمک افسران بازنشسته‌ی مزدور به آسانی تانک‌ها را متصرف شدند، خانه‌ی ملت را ویران کردند و سرلشکر زاهدی را از نهان‌گاه سفارت آمریکا بیرون کشیده و بر صندلی صدارت نشانند. مقایسه‌ی این حادثه با نقشی که افسران میهن دوست و ضد استعمار در رژیم‌های مصر و عراق ایفا کردند، عمق فاجعه را روشن‌تر می‌سازد. سرهنگ عبدالناصر و سرتیپ عبدالکریم قاسم با کمک معدودی از یاران خود بدون وابستگی به هیچ حزب سیاسی، در لحظه‌ی مناسب قیام کردند و موفق به سرنگونی پادشاهان فاسدی چون ملک فاروق و ملک فیصل شدند زیرا سازمان آنها از هیچ مرجعی دستور نمی‌گرفت. لکن اعضای

سازمان نظامی ماگوش به فرمان رهبران بی‌کفایتی ماندند که خود مجبور بودند از مرجعی کسب تکلیف کنند که احتمالاً موافق مقابله با کودتای ۲۸ مرداد نبود.

حوشبختانه اخیراً پژوهش‌های صادقانه و موشکافانه تری در شناساندن وضع و نقش واقعی سازمان نظامی حزب توده از جمله داستان قیام افسران خراسان از سوی پژوهش‌گران مستقل در مطبوعات انتشار یافته که باعث دلگرمی و تشویق نگارنده گردید که من نیز به نوبت خود، برای نشان دادن قدرت، انضباط و کارآیی این سازمان، گوشه‌یی از عملیات متهورانه‌ی آن راکه برخی خام اندیشان ناشی از زدو بند حزب با رزم آرا دانسته‌اند، یعنی داستان فرار ۱۰ تن از رهبران حزب توده از زندان قصر در سال ۱۳۲۹ (و نیز فرار خسرو روزبه پس از ۲۸ مرداد ۳۲) که با دقت، ظرافت و تهور بی‌مانندی، وسیله‌ی افراد آن سازمان طراح و اجرا شد، با ریزه‌کاری‌های آن نقل کنم تا در تاریخ فعالیت‌های آن ثبت شود.

### ● خاطرات فروتن

نقل از خاطرات دکتر غلامحسین فروتن، تحت عنوان «حزب توده در صحنه ایران» صفحات ۱۵۲ تا ۱۵۶ چاپ خارج از کشور (تلخیص شده):

«من یگانه کسی هستم که در کار فرار رهبران زندانی، از آغاز تا واپسین لحظات، از نزدیک شرکت داشته‌ام. دو نفر نیز با من همراه بوده‌اند که بعداً به فرمان محمدرضا پهلوی تیرباران شدند. آنچه راکه در اینجا می‌خوانید، صرف‌نظر از برخی جزئیات، که ممکن است از خاطرم محو شده باشد، عین حقیقت است...»

«من یگانه کسی هستم که در کار فرار رهبران زندانی، از آغاز تا واپسین لحظات، از نزدیک شرکت داشته‌ام. دو نفر نیز با من همراه بوده‌اند که بعداً به فرمان محمدرضا پهلوی تیرباران شدند. آنچه راکه در اینجا می‌خوانید، صرف‌نظر از برخی جزئیات، که ممکن است از خاطرم محو شده باشد، عین حقیقت است...»

اندیشه فرار جمعی، پس از موقوف ماندن فرار کیانوری ابراز شد، برای مطالعه و بررسی آن، کمیسیونی مرکب از ۳ نفر: سرهنگ مبشری، سروان قبادی (افسر شهربانی) و فروتن تشکیل شد. در همان جلسات اول، طرحی از جانب سروان قبادی، افسر بالیمان و دوست داشتنی، ارائه شد که مورد قبول قرار گرفت. بنیاد این طرح بر این استوار بود که عده‌ای با لباس سربازی، همراه با یک افسر ارشد، سوار بر کامیونی ارتشی، به زندان قصر مراجعه خواهند کرد و زندانیان را تحویل خواهند گرفت. این طرح بسیار ساده است. نه «مرموز» است و نه دست‌هایی در پشت آن پنهان‌اند. برای اجرای این طرح باید تدابیری اتخاذ می‌شد و تدارکاتی صورت می‌گرفت. این تدابیر و تدارکات عبارت

بودند از:

الف) انتقال دو افسر شهربانی عضو حزب به زندان قصر، به قسمی که یکی به مأموریت کشیک خارج زندان و دیگری به مأموریت کشیک داخل؛ یعنی بخش بندهای زندانیان. با این ترتیب، افسر کشیک خارج، حکم ستاد ارتش را رؤیت می‌کند و همراه با افسر نگهبان داخل، آن را به مورد اجرا می‌گذارد و زندانیان را تحویل می‌دهد. بدیهی است چون هر دو افسر عضو حزب‌اند و خود در کار فرار شرکت دارند، اشکالی پیش نخواهد آمد. پس نخستین وظیفه گروهی، انتقال دو افسر شهربانی عضو حزب به زندان قصر بود که قبادی مسئولیت آن را به عهده گرفت...

ب) تهیه حکم ستاد ارتش، روی کاغذی مارک دار ستاد، ماشین شده، با مهر و امضای ستاد، که سازمان افسری، این کار را به عهده گرفت.

ج) ده نفر سرباز همراه یک افسر ارشد، که همه از سازمان افسری برگزیده شدند. این افسران، داوطلبانه انجام مأموریت را پذیرفتند بدون آنکه از کم و کیف آن اطلاعی پیداکنند.

فقط به آن‌ها تذکر داده شد که انجام این مأموریت بی‌خطر نیست. سربازان در همان شب اجرای نقشه، درست پیش از حرکت به سوی زندان، از مأموریت خود با خبر شدند. افسر ارشد قبلاً عضو سازمان افسری بود و اگر اشتباه نکنم به علت مظنون بودن به عضویت در این سازمان، از ارتش اخراج شده بود... او با درجه سرهنگی، فرماندهی سربازان را به عهده داشت.

د) وظیفه تهیه و تدارک کامیون به حزب محول شد.

جلسات کمیته ۳ نفری منظمأ تشکیل می‌شد تا از اقداماتی که صورت گرفته و نتایج آن‌ها اطلاع حاصل نماید و در صورت بروز مشکل، چاره‌جویی کند.

هنوز مدتی نگذشته بود که قبادی خبر آورد ستوان محمدرزاده، افسر شهربانی عضو سازمان افسری، به مأموریت کشیک داخل زندان قصر منصوب شده است. این اولین موفقیتی بود که در اجرای نقشه نصیب کمیته می‌شد. باز هم پس از چندی قبادی اطلاع داد که مأموریت کشیک خارج زندان به او محول شده است، با انتصاب این دو افسر عضو حزب گره اصلی اجرای نقشه، که بدون آن فرار امکان نداشت، گشوده شد و لازم بود در کار تدارکات اجزای دیگر نقشه تعجیل شود.

تهیه سند ستاد ارتش مشکل نبود، چون افسرانی از حزب در ستاد ارتش انجام وظیفه می‌کردند... حکم ستاد بدون تاریخ «شرف صدور» یافت تا در موقع مناسب تاریخ آن گذاشته شود.

در مورد سربازان تنها بحثی که پیش آمد مسئله حمل سلاح بود. پس از بحث، و با تحقیقاتی که صورت گرفته شد قرار شد سربازان، جلد اسلحه را به کمر به بندند ولی اسلحه



در آن موقع، تصور اینکه حزب توده به چنین امر خطیری دست زند و آن را با موفقیت کامل به پیش برد برای عده‌ای دشوار بود. به همین جهت کسانی، پای رزم آرا نخست وزیر را به میان کشیدند، که گویا در جریان فرار دست داشته است. پس از گذشت ۳۵ سال از این حادثه، انور خامه‌ای دوباره همان نغمه کهنه را آغاز کرده و دروغ‌های دکتر کشاورز را نیز بر آن افزوده است... رابطه میان حزب توده و رزم آرا و پشتیبانی رزم آرا از حزب، مانند ترجیح بندی در نوشته‌های خامه‌ای تکرار می‌شود...»

### ● شهادت پوریا

انظارات ستوان یکم خلبان خسرو پوریا در مصاحبه با نگارنده:

«در آذر ماه ۱۳۲۹، سازمان نظامی از من استعلام کرد که آیا آمادگی شرکت در یک عمل موضعی خطرناک را داری؟ جواب من مثبت بود. مسلماً این پرسش، بنابه تشخیص هیئت اجراییه سازمان، از کسان دیگری هم که در عملیات فرار شرکت کردند شده بود. تهیه لباس افسری و گروهبانی دژبان و ملزومات فرار به عهده‌ی منوچهر مختاری و حسین مرزوان، افسران نیروی هوایی بود. چند روز قبل از اقدام به فرار، طرح و نحوه اجرای آن با من در میان گذاشته شد. بالطبع موضوع با دیگر افراد تیم عملیاتی هم در میان گذاشته شده بود.

عصر روز جمعه ۲۴ آذر، همگی تیم عملیاتی، در خانه‌ای واقع در خیابان رشت، ضلع جنوبی و موازی تخت جمشید سابق جمع شدیم. در آنجا بود که معلوممان شد تیم نجات افراد زیر هستند:

- ۱- فریدون وثیق در نقش سرهنگ دوم پیاده فرمانده گروه
- ۲- سروان هوایی محقق دوانی
- ۳- ستوان یکم هوایی منوچهر مختاری
- ۴- ستوان یکم خلبان حسین مرزوان
- ۵- ستوان یکم محمد حسین خیرمحمدی
- ۶- ستوان یکم عبدالکریم انواری
- این پنج نفر در لباس گروهبانی دژبان
- ۷- ستوان یکم خلبان خسرو پوریا در نقش ستوان یکم دژبان
- ۸- راننده کامیون در لباس سربازی که ناشناس بود.

در این خانه سرهنگ مبشری برای توضیحات و نحوه عمل و هماهنگ کردن کار تیم عملیاتی حضور داشت، لکن در عملیات مستقیم شرکت نداشت.

همگی با لباس شخصی به این خانه آمده بودیم. در آنجا تعویض لباس کردیم. لباس‌های شخصی را بقیه بندی و با یک کمر بند بستیم و بدست گرفتیم. همگی، جز راننده کامیون، جلد طیانچه پارابلوم را که محتوی یک جلد طیانچه پلاستیکی اسباب بازی بود به کمر بستیم. حدود ساعت ۷ بعد از ظهر تک تک از آن خانه خارج شدیم و سوار یک کامیون ارتشی شدیم که در

خود را ادا به اسم. پس از یکی دو دقیقه بازگشتیم و در پیچ رده‌ن به انتظار توقف کردیم. چند دقیقه نگذشت که کامیون بازگشت و راه تهران را در پیش گرفت. با اضطراب و نگرانی کامیون را دنبال کردیم. اما در میان راه، سرنشینان کامیون، پرده آن را کنار زدند و معلوم شد کار با موفقیت انجام شده است. همه در کامیون مشغول شادی و پایکوبی بودند. کامیون در سر راه خود سه بار توقف کرد و هر بار سه نفر (آخرین بار چهار نفر) از کامیون پایین پریدند و با اتومبیل‌هایی که در انتظار آنان بود به محل‌های خود رفتند. بالاخره کامیون، پس از پیاده کردن سربازان، به تعمیرگاه آرسن برده شد و همان شب به صورت کامیون عادی درآمد.

در طول اجرای عملیات، هیچ مشکلی پیش نیامد. کار به خوبی و خوشی گذشت، برایم تعریف کردند که چگونه جناب سرهنگ نقش خود را خوب اجرا می‌کرد، ملایمت و خشونت را در هم می آمیخت، و گاه دست افراد را می‌گرفت و آنها را به درون کامیون می‌انداخت.

به هر تقدیر، کامیون پس از سوار کردن زندانیان، از زندان بیرون آمد. در کمیته سه نفری تصمیم بر این بود و قبادی هم خود با آن موافقت داشت که او بر سر کار خود بماند و با دست داشتن حکم ستاد عمل خود را توجیه کند. اما همین که کامیون از در زندان بیرون آمد، قبادی را آنچنان شور و شوقی فراگرفت که به ناگاه، تلفن زندان را قطع کرد، در زندان قصر را با کلید بست، دسته کلید را به بیابان پرتاب کرد و خود نیز سوار کامیون شد و این آغاز زندگی سخت و توان فرسایی برای او بود که با اعدام وی پایان یافت.

فردای آن شب، خبر فرار زندانیان توده‌ای مانند بعب در تهران و سراسر جهان ترکید... فرار زندانیان به حزب نیروی تازه‌ای بخشید. روحیه اعضای حزب را بالا برد، و توجه همگان را به نیروی حزب جلب کرد.

حمل نکنند.

در مسئله کامیون، ابتدا مشکلی پیش آمد. چون حزب پولی برای خرید آن نداشت. آرسن آوانسیان (آن کارگر مازنین، فداکار و ایثارگر) وقتی از این امر اطلاع یافت به توسط من اطلاع داد که ۱۶ هزار تومان ذخیره نقدی دارد و آن را برای خرید کامیون در اختیار حزب می‌گذارد که مورد موافقت قرار گرفت. آرسن که خود کارگاه تعمیرگاه بود و به صورت کامیون ارتشی با پوششی برزنتی و شعار ارتشی در آورد.

حسام لشکرانی و یازان او، سه محل برای پذیرائی از اعضای کمیته مرکزی تدارک دیدند؛ و از پیش تعیین کردند که کدام یک از اعضاء در کدام محل، از کامیون پیاده شوند، راننده کامیون نیز می‌دانست که در کدام محل باید توقف کند. در نیمه دوم آذر ماه، همه چیز برای فرار آماده بود. کمیته سه نفری تأکید داشت که زمان توقف کامیون در درون زندان، بیش از ۱۰ تا ۱۵ دقیقه طول نکشد. تمام این تدارکات با جزئیات، به اطلاع اعضاء هیئت اجراییه در زندان می‌رسید. تاریخ اجرای نقشه ابتدا پیش از ۲۴ آذر در نظر گرفته شده بود، ولی قبادی اطلاع داد که درست همان شب تعیین شده، رییس شهربانی برای بازدید به زندان می‌رود. به ناچار اجرای امر به بعد موکول شد.

شب ۲۴ آذر ماه، عملیات آغاز شد و با موفقیت به پایان رسید. در آن شب، جز دو نفر افسر کشیک داخل و خارج، کسی دیگری در زندان نبود. در محوطه خارج یک استوار تریاکی شهربانی خدمت می‌کرد که قبادی او را مرخص کرده و به خانه فرستاده بود.

ساعت ۸ شب ۲۴ آذر، کامیون با سربازان و افسر فرمانده به سوی زندان به حرکت درآمد. من به اتفاق سرهنگ مبشری، در اتومبیلی که آرسن آن را می‌راند، کامیون را تعقیب می‌کردیم. کامیون سرپیچ زندان به راست پیچید. ما مسیر

کنار کوچه و در تاریکی ایستاده بود. بقیچه لباس را زیر نیمکت عقب کامیون گذاشته، چادر برزنی کامیون را انداختیم و کامیون حرکت کرد. سرهنگ فرمانده، هم در کنار راننده قرار گرفت. پس از عبور از چند خیابان، کامیون در مقابل در بزرگ زندان قصر توقف کرد. سرهنگ و اائق پیاده شد و افسر نگهبان را خواست. ستوان یکم قبادی به استقبال او آمد، سلام نظامی داد و سرهنگ حکم احضار عده‌ای از زندانیان سیاسی را به او ارائه داد. قبادی حکم را خواند و به پاسبان کلیددار در بزرگ آهنی دستور داد تا برای ورود کامیون در رابگشاید. سرهنگ و اائق و ستوان قبادی کنار دست راننده نشستند و کامیون وارد محوطه زندان قصر شد و پس از طی مسافتی، در مقابل پله‌های ورودی زندان شماره ۲ سیاسی توقف کرد و ما با حالت آماده‌باش پیاده شدیم. ستوان قبادی به پاسبان کلیددار دستور داد در آهنی را بگشاید و سپس داخل هشت زندان شد. سرهنگ و اائق هم به راننده دستور داد کامیون را جلو و عقب کرده، پشت کامیون را که محل پیاده و سوار شدن سرنشینان است، در چند قدمی پله‌ها جابه‌جا نماید. پس از توقف کامیون، ما پیاده شدیم و گروهیانیان به دستور من در ۲ ردیف از کامیون تا پلکان به صف ایستادند.

بعد از ۱۰-۱۵ دقیقه، سروکله رهبران حزب و افسران نگهبان - ستوان یکم حسین قبادی و رفعت محمدزاده نمایان شد. سرهنگ و اائق طبق صورتی که در دست داشت اسامی را قرائت می‌کرد و هر یک به سرعت از کامیون بالا می‌رفتند. بعد از سوار شدن ۱۰ نفر رهبران، به دستور من نگهبانان و آخرین نفر خودم سوار شدیم و روی نیمکت‌های انتهای کامیون نشستیم و چادر کامیون را پایین کشیدیم. سرهنگ و اائق و ستوان قبادی در کنار راننده نشستند و ستوان محمدزاده روی رکاب کامیون ایستاد. کامیون به راه افتاد و در فاصله زندان شماره ۲ و در خروجی داخل محوطه، در نقطه تاریکی توقف کوتاهی کرد تا ستوان محمدزاده از روی رکاب پیاده و به کمک ما به داخل کامیون سوار شود. کامیون دوباره به راه افتاد و در مقابل در بزرگ آهنی توقف کرد. ستوان قبادی پیاده شد و به پاسبان کلیددار دستور داد تادر را بگشاید. پس از خروج کامیون، در آهنی بسته شد. ستوان قبادی به پاسبان کلیددار گفت به زودی مراجعت خواهد کرد. سپس سوار کامیون شد و کامیون به راه افتاد. به محض حرکت کامیون، ما لباس‌های شخصی را از زیر نیمکت‌ها در آورده و تعویض لباس کردیم و البته نظامی را در بقیچه پیچیدیم. کامیون در ۳ نقطه توقف کرد و هر بار ۲-۳ نفر از آن پیاده شدند و سوار اتومبیلی گردیدند که در انتظار آن‌ها بود. بالاخره کامیون ما را به کوچه رشت آورد و همگی پیاده شدیم. لباس‌های نظامی و سلاح‌های پلاستیکی را در آن خانه گذاشتیم و با شور و شغف فراوان و سرمست از موفقیت، هر یک به منازل خود رفتیم.»

نگارنده: به پوریا گفتم: دکتر فروتن در

● بدل روزبه، توده‌ای از خود گذشته‌ای بود - کارمند وزارت بهداشت و حسابدار بیمارستان نجات - که شباهت عجیبی به روزبه داشت.

● تنها فرد زنده مانده از بقایای آن ۱۰ نفر دکتر نورالدین کیانوری است که در دوران چهار سال آخر حیات سیاسی حزب توده، سمت دبیر اولی آن را بر عهده داشت.

خاطراتش می‌نویسد در آن شب به اتفاق سرهنگ مبشری با یک اتومبیل سواری به رانندگی آرسن، در خیابان روبه‌روی در زندان قصر، ناظر بر جریان اجرای طرح فرار بودیم. کامیون که داخل زندان شد به فاصله چند دقیقه مراجعت کرد و ما دلوپس شدیم که مبادا طرح فرار به مانعی برخوردده و ناموفق مانده است. آن گاه دنبال کامیون به راه افتادیم و در نور چراغ اتومبیل مان، مشاهده کردیم که چادر برزنی به کنارزده شد و سرنشینان آن در حال پایکوبی و شادی هستند. آن وقت خیال‌مان راحت شد.

پوریا جواب داد: «قرار براین بود آرسن در بیرون زندان مترصد باشد تا چنان چه رئیس زندان، ناغافل برای سرکشی به زندان بیاید - که این امر بی‌اندازه بعید بود زیرا روز جمعه که اکثر آسارکنان دولت در حال استراحت و مهمانی هستند برای اجرای طرح در نظر گرفته شده بود - یک صحنه تصادف ساختگی با اتومبیل او ترتیب دهد تا وی سرگرم تصادف شود و برنامه فرار به اجرا درآید.»

● به چشم دیدم و اما آنچه نگارنده در داخل زندان ناظر آن بودم:

شبها پس از صرف شام دسته جمعی در سالن بزرگ بند ۳، اگر کار آموزشی نداشتیم، معمولاً با آنهایی که هم اتاق بودیم در یک سلول دور هم می‌نشستیم، یا بحث سیاسی می‌کردیم، یا با گفتن لطیفه تفریح و سر به سر هم می‌گذاشتیم، بعد هم برای مطالعه کتاب و خواب، هر کس به سلول خود می‌رفت. من از بند ۱ که سلول ارگانی و مهندس حریری در آن واقع بود عازم بند ۱ شدم تا به سلول خودم بروم. وارد هشت زندان

شدم، پاسبان کلیددار در آهنی را گشود و وارد راهرو بند ۱ شدم، در حین عبور دیدم دکتر جودت پاکت و شلوار و کراوات - که در آن وقت شب غیر عادی می‌نمود - و بقراطی با پوستین به طرف هشت زندان می‌روند. از دکتر جودت پرسیدم: این وقت شب کجا؟ جواب داد: ما را دادستانی ارتش احضار کرده است. به سلول رفتم و خوابیدم. تا صبح در زندان آرامش برقرار بود اما صبح سرو صدا بلند شد. بیرون آمدم دیدم مدیر و افسران زندان آمده‌اند و قصد سرشماری دارند. اما اکبر شهابی داد و فریاد و اعتراض می‌کند که شما رهبران ما را دزدیده‌اید. شهابی را کنار کشیدم و گفتم: دیشب من ناظر بودم که جودت و بقراطی را به دادستانی ارتش احضار کرده‌اند. بعد معلوم شد که در آخرین لحظات فرار، اکبر شهابی را آگاه کرده و پاکت سر بسته‌ای به او می‌دهند تا بعد از فرار باز کند. در آن نامه هیئت مدیره بعد از خودشان را که اکبر شهابی، گالوست زاخاریان و اصغر احسانی مقرر کرده بودند قید شده بود. منظور مسئولین شهربانی هم از سرشماری این بود که بدانند چند نفر و چه کسانی جزو فراریان هستند.

### انور خامه‌ای و ماجرای فرار

بسر داشت آقای دکتر انور خامه‌ای درباره توطئه مشترک رزم آرا - حزب توده درباره فرار رهبران صحیح نیست و ناشی از خیال‌پردازی ایشان است به دلایل زیر:

اولاً: فرار رهبران حزب توده از زندان دولت، نشانه ضعف و ناتوانی آن دولت است و اگر رزم آرا می‌خواست در باغ سبز به شوروی نشان دهد می‌توانست از راه‌های قانونی و احاطه پرونده رهبران به دیوان عالی کشور، شرایط آزادی قانونی زندانیان را فراهم کند، زیرا دادرسی ارتش در دست در اختیار رزم آرا بود و اگر دادستان ارتش دست از عناد خود برمی‌داشت دیگر هیچ‌گونه مانعی درباره نقض حکم آزادی آنها وجود نداشت، و حال آنکه فرار ۱۰ نفر زندانی سیاسی، لطمه شدیدی به اعتبار و حیثیت دولت رزم آرا وارد آورد.

ثانیاً: تا به حال بعد از گذشت ۴۷ سال، و پس از انقلاب، هیچ‌گونه مدرک مستندی در زمینه دست داشتن رزم آرا در فرار رهبران حزب توده به دست نیامده است.

ثالثاً: با وجود یک سازمان وسیع منسجم، با کفایت و با شعور در ارتش و طرح کردن نقشه فرار با چنان دقت و ظرافت، احتمال عدم موفقیت آن نزدیک به صفر خواهد بود، مگر آنکه حادثه پیش‌بینی نشده‌ای باعث ناکامی آن شود.

### فرار مجدد خسرو روزبه

به لحاظ اطلاع خوانندگان و آقای دکتر خامه‌ای، برای آنکه کارایی و کفایت و جسارت سازمان افسری، بیش از پیش روشن، و نقش آن

در پیش برد اهداف حزب شناسانده شود، به یک مورد دیگر از شاهکارهای آن سازمان در اجرای طرح فرار مجدد خسرو روزبه که بعد از کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ در یورش به یک جلسه حزبی دستگیر و طبق ماده ۵ حکومت نظامی، به طور ناشناخته، بانام مستعار به زندان موقت شهربانی تحویل شده بود می پردازم:

در سال ۷۴ خیردار شدم که سروان شهربانی منصور عدل، از افسران سازمان نظامی که ضمناً با نگارنده نسبت دوری داشت به بیماری خونی مبتلاست و مدتی در بیمارستان بستری بوده است. به دیدارش رفتم، حال خوبی نداشت، از دیدارش خیلی متأثر شدم اما سعی کردم به روی خود نیآورم. در زندان شنیده بودم که بعد از ۲۸ مرداد منصور عدل در فرار روزبه دست داشته است. بنابراین از او خواهش کردم که شرح ماجرا را بطور مفصل بیان کند. او ضمن شرح واقعه، در حالی که بعضی اوقات به شدت احساساتی می شد و قادر نبود از ریزش اشک خودداری کند چنین گفت:

«من در سال ۱۳۳۲ رئیس کارگزینی پلیس تهران بودم. بعد از کودتای ۲۸ مرداد از طریق شبکه نظامی اطلاع یافتم که خسرو روزبه، در یک جلسه حزبی شرکت داشته و محل تشکیل جلسه، از طرف پلیس یا مأموران فرمانداری نظامی، مورد هجوم قرار گرفته و همگی دستگیر و تحویل زندان موقت شهربانی شده اند. روزبه خود را با نام جعلی معرفی می کند و به محض ورود به زندان موقت، دکتر بهارنوری، که خود زندانی و مسئول زندانیان توده ای بوده است، او را در یک سلول جا می دهد و به او توصیه می کند تا از سلول خارج نشود و کوشش کند زندانیان توده ای او را شناسند.

سازمان نظامی به دست و پا می افتد تا روزبه را فراری دهد. طرح فرار به این صورت بوده که بازپرس فرماندار نظامی، شب هنگام، روزبه را برای بازجویی احضار و در اتاق بازجویی، با شخص دیگری که بدل روزبه بوده و تا اندازه ای به او شباهت داشته است معاوضه کنند.

رئیس زندان موقت در آن ایام، سروان جوانشیر بود، که به علت پستی که داشتم و احتمالاً نیازی که به من داشت احترام می گذاشت. به جوانشیر گفتم یکی از بستگان همسرم به نام دکتر بهارنوری را دستگیر کرده اند و گویا جزو ابوابجمعی شماست. همسرم اصرار دارد به هر نحو شده به ملاقات او بروم و سفارشش را بکنم. جوانشیر پاسبانی را به دنبال دکتر بهارنوری فرستاد و پس از ورود بهارنوری، خود خارج شد و ما را تنها گذاشت. من هم از فرصت استفاده کردم و دستورات حزب و طومارهای سازمان را از طریق او برای روزبه فرستادم.

دو نفر از بازپرسان فرمانداری نظامی که عضو سازمان نظامی بودند به نام های سرگرد بهمنش و سرگرد صدرالاشرفی مأمور اجرای این طرح می شوند. آنها شب هنگام در اطاق بازپرسی فرمانداری نظامی، که نزدیک زندان موقت است

حضور می یابند. طبق برنامه ریزی قبلی، ستوان دوم شهربانی «گل آرا» که او هم عضو سازمان نظامی بوده در آن شب افسر نگهبان زندان موقت است. بازپرسان فرمانداری نظامی مأموری را به دنبال روزبه می فرستند و او را به بازپرسی احضار می نمایند. ستوان گل آرا که در جریان بوده پاسبانی را به دنبال روزبه می فرستد تا او را به اتاق بازپرسی ببرند. مأمور همراه روزبه، متهم را تحویل بازپرس می دهد و در خارج اتاق بازپرسی در انتظار می ماند.

قبلاً سروان شهربانی مدنی، بدل روزبه را با جیب شهربانی به داخل محوطه شهربانی آورده و به اتفاق به اتاق بازپرسی برده و خود از اتاق خارج می شود و در حیاط شهربانی مترصد می ماند سروان عدل هم قبل از ورود متهم در اتاق بازپرسان حضور یافته بود.

روزبه در اتاق بازپرسی تغییر لباس می دهد و باکت و کلاه شاپو و کراوات و عینک به اتفاق سروان عدل، از اتاق بازپرسی خارج می شوند و از در شمالی محوطه شهربانی که به خیابان ثبت راه دارد بیرون می روند، چند قدمی طی می کنند و در کنار خیابان سوار اتومبیل لندرور مهندس گوهریان می شوند که به همراه سروان اخراجی ابوالحسن عباسی انتظار او را می کشیدند. از بی احتیاطی های عباسی این بوده است که به محض دیدن روزبه، از اتومبیل پیاده می شود و در وسط خیابان روزبه را بغل کرده و می بوسد. عدل به این عمل بی موقع عباسی اعتراض می کند و آن ها را به درون اتومبیل هدایت می نماید.»

#### اما هویت بدل روزبه

اطلاعات بعدی درباره هویت بدل روزبه را عباس منصور دبیر ادبیات به دست آوردم که بعد از کودتای ۲۸ مرداد در جزیره خارک به اتفاق زندانی بودیم و با کمال تأسف در سال ۱۳۳۴ در زیر ضربات شلاق مأموران پادگان خارک، بینائی یک چشمش را از دست داد. او را به بوشهر و تهران انتقال دادند لکن معالجات بی نتیجه بود.

بدل روزبه، توده ای از خود گذشته ای بود به نام ابوالقاسم توکلی، کارمند وزارت بهداشتی و حسابدار بیمارستان نجات، که شباهت عجیبی به روزبه داشت. او ساکن خیابان ری کوچه آبشار بود و سروان مدنی طبق قرار قبلی، با جیب شهربانی که در اختیارش بود به دنبال او می رود و او را به شهربانی می آورد.

چنانچه خواسته باشیم آخرین فرار خسرو روزبه را به همان روال آقای دکتر خنامه ای ریشه یابی کنیم، باید چنین نتیجه گیری کنیم که این فرار، به کمک سرلشکر زاهدی، نخست وزیر کودتا انجام گرفته است!

در خاتمه بد نیست از سرنوشت دردناک شرکت کنندگان این دو فرار یاد کرده باشیم:

سرهنگ مبشری، سروان محقق دوانی، ستوان یکم حسین مرزوان، ستوان یکم منوچهر مختاری و آرسن، در سالهای ۴ - ۱۳۳۳ به دستور

شاه، به جوخه های اعدام سپرده شدند. ستوان یکم قبادی و محمدزاده به شوروی پناهنده می شوند. قبادی در مهاجرت با رهبری حزب توده در افتاد و با علم به آنکه در ایران، سرنوشت دردناکی در انتظارش هست، از دولت شوروی مصرانه درخواست کرد تا به ایران بازگردانده شود. در نهایت مقامات شوروی با درخواست او موافقت کردند و او را در مرز تحویل مقامات امنیتی ایران دادند. او در دادگاه نظامی شاه، با شهادت و دلآوری کم نظیری، از آرمان خود دفاع کرد و به جوخه اعدام سپرده شد. روانش شاد باد!

ستوان یکم رفعت محمدزاده که به عضویت کمیته مرکزی نایل شده بود، بعد از انقلاب به همراه بقیه دستگاه رهبری، به ایران مراجعت کرد دستگیر و سپس اعدام شد.

فریدون واثق، ان افسر هوایی دلیر و بسی پروا، که در شورش هشتم شهریور ۱۳۲۰ پادگان هوایی قلعه مرغی، از رهبران قیام بود و اولین گلوله را برای تسلیم سرتیپ خسروانی فرمانده نیروی هوایی شلیک کرده و خسروانی را زندانی کرد و به همین «جرم» مدتی متواری و سپس از ارتش اخراج شد. او در ۱۳۲۳ به عضویت حزب توده درآمد و در سال ۱۳۴۷ دچار بیماری سرطان ریه شد و درگذشت. او هیچگاه عضو سازمان افسری حزب توده نبود و قبل از بیماری و فوت، ریاست حسابداری بانک توسعه صنعتی را به عهده داشت.

و اما سرنوشت تیم عملیاتی فرار آخر روزبه از زندان موقت:

سروان مدنی در سال ۱۳۳۳ در دادگاه های فرمایشی شاه محکوم و اعدام شد. سرگرد صدرالاشرفی و ابوالقاسم توکلی بدل روزبه، چند سال قبل درگذشتند. سروان منصور عدل در شهریورماه سالجاری درگذشت.

سرگرد بهمنش و ستوان گل آرا، شاهدان عینی فرار روزبه، هنوز در قید حیاتند. در پایان بد نیست از سرنوشت ۱۰ نفر رهبران فرار حزب توده هم ذکر کرده باشیم؛ خسرو روزبه و مهندس علوی، در دادگاه های نظامی شاه محاکمه و به جوخه اعدام سپرده شدند.

بقراطی، قاسمی، حکیمی، شاندرمنی و نوشین در مهاجرت و دور از وطن درگذشتند. دکتر یزدی در سال ۱۳۳۳ دستگیر و به حبس ابد محکوم شد ولی بعد از ۷ سال مورد عفو قرار گرفت و آزاد گشت. سرانجام او در دهه ۵۰ درگذشت.

دکتر جودت در بهمن ماه ۱۳۶۱ به همراه عده ای دیگر از رهبران حزب دستگیر و سپس اعدام شد.

تنها فرد زنده مانده از بقایای آن ۱۰ نفر، دکتر نورالدین کیانوری است که در دوران چهار سال آخر حیات سیاسی حزب توده، سمت دبیر اولی آن را به عهده داشت و در بهمن ماه ۱۳۶۱ به همراه عده زیادی از رهبران و اعضای حزب توده دستگیر و بعد از گذراندن ۱۴ سال و اندی زندان، در فروردین ماه ۱۳۷۶ آزاد شد. ■



# نامه‌های شما

## ● ویژه‌نامه

انتشار ویژه‌نامه شعر و داستان آدینه، همزمان با شماره ۱۲۰ انبوهی نامه آورد که خود خبر از استقبال جوانان از این ویژه‌نامه داشت و چنان شوقی در دست‌اندرکاران - به خصوص علی باباجاهی و محمد محمدعلی - برانگیخت که گویا بزودی زود شاهد دست‌بخت دیگری از آن دو باشیم.

شاعر آزاده پرویز خاظمی برایمان نوشت: «اغراق نیست اگر بگویم در انبوه کارهایی که در خصوص شعر و داستان جوانان در این چندساله شده است این ویژه‌نامه به جهات مختلف جایگاه و شایستگی ویژه‌ای دارد... به نظرم بعد از مدتها سایه حمایتی بر سر شعر و قصه جوان افتاده است...»

شاعر دیگری که بر دست‌درکاران ویژه‌نامه منت نهاده و نظر خود را در نامه‌ای فرستاده منصور اوجی شاعر شیراز است، بخشی از این محبت‌نامه چنین است: «...چیزی که باز برای من جالب بود صفحه آرایسی این شماره بود درخور، زیبا و شایسته، همه چیز به جا و خوب و این ترتیب الفبائی فوق‌العاده بود. داستان درد نکند کار قشنگی است چه خوب که آدینه هر شش ماه یکبار ادامه پیدا کند.»

م. الف نیز نوشته‌اند: «توجهی که خصوصاً به شاعران و قصه‌نویسان کم‌اشتهار در این ویژه‌نامه شده، قابل تأمل و درخور ستایش است.»

گروهی از اهل قلم بر افسوس ما افزودند چرا که نوشتند دیر دست به کار شده‌اند یا بعد از چاپ ویژه‌نامه از این کار آدینه خبر یافته، مثل توفیق مشیر پناهی: «راستش دلم سوخت که چرا در این ضیافت حضور نیافتم»

جناب محمدحسن نجفی از چاپ نشدن قصه‌شان در ویژه‌نامه برآشفته‌اند و در نامه‌ای ۱۴ صفحه‌ای نوشته‌اند «چندتا از قصه‌های ویژه‌نامه را می‌شد حذف کرد حتی «مو و بیچش مو» را، ظلم کردید نه در حق من که در حق نوشتن. داستان من چه کم داشت. آقای محمدعلی! در

کنایه به من در مقدمه‌تان از رئالیسم نوشتید، من تازه رئال‌ترین قصه‌ام را برایتان فرستادم اگر «تیغ» و «پخاک» و داستانهای نیمه‌تمامی مثل روانی‌ها و شهر مرده‌ها را می‌فرستادم چه می‌کردید لابد مرا می‌فرستادید دادگاه ارشاد استالینستی...» در ادامه این نامه آقای نجفی مژده داده‌اند که «بدون هیچ توافقی می‌نویسم محمدحسن نجفی را به خاطر بسیاری حرف برای گفتن دارم شما اگر نوبل هم به من بدهید من کار خودم را می‌کنم، امیدوارم بیست سی سال دیگر زنده بمانید تا من و چند تا هم نسل مرا ببینید که چه می‌کنند.»

خانم مریم صالحی پور (اهواز) نوشته‌اند: «از دیدن ویژه‌نامه فراوان خوشحال شدم و ناراحت از این که چرا شعرهایم در آن نیست» شعر ترس خانم صالحی پور را هم به آقای باباجاهی دادیم و گویا باید منتظر ویژه‌نامه شعر و داستان زنان بود.

مسئولان ویژه خود نامه‌ها دریافت کرده‌اند همراه شعر و داستان‌ها، ولی به صفحه‌نامه‌ها هم ۶۱ نامه رسیده است، بیشترشان در چند سطر و حاوی ابزار محبت و تشکر، مانند نامه‌ی پرمحبت فریدون کوهدانی که از گزینش و قصه‌ها و شعرها و طرح روی جلد قدردانی کرده‌اند. اما بعضی نیز حاوی نظریاتی است مثلاً م. رثوفی: «متأسفانه آنچه از ویژه‌نامه که دست کم وجهی از وجوه شعر معاصر است برمی‌آید این است که شعر جوان، حلقه اتصال خود را با نسل پیش‌گم کرده است و ادبیاتی که باید از فرهنگ برخیزد و فرهنگ بیافریند، خود فرهنگ ادبیاتی را دچار سوءظن کرده است... ولی باز اگر کتابی آن فاصله را از میان برده باشد، تشنگان آن را چون ورق زر می‌برند.» نظری است و پاسخ به آن کار شاعران و متخصصان این حرفه.

دامون سپتام می‌نویسد: «نمی‌دانم چه سری در این اشعار و داستان‌ها بود، ولی می‌دانم صاحبان آن دلزده بودند، فریاد می‌زدند و فریادشان مفهوم نبود. آدینه! این است نمای شعر و داستان امروز ایران؟» در ادامه همین نامه آمده: «عشق، دلدادگی، شور، شعر، هنر، موسیقی، رقص بودن، کمال پرواز، زندگی این است نیاز نسل جوان. آدینه! شعر و داستان نسل مرا خواهی دید ولی بدان ویژه‌نامه ۲ آینده‌ای مکدر زنگار بسته و بیمارگون بود که بازتابی از آنها که می‌گویم نبود.»

اما شاهین باوی نظری دیگر دارد، او تک‌تک داستان‌ها و شعرها را نقد کرده و با «سواس بعضی موارد» را با ما در میان گذاشته و در پایان آورده: «با توجه به سبیل شعر بهتر بود از هرکس یک شعر بیشتر برگزیده نمی‌شد. به نظر من آقای محمدعلی در گزینش داستانها آگاهانه و دقیق عمل کرده. داستانهای نوآمده‌گان فرازی دل‌پذیر و روشن از داستان‌نویسی این دهه بود که از ذهن‌های خلاق خیر می‌داد. کاش در اول ویژه‌نامه،

بخشی از بوف کور هدایت و یک شعر نیما را چاپ می‌کردید که این حق‌گزاری آن بزرگواران بوده که آغازگر بودند.»

## ● کتاب کیانوری

آدینه شماره ۱۲۰ که روی جلد و دو مقاله آن به بهانه انتشار کتاب تازه نورالدین کیانوری نوشته شده بوده چنان که انتظار می‌رفت بحث‌ها برانگیخته که صندوق پستی آدینه فقط بخشی از آن را شامل می‌شود، بخش عمده در تلفن‌ها بوده و دیدارهای حضوری، خانمی که برای خرید دوره‌های گذشته آدینه به دفتر مجله آمده بود، می‌گفت: «من جوانی خود و عمر شوهرم را بر سر آرمانی نهاده‌ام که اینک به تاریخ پیوسته و در همه این چهل سال نخوانده بودم کسی چنین مختصر و به انصاف تاریخ حزب توده را ورق زده باشم. فرزندم این شماره آدینه را داد تا بخوانم و حالا آمده‌ام تا شماره‌های گذشته را هم ببرم. سئوالات فرزندم را پاسخ داده بودید، او بی‌پدر بزرگ شده و در عمر چهل و چند ساله خود توده‌ای و ضدتوده‌ای بسیار دیده ولی پاسخی برای سئوالهای نیافته.»

آقای در تلفن ما را به خواندن کتابی از آقای دکتر مستوفی توصیه کرد و خود با محبت آن فرستاد. کتابی است که در آن از حزب توده به «جرثومه فساد و تباهی» نام برده شده و تعجب از این که چرا کسی مانند مسعود بهنود در لابه‌لای نوشته‌های خود گاه محبتی به توده‌ایها ابراز می‌کند. روزنامه کیهان در ستون طنز خود بخشی از مقاله «آقای کیانوری، آفتاب بر لب بام است» را نقل کرده بود با این کنایه که گویی رفقا پیشنهاد مصالحه می‌کنند، تو بگو تا ما هم بگوئیم!

بهمن معین پور با جمله «کار پسندیده آقای بهنود مرا با واقعیت آن سالها آشنا کرد» شعری با عنوان خروس‌خوان فرستاده‌اند: «اجاق سرده برکه یخ زده / داستان تهجم / به اندیشه‌های نو لگد می‌زنند. بانگی می‌آید / صدای تازیانه / پر پشت تفکر... صدای سکوت»

مسعود خوشاینبی نوشته‌اند: «همچنان که آقای بهنود از دایی و پدر کرامت نوشته‌اند، خوب است از خانه‌هایی بنویسند که در آن همیشه توفان است. هنوز یخ این بحث‌ها آب نشده و بدتر از همه جرأت گفتن از خانواده‌هایی که به تعداد افراد آن خط وجود داشت را پیدا نکرده‌ایم ولی یک چیز محرز است روزشمار وقایع ۲۸ مرداد در آدینه، نبش قبر ناخوشایند و بی‌جذبه‌ای است. موزه‌های تاریخ سیاسی را زیوررو می‌کنید؟»

جناب دکتر یحیی معاصر (داماد مرحوم ملک‌الشعراى بهار) در نامه‌ای محبت‌آمیز درباره اشاره نویسنده مقاله «آقای کیانوری...» یادآوری کرده‌اند که: اشاره به ریسمانی که بر گلوی ایران بسته بود و انقلاب اکثر باعث شد که یک طرف آن ریسمان را رها کرد، نه از مخبرالسلطنه هدایت بلکه از ملک‌الشعراى بهار



است که به استناد کتاب تاریخ احزاب سیاسی (جلد اول، صفحه ۲۷) بهار آن را در انجمن مخفی حزب دمکرات بر زبان آورده است. ضمن سیاسی از دکتر معاصر نویسنده مقاله توضیح داد که مخبرالسلطنه نیز در خاطرات و خطرات همین مضمون را به کار برده است.

□□□

شاید همین جا باید از اشاره استاد پرویز ورجاوند در مقاله خود در آدینه ۱۱۸ به حزب توده و پاسخ آقای پرویز بابائی به ایشان یاد کرد، اینک پاسخی مفصل از استاد ورجاوند در همین باره به ما رسیده که بلندی آن از گنجایش صفحات آدینه بیرون است جز آن که ادامه دادن این گونه پاسخ به پاسخها از روال کار ما خارج. مقاله آقای ورجاوند، فارغ از اشارات و جواب به نوشته پرویز بابائی خود خواندنی است و در شماره آینده چاپ خواهد شد.

## ● یک لغت

قبل از پرداختن به ماجرای نقد خانم مشیری و توضیح آقای علی اصغر بهرام بیگی و پاسخ خانم مشیری و داوری دیگران، چون مبحث گاهی دلگزا است می توان با نامه شیرین نقاش درد آشنا پرویز کلانتری شروع کرد که پس از یسار آوری مهاجرت های اول انقلاب و مجلس بزرگداشت مرحوم پرویز فنی زاده می نویسد: «وقتی ویژه نامه آدینه درباره مهاجرت با مقالاتی از دکتر جنگیز پهلوان، خانم شجاعی و ترجمه خانم مشیری و مقاله مسمودخان بهنود با عنوان (ما می مانیم) که حرف دل بسیاری از وجدان های آگاه بوده، منتشر شد تأثیر شگرفی در من گذاشت. چرا هیچ کس در حد دو سطر از آن و زحمت این بزرگواران نوشت.»

در دنباله نامه کلانتری آمده: «وقتی انتقاد آقای بهرام بیگی را در شماره قبل آدینه خواندم با این که تذکر ایشان گویا به جا هم بوده ولی دلم گرفت از این که چرا از حسن انتخاب مترجم در مقاله مهاجرت سخن نرفته است.»

اما ماجرا، یادتان هست آقای بهرام بیگی مقاله خانم مشیری را (شماره ۱۲۰) نقد کرده بود و در نقد او دو نکته بود یکی درباره «تک محصولی» و دیگری در باب YOU AND YOUR COMPANY که آقای بهرام بیگی معتقد بود این جمله به معنای «شما و همراهان» در انگلیسی به کار می رود و بر خلاف نظر خانم مشیری به معنای «شما و شرکتتان» نیست. خانم مشیری، دو هفته بعد در نامه ای به آدینه تذکر آقای بهرام بیگی را در مورد «تک محصولی» پذیرفته ولی در مورد جمله «شما و...» تأکید کرده اند که چنین کاربردی در زبان انگلیسی وجود ندارد: «اگر حرف مرا باور ندارید از هر فردی که زبان مادری اش

انگلیسی است سؤال فرمائید.»

مشغول راضی کردن خانم مشیری به صرف نظر کردن از جناب این توضیح بودیم که پستیچی نامه آقای جمشید عباس پور را آورد که نوشته: «حق صددرصد با خانم مشیری است و COMPANY به معنی همراه که (متأسفانه مدتی است در کارت های دعوت چاپ ایران متداول شده) کاملاً غلط است.»

اما کار به همین جا فیصله پیدا نکرد، نامه ای هم از آقای مهدی افشار رسید که مرقوم فرموده اند: «کاملاً حق با آقای بهرام بیگی است. اما در کجا؟ قطعاً نه نزد جزیره نشینان انگلیسی که زبان انگلیسی را ملک طلق خود می دانند و زبان امریکائی ها، اسرائیلی ها، مصری ها و دیگران را من در آوردی... این ترکیب از نظر ساختاری درست به نظر می رسد و از نظر دستوری هم و فراتر آن که امریکائی ها که زبان لفظ قلم انگلیسی ها را قبول ندارند، این عبارت را قبول دارند.»

## ● شعر شهریار

آقای حسین حسینی، نوه مرحوم مرتضی حسینی شاعر با ارسال یک برگ فتوکپی یک کتاب خوش ترکیب خطی مرقوم فرموده اند که آن کتاب شعر پدر بزرگ ایشان است و قصیده ای با مطلع «علی ای سحاب رحمت همه مظهر خدایی» را در آن نشان داده و نوشته اند قصیده «علی ای همای رحمت تو چه آیتی خدا را» ساخته استاد حسین شهریار برگرفته از قصیده مرحوم مرتضی حسینی است. مستند ایشان نیز ایباتی مانند:

«تو اگر مقام خواهی ز در علی طلب کن که نگین پادشاهی بدهد به هر گدایی» در مقابل مصرع «که نگین پادشاهی دهد از کرم گدا را» ساخته شهریار. آنچه آقای حسین حسینی را به صرافت این افشاگری انداخته مقاله «اسلام بر حیدربابا» (آدینه ۱۲۰) بود که به نوشته ایشان داغشان را تازه کرد و قصد کردند میزان حق طلبی آدینه را محک بزنند و ببینند آیا مدافع مظلومان هستیم یا نه.

## ● درد دلها

در اتبوه نامه هایی که از رنجها و دردها خبر می دهند (معمولاً کسی شادمانی و شادی خود را با اهل قلم تقسیم نمی کند) گاه چنان تندی و پرخاش جاری است که تندی آن خواننده را تکان می دهد. مثلاً نامه ع. ر. ن (اصفهان) که خود خبر داده اند که آدرس فرستنده پشت پاکت اشتباهی است: «من یک کارمند هستم. یک کارمند بدبخت و بیچاره» با این شروع به شرح حال کسی می رسم که پس از ۳۰ سال کارمندی خانه ای ندارد و «به این نتیجه رسیده ام که رشوه بگیران حق دارند»... ای کاش این مملکت کمونیستی بود و لااقل مردم مشکل

سکن نداشتند... تنها راه رهایی فرار به کشوری دیگر و پناهندگی است ظرف شوشی در فرنگ شرف دارد. حداقل به خود می قبولانیم که در فرنگیم. تازه اگر به جای کارمند شدن، روشنفکر شده بودیم تازه در تلویزیون «هویت» لجن مالمان می کرد.»

ب. ر دانشجوی مهندسی الکترونیک در یزد صاحب همسر و دختر سه ساله، که به بیماری سرطان خون (پلاسماسل کوکمی) مبتلا شده به شیمی درمانی مشغول است با این مشکل مواجه است که عمل پیوند استخوان گران است و از توان مالی او به دور، و فقط امید کمک و مکرمت از هموطنان خود دارد.

خانم منیر منیرالدین نامه ای نوشته اند تحت تأثیر خودکشی معلولی در خیابان پاستور تهران «مرگ این جانباز هشدار است به تک تک ما، زنگ خطری است برای تمام وجدان های بیدار، بانک اعتراضی رساست» دانشجو مداحیان بنا نفرتی خیر داده که پول همه جا رهگشاست و به عنوان مثال از جریان ثبت نام در دانشکده شان یاد کرده: «با عجله خود را به دانشگاه می رسانیم تا هر چه زودتر ثبت نام کنیم و به این کابوس خاتمه دهیم ولی ساعت ها، گاه تا بعد از ظهر، گاهی تا فردا این کار طول می کشد، ولی دیگری نزدیک ظهر می آید و با چند تا از آن اسکناس های بی ارزش به راحتی ثبت نام می کند. به پدرم هم گفته ام و پاسخ را از چشمان نمدارش گرفته ام.»

فرزاد حاج میرزائی نامه ای از سندج نوشته و پس از یاد از کردها و سرزمینشان نوشته: «امیدوارم زبان بدانندیشان و کج اندیشان کوتاه شود و مردم ما نیز طعم گیلان یعنی طعم خوش زندگی و آبادانی را بچشند.»

خانم ن. ی دانشجو (تهران) از این خبر که خانواده های ۹ دختر و زن مقتول باید ۳/۵ میلیون تومان بدهند تا قاتل به دار آویخته شود انتقاد کرده و پرسیده: «آیا جان یک زن (در این جا ۹ زن) به اندازه یک مرد ارزش ندارد. پس این همه شعار برای چیست؟»

و چون در این بخش، همه از همه انتقاد می کنند باید انتقاد از آدینه را نیز منعکس کرد. این بار نامه آزاده راستگو که از فراوانی مطالب سیاسی در مجله انتقاد کرده است و هم از کمبود مطالب اجتماعی «عنوان اجتماعی برای آدینه بی تناسب است چرا که آدینه چنان بر افراد و حرکات آنها چشم دوخته که گویی از دیدن جامعه عاجز است. اجتماع تنها به چند هنرمند و آدم معروف مختصر نمی شود. اجتماع، ترکیبی از انسانهای دردکشیده، مصیبت دیده، دزد، فاسد، خونخوار، پیر، جوان، زن، مرد، تحصیل کرده و بی سواد است... از طراح آدینه باید پرسید مگر در دنیا زن وجود ندارد. طرح های آدینه معمولی سردهای بی مو و عبوس و سر به زیر را نشان می دهد. چنین می پندارم که چهره روشنفکران و هنرمندان است... راستی چرا صفحه ای را به نامه های مردم اختصاص نمی دهید. هان؟»

## دو کتاب از مسعود بهنود

ضد یاد  
چاپ دوم

این سه زن  
چاپ پنجم

انتشارات علم

آموزش  
عکاسی  
حرفه‌ای

رشته‌های: پرتره،  
طبیعت، معماری،  
عکاسی تبلیغاتی در استودیو،  
عکاسی صحنه تئاتر و سینما  
و ماکروفتوگرافی  
توسط مسعود معصومی  
تدریس میشود.

برای مصاحبه و ثبت نام  
صبحها با تلفن ۸۸۲۲۲۹۴  
تماس حاصل فرمایید.



نشر قطره

## نشر قطره

منتشر کرده است

## دین شناسی معاصر

مجید محمدی

تلفن: ۶۴۶۶۳۹۴-۶۴۶۰۵۹۷

## منتشر شد

لوسین گلدمن



جامعه، فرهنگ، ادبیات:

لوسین گلدمن

آگزیده و ترجمه محمد جعفر پوینده

۴۶۰ صفحه، ۱۳۰۰ تومان

نشر چشمه ۸۹۷۷۶۶



# انتشارات روشنگران و مطالعات زنان منتشر کرده است:

## انتشارات روشنگران و مطالعات زنان منتشر کرد:



## آینه‌ها نقد و بررسی ادبیات امروز ایران نقد جمعی (با حضور نویسنده) درباره‌ی آثار:

جواد مجابی  
شهریار مندنی پور  
علی بداعی  
خاطره حجازی  
مدیا کاشیگر  
خسرو حمزوی  
مهرداد فلاح  
منیرو روانی پور  
محمد وجدانی  
محمود دولت آبادی



## جامعه‌شناسی خانواده دکتر شهلا اعزازی



## زن و سینما گزینش و برگردان: منیژه نجم عرفانی - مرصده صالح پور نسترن موسوی، مهرناز صمیمی



## یانسگی نماد بالندگی دکتر محمدرضا صادقیان و دکتر مهرانگیز حاتمی



## ایفی ژنی انژگونه ترجمه بهروز مشیری



## کتاب تهران جلد (۵ و ۶)

نشانی جدید: تهران - خیابان سیدجمال‌الدین اسدآبادی - میدان فرهنگ - خیابان ۳۳ - نبش آماج - شماره ۱۹ آپارتمان ۳  
ص.ب ۵۸۱۷-۱۵۸۷۵ - تلفن و فاکس ۸۷۲۳۹۳۶